

# کافه سورنا

niceroman.ir

نویسنده: آنالیا

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

تو مرا می فهمی

من تو را می خواهم

س د ت ز ه د ل د ن

Page 1

و همین ساده ترین قصه یک انسان است ،

تو مرا می خوانی

من تو را ناب ترین شعر زمان می دانم

و تو هم می دانی

تا ابد در دل من می مانی

!راشین تلفن-

ظرف ها رو توی سینک گذاشتم و در حالیکه دست خیسم رو با دامنم خشک میکردم به طرف مامان

رفتم. با تکون دادم سرم پرسیدم کیه و گفت: از کافی نته

لبخندی زدم و با گفتن جانم گوشه‌ی رو روی گوشم گذاشتم

سلام خانوم سعیدی ... ببخشید مزاحم شدم یوسفی هستم... یه کار تایپه ۲۰ صفحه است میگه -

واسه پس فردا بگیرم؟

روی صندلی میز تلفن نشستم و گفتم: فرمول نویسی که نداره؟

مممم..... نه متن فارسیه.... یه تحقیقه.... میتونید دیگه-

صبح یا شب؟-

واسه عصر بیارین میخوان ببرن واسه صحافی و این کارا-

یه دودوتا چهارتا کردم و گفتم: باشه بگیرین.... من الان میام میبرم

مرسی خداحافظ-

گوشی رو گذاشتم... همیشه رفتار آقای یوسفی منو متعجب میکرد... انقدر با احترام باهام حرف میزد... که خوشم میومد و یه جورایی بهم اعتماد به نفس میداد

تو فکر و حساب کتابای خودم بودم که مامان گفت: فکر کنم بوی سوختن ناهارت بلند شدا!

از جام پریدم و به آشپزخونه رفتم و در قابلمه رو برداشتم، خدا رو شکر داشت ته میگرفت، مامان منم پیازداغشو زیاد کرده بود، کو تا سوختن... قابلمه رو عوض کردم و با سیم به جون اونی که ته گرفته بود افتادم... وقتی کارم تموم شد لباس پوشیدم و به مامان گفتم: چیزی لازم نداری؟

.....فقط ماست بگیر

چشمی گفتم و از خونه بیرون اومدم... خوبی این کافی نت این بود که درست سر کوچه مون بود و نباید زیاد تو راه میومدم... بعد از دید زدن ویتترین مغازه از پله ها بالا رفتم... بنده خدا آقای یوسفی داشت ناهار میخورد... بوی خوش قورمه سبزیش مغازه رو پر کرده بود... با دیدنم قاشقش رو توی ظرفش گذاشت و منم با گفتن شرمنده سعی کردم بابت اینکه مزاحم نهارش شده بودم عذر خواهی کنم... برگه های دستنویس رو جلوم گذاشت و توضیحاتی که روی کاغذ نوشته بود رو برام میخوند فونتش بی زر ۱۴ باشه... شما اول با نازنین بنویس بین چقدر میشه بعدش تبدیل کن... فاصله خط - هم که میدونید ۱/۵ باشه

منم بی توجه به حرفهای آقای یوسفی به این فکر میکردم که حتما واسه شام قورمه سبزی درست کنم... بوش بدجوری مستم کرده بود

خداحافظی سرسری کردم و برگه ها رو برداشتم و اومدم بیرون... ماست رو خریدم و به خونه برگشتم... بعد از ناهار کامپیوتر رو روشن کردم و برگه ها رو جلوم گذاشتم و مشغول شدم... خدا رو شکر انقدر خطش بد نبود... جاهایی که از حد سوادم خارج بود رو با مداد علامت میزدم و تایپ میکردم... وقتی صدای زنگ در رو شنیدم تقریبا نصفش تموم شده بود... دستم تند بود ولی وقتی تایم زیاد داشتم دل به کار نمیدادم ولی اگه میخواستم میتونستم چند ساعته ۲۰ صفحه رو تموم کنم... ترجیح میدادم زود تموم نکنم یه ذره ناز کردن هم بد نبود، اگه میخواستم سه سوت تحویل

بدم مثل جای قبلی ۲۰۰ صفحه رو یه روزه ازم میخواست... حالا خوبه وقتی با نوید کار میکردم انقدر... سریع نبودم ولی چون خوش قولی میکردم اونم فکر میکرد که دیگه غلام حلقه به گوششم

در رو باز کردم و ارشیا و آرش اومدن تو... نرسیده کل کلشون بالا گرفت... توجهی نکردم و سراغ تلویزیون رفتم... اونها هم حق داشتن از کامپیوتر استفاده کنن... نیاز مالی نداشتم ولی ترجیح میدادم تایپ کنم، حین تایپ کردن کلی چیز یاد میگرفتم، مثلا لئوناردو داوینچی رو خوب شناختم، یه بارم یه متن حقوقی بود و کلی واسه خودم وکیل شدم... یه جورایی با تایپ هام زندگی میکردم و دوست داشتم سرعت دستم بیشتر هم بشه... روزای اول به زور حروف روی کیبورد رو پیدا میکردم و یه صفحه دو ساعت وقتم رو گرفت ولی الان تو ۵ دقیقه تمومش میکردم... بابا هم مخالف کاری که... میکردم نبود و این برام کفایت میکرد

اگه میخواستم در مورد خودم تو چند خط توضیح بدم، راشین دختر اول پدرم، یه جورایی عزیز کرده و اینکه مورد اعتماد خانواده بودم... با دوتا برادر، ارشیا که دوسال و آرش که ۴ سال ازم کوچیکتره... زندگی خوبی داشتم که دوستش داشتم... چند وقتی بود که هیچ پسری رو به حریمم راه نداده بودم و یه جورایی عاقل شده بودم... از داشتن دوست پسر و اینکه بخوام همش بترسم! خسته شده بودم و ترجیح میدادم خودم باشم و خودم

قد نسبتا بلند و هیکل میشه گفت خوبی داشتم... موهای بلند مشکی، صورت گندمی و چشمای میشی (قهوه ای)، بینی ام سربالا نبود اما کوچیک و جمع و جور بود ولی لبهام یه فرم خاصی داشت. که از دید هرکس قابل توجه بود. و همه این اجزا توی صورت گردهم جای گرفته بود

با اومدن تیتراژ سریال کنترل رو دست مامان دادم و برای گرم کردن بقیه ناهار که میشد شام راهی آشپزخونه شدم... در حین در آوردن قابلمه از توی یخچال به جوک بی مزه ای که هر سال تو پیک! نوروز چاپ میشد فکر میکردم، از دانش آموزه میپرسن نصف النهار چیه میگه شام

خب راست میگفت دیگه اگه ناهار زیاد درست نکرده بودم که الان باید دست به کار میشدم... بابا مثل همیشه نبود و منم با مرتب کردن ظرف های غذا بچه ها رو صدا کردم تا کمک کنن... کار بابا طوری بود که ساعت درستی نداشت... کار کردن رو ماشین هم تو آژانس هم گرفتن چندتا سرویس

همین بود دیگه... پسرها هم بعد کلی غرغر برای کمک اومدن و سه تایی سفره رو چیدیم... میل زیادی نداشتم... چندتا قاشق خوردم و تو حد فاصل خوردن بچه ها سراغ کامپیوتر رفتم و مشغول ادامه کارم شدم... اگه تا فردا تمومش میکردم خوب میشد... هنوز دو صفحه نزده بودم که خمیازه کشیدم... بیخیال کار شدم و به اتاقم رفتم و خودم رو به خواب عمیق مهمون کردم

\*\*

فلشم رو به سمت آقای یوسفی گرفتم و مشغول دیدن مشتری ها شدم... فایل های ورد رو توی سیستمش کپی کرد و بعد از شمردن تعداد صفحات تایپ شده پولم رو روی میز گذاشت... پول رو برداشتم و تشکری کردم و از مغازه بیرون اومدم... قرار بود با مامان اینا بریم خونه عموم... حوصله مهمونی نداشتم ولی رفتن و تحمل کردن پسرعموهای بچه مثبتم خیلی بهتر از دیدن اخم و تخم های مامان و بابا بود... به خونه رفتم و نرسیده پریدم توی حموم... بعد از حموم موهامو خشک کردم و خیلی ساده بالای سرم بستمشون.. خدا رو شکر اهل آرایش نبودم.. شلوار جین سورمه ای رنگم رو با تونیک نسبتا بلند سفید پوشیدم، مانتوی مشکی هم با شال طرح دار سفید مشکی ست کردم و حاضر و آماده توی هال نشستم... ارشیا اتو به دست جلوم ایستاد و گفت: راشین جون ارشی اینو اتو کن

...نوچی گفتم و گوشیمو برداشتم

...تروخدا من باید دوش بگیرم ... چرا واسه آرش میکنی واسه من-

نقطه ضعف من آرش بود که ارشیا گرفته بود توی دستش و هر وقت برایش کاری نمیکردم سه سوت پای آرش رو می کشید وسط... یه جورایی با آرش صمیمی تر بودم تا ارشیا... چپ چپی نگاهش کردم و پیرهنشو با حرص از دستش کشیدم و رفتم سراغ میز اتو... دو شاخه رو توی برق زدم و منتظر شدم تا اتو داغ بشه که صدای اس اس اس گوشیم بلند شد... محدثه بود یکی از دوستهای دوران دبیرستانم که سالی ماهی یکبار هم نمیدیدمش  
سلام راشین برنامه آفیس رو داری-

اتو رو تست کردم ، داغ شده بود روی پیرهن ارشیا کشیدم و مشغول جواب دادن به اس ام اس  
...محدثه شدم

آره دارم ولی ۲۰۰۷ هستش ها... به دردت میخوره؟-

آره... پیام ازت بگیرم-

میگن رو بدی طرف جو گیر میشه... همین بود دیگه ....

نه نیا... داریم میریم مهمونی-

...زود میام جون محی-

این حرف تو کله اش نمیرفت؟!!

خب فردا بیار ببر-

نمیشه واسه دانشگاه پروژه دارم سیستم آفیس نداره... فردا باید تحویل بدم-

از اینکه یکی دانشجو بودنش رو بکوبه تو فرق سرم متنفر بودم... دوست نداشتم برم دانشگاه،  
پارسال هم قبول شدم ولی نرفتم... حس و حال درس خوندن به کلی از سرم پریده بود و همه اینها رو  
مدیون محمد بودم... دوست پسر که دوران دبیرستان باهاش دوست بودم... انقدر اذیتم میکرد که از  
درس زده شده بودم... ولی خب انقدر احمق بودم که برام مهم نبود... فکر میکردم وقتی با محمد  
ازدواج کردم یا راضیش میکنم درس بخونم یا اینکه می شینم تو خونه و خانومی میکنم ولی یه خیال  
خام بود واسه یه دختر ۱۶ - ۱۷ ساله... هیچ وقت ازدواج نکردیم و اون عشق اسطوره ای که فکر  
...میکردم داریم و همه ازش خبر داشتن با یه دعوا به هم خورد و دیگه سراغی از هم نگرفتیم

دلیم به حال محدثه سوخت... تو دبیرستان خیلی هوامو داشت... گوشیمو برداشتم و نوشتم

سر راه برات میارم-

همین که گزارش ارسال اس ام اس رو دیدم به بابا گفتم: بابا میشه از سمت مدرسه قبلی من بریم  
خونه عمو اینا

چرا؟-

برنامه آفیس رو بدم به محدثه طفلی واسه پروژه اش لازم داره-

من و منی کرد و گفت: میخوریم به ترافیک ها

بابا... یه چیز ازت خواستم-

باشه بریم... فقط رسیدی نشینی اخبار یه سال رو ازش بگیری ها-

یه لبخند زورکی زدم و گفتم: چشم

با غرغرای بابا از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم... طبق روال همیشه جلو نشستیم، خوشم  
نیومد عقب بشینم... بابا راه افتاد و منم کوچه هایی که میدونستم راهش نزدیکتره رو به بابا نشون  
میدادم... هنوز وارد کوچه محدثه اینا نشده بودم که براش نوشتم: بیا دم در

وقتی رسیدیم جلوی در خونشون دیدم با چادر سفید گل گلش جلوی در ایستاده و داره سر تا ته  
.کوچه رو با نگاهش متر میکنه... پیاده شدم و به طرفش رفتم

پیاده شدم و به طرفش رفتم

سلام فرشته-

سلام و کوفت... میگی بیا دم در و نیم ساعت بعدش میرسی-

چه میدونستم پشت در چادر زدی-

مرسی .... راشین جبران میکنم-

باشه حالا نمک نریز... من برم که شام مهمونیم-

خوش بگذره-

نگاش کردم و با شیطنت گفتم: میگذره !

براش دستی تکون دادم و سوار ماشین شدم... بابا هم زود راه افتاد... داشبرد رو باز کردم و از بین سی دی ها دنبال سی دی مورد علاقه ام گشتم

راشین ابی بذار-

کوفت ابی بذار... همه اش شده ابی... بذار ببینم چی گیرم میاد-

از اونجایی که بخشنده گی بابا حد و اندازه نداشت میدونستم همه سی دی هامو پیش کش هر کسی که از راه رسیده کرده... یکی از سی دی ها رو توی ضبط گذاشتم و صداشو تنظیم کردم که داد همه رو... در نیاره

اه لعنتی... پشت ترافیک گیر کردیم... سعی کردم بی تفاوت باشم و اصلا خودمو درگیر غر زدن بقیه نکنم... به خیابون خیره شدم و نگاهم رو بین ماشین ها و عابرین می چرخوندم. بالاخره بعد نیم ساعت تاخیر رسیدیم... به محض اینکه زنگ واحد عمو اینا رو زدم در باز شد

آرش از روی جوب پرید و گفت: انگاری منتظرمونن ها

دستش رو گرفتم و به طرف پله هایی که در انتهای پارکینگ بود رفتم... حالا کی حال داشت سه طبقه با پله ها بره بالا... تو دلم به مدیر بی عرضه ساختمونشون فحش میدادم که چرا به فکر نیست یه آسانسور بذاره... با اینکه پارسال سهم هر واحد رو برای آسانسور گرفت ولی اقدامی نکرده بود. نفس نفس زنون رسیدیم جلوی در. دستم رو روی زنگ گذاشتم و سه چهار تایی پشت سر هم زدم صدای غر غر عموم رو از پشت در می شنیدم

ور پریده... بذار بررسی بعدش زنگ خونمو آتیش بز-

به محض باز شدن در خودمو تو بغل عمو انداختم و برای پسرعموهام یه لبخند نسبتا ملیح زدم... خوبی عمو احمد این بود که چون دختر نداشت خیلی لی لی به لالام میذاشت و همه جوهره تحویل



میگرفت. بعد کلی تعارف تیکه پاره کردن رفتم یه گوشه دنج نشستم و خودمو با تنقلات روی میز سرگرم کردم... صدای اس ام اس گوشیم همزمان شد با اومدن افشین پسر عموم

چه خبرا دختر عمو-

گوشیمو در آوردم و گفتم: خبرا پیش شماست پسر عمو

اس ام اس از طرف محدثه بود

راشین من بلد نیستم نصبش کنم-

نمیدونم چرا بی اراده زیر لب زمزمه کردم: احمق گاگول

با منی؟-

با حرف افشین خجالت کشیدم... بدون اینکه سرم رو از روی گوشیم بلند کنم گفتم :

نه ببخشید... با تو نبودم... این دختره مغز فندوقی گفت براش آفیس ببرم از صدقه سری ایشون -

دیر رسیدیم حالا میگه بلد نیستم نصبش کنم... کدوم خری به این میخواد لیسانس بده نمیدونم

مگه رشته اش چیه؟-

...ادبیات انگلیسی میخونه... یکی نیست مثلا تافل هم داری برو دستور نصبشو بخون نصب کن

کمکش کن خب... شاید سختشه-

نگاهی به صورت افشین کردم و گفتم: آخرش شام امشبمو این دختره زهرم میکنه... تلفن اتاقت

وصله برم بهش زنگ بزنم؟

آره ولی چرا اونجا-

میخوام یه کامپیوتر دم دستم باشه براش توضیح بدم... مغز این با مترادف و مشابه سازی کار -

نمیکنه

دستم رو کشید و گفت: بیا اتفاقاً منم آفیس ندارم هم واسه من بریز هم یاد دوستت بده  
محدثه چه فرشته خیری برای افشین شده بود... به اتاقش رفتم... پشت میزش نشستیم و ...  
کامپیوترش رو روشن کردم

چرا آفیس نداری؟ مگه ضروری نیست برات؟-

رو این سیستم ندارم همش با لپ تاپ کار میکنم به این نیازی ندارم به اون صورت-

راستی افشار چیکار میکنه؟-

حالا به دوستت یاد بده چیکار کنه، بعدش حرف میزنیم-

بعد این حرف از اتاق بیرون رفت و شماره خونه محدثه اینا رو گرفتم

بله؟-

سلام.... خوبی؟-

سلام راشین تویی؟... کجایی شماره غریب افتاده-

چطوری دانشگاه میری؟ چطور کنکور قبول شدی... گفتم شام مهمونم... ببین برو پای کامپیوترت -

بهت یاد بدم که چیکار کنی

....وای راشین تو خیلی خوبی-

.خرم نکن... برو صداتم در نیاد-

بعد از اینکه همه چی رو با کلی مشقت برای محدثه توضیح دادم و اونم موفق شد آفیس رو نصب .

کنه باهش خداحافظی کردم

از اتاق افشین بیرون رفتم و خودم بین افشین و افشار و ارشیا نشوندم

باز نرسیده خودتو لوس کردی-

میدونستم افشار از لوس بازی های من متنفره ولی اصلا برام مهم نبود .

نیم ساعتی به کل کل و بحث گذشت تا صدای زن عمو برای کمک خواستن بلند شد

سه تایی مثل بچه های خوب پشت سر هم وارد آشپزخونه شدم و هرکدوم یه وسیله توی دستمون گرفتیم و مثل قطار راه افتادیم از آشپزخونه زدیم بیرون. میز رو با کلی ناز چیدم و هزار بار جای وسیله ها رو عوض کردم که داد همه در اومد اما به اذیت کردن پسرها می ارزید... زن عمو هم...میدونست برنامه چیه و هیچی نمیگفت

بعد شام یک ساعتی نشستیم... به زحمت چشمم رو باز نگه داشته بودم؛ شب قبلش حسابی تایپ ریخته بود سرم و اصلا فرصت نکرده بودم درست بخوابم... بی اراده خمیازه کشیدم که افشین خندید و گفت: راشین خوابت گرفته؟

ارشیا هم خندید.. حق داشتم خسته بودم خب... با خمیازه دوم من زن عمو بلند شد و گفت: راشین جان میخوای بری تو اتاق استراحت کنی

پیشنهاد بدی نبود اما اگه خوابم میبرد و وسطش بیدارم میکردن سردرد بدی میگرفتم... برای همین گفتم: نه زن عمو خوابم ببره اذیت میشم

خب عزیزم شب همینجا بمون-

مغزم ارور داد... چی؟ شب بمونم... عمرا... بی خوابی هم هلاک می شدم اونجا بمون نبودم

با خمیازه های پی در پی من بابا بلند شد و منم خوشحال مانتمو پوشیدم و منتظر خداحافظی کردن بقیه شدم... آرش زودتر از همه بیرون رفت، منم سوئیچ بابا رو برداشتم و بعد از کفش پوشیدن آرش زدیم بیرون... ریموت ماشین رو زدم و دوتایی منتظر بقیه نشستیم ، میدونستم خداحافظی کردنشون بیشتر از شام خوردن طول میکشه... سرم رو به صندلیم تکیه دادم و خوابم برد. با صدای بابا بیدار شدم

راشین.... پاشو رسیدیم-

لعنتی مثلا میخواستم اذیت نشم... به زحمت از ماشین پیاده شدم، به بابا تکیه کردم و با هم از پله ها بالا رفتیم

\*\*

مانتومو پوشیدم و حاضر شدم برم کافی نت کارهای تایپ جدید رو تحویل بگیرم... آقای یوسفی یک ساعت پیش بهم زنگ زد و گفت که یه کار سفارشی گرفته و کلی تاکید کرد که سر وقت ببرم...  
!میخواستم بگم تا حالا بدقولی کردم آخه

کلیدمو برداشتم و از خونه زدم بیرون... کل کوچه به لطف ساختن دوتا ساختمون همزمان به گند کشیده شده بود... به خاطر بارونی که اومده بود و خاکی که کارگرا ریخته بودن کل کوچه گلی شده بود، سعی میکردم لیز نخورم برای همین به آرومی راه میرفتم... هوا عالی شده بود و به شدت یه قدم زدن دونفره رو می طلبید. جلوی مغازه که رسیدم کفشم رو با تکه مقوایی که جلوی در بود تمیز کردم و رفتم تو... وای از شلوغی مغازه حاله گرفته شد اصلا حوصله نداشتم و این وسط اینجا هم شلوغ بود... چشم چرخوندم تا آقای یوسفی رو پیدا کنم ولی نبود و به جاش یه پسر جوون روی صندلی نشسته بود و با صبر جواب مشتری ها رو میداد... منم به دیوار پشت سرم تکیه دادم و صبر کردم تا سرش خلوت بشه... تو یه نگاه کلی پسر بدی به نظر نمیرسید. چون نشسته بود نمیتونستم قدش رو برانداز کنم ولی سبزه بود با موهای کوتاه و ساده مشکی... یه پیراهن طوسی با طرح های چهارخونه مشکی تنش بود، یه شلوار جین و کفش مشکی اسپرت... چشمش یه طوری بود انگار! غمناکه، یه طوقه اشک داشت؛ یه جورایی ترحم برانگیز

بینیش به صورت پسرונה اش میومد نه بزرگ بود نه کوچیک، سر بالا هم نبود، یه ته ریش هم داشت که سنش رو بیشتر میکرد، بیشتر از ۲۴ بهش نمیخورد داشته باشه... ولی رفتارش خوب بود، با صبرش و برخورد خوبش باعث شده بود کسی غر نزنه و منتظر بمونن تا کارشون تموم بشه

واسه خودم رفتم توی رویا... چرا باید این پسره اینطوری گرفته باشه، اصلا کی بود... خب میتونست شاگرد مغازه باشه ولی خب به سنش شاگرد بودن نمیخورد... میتونست کارمند باشه... کارمند هم

خوب بود... اسمش چی میتونست باشه؟ خب حالا اسمش به درک، چش بود؟ چرا یه طوری بود انگار  
!که میخواد بزنه زیر گریه؟

!چرا یه طوری بود انگار که میخواد بزنه زیر گریه؟

تایپیست؟-

با صداش به خودم اومدم... جلوتر رفتم و گفتم: بله

یهو از قالب آرومش در اومد و گفت: نمیتونستید زودتر بگین تایپیستین؟

جا خوردم، این چرا قاطی کرد؟ !

سرتون شلوغ بود، ادب حکم میکرد صبر کنم تا خلوت بشه.... بعدشم نمیدونستم شما منو -

نمیشناسین

پوشه رو با حرص جلوم گذاشت و گفت: در جریان که هستین انشالله !

دلم میخواست با پوشه میکوبیدم تو صورتش ولی خب زشت بود این به درک جلوی آقای یوسفی که

....آبرو داشتم

نباشم شما قرار نیست منو تو جریان بذاری... با اجازه-

پوشه رو برداشتم و بدون اینکه اصلا بپرسم چی به چیه زدم بیرون... تا پامو گذاشتم بیرون مثل

دیوونه ها شروع کردم به غر زدن... بچه پر رو بزدم لهش کنم... اصلا کی گفت سر من داد بزنه ، حقش

بود میرفتم مثل ملخ میچسبیدم بهش که این همه معطل نشم، حیف من که احترام این الاغ رو نگه

داشتم... یعنی خاک تو سرش... پسره چل وضع

انقدر غر زدم تا رسیدم خونه. وقتی رسیدم خونه تازه یادم افتاد من هیچی نپرسیدم، ای بابا حالا این

کاره رو چیکار میکردم... اصلا خوشم نمیومد برم از اون پسره خودشیفته داغون بپرسم، حیف اون

.همه دلسوزی که براش کردم

همونطوری با مانتو نشستم وسط هال و داشتم دنبال یه راهی میگشتم تا مشکلمو حل کنم... یعنی زنگ بزمن بهش بگم توضیح تایپ چیه؟ عمرا

پوشه رو باز کردم و برگه هاشو بالا پایین کردم، هیچی دستگیرم نشد تازه یه سری جاها هم علامت داشت که بدتر گیجم کرد. دیگه چاره ای نبود، وقتی هم نداشتم بخوام ناز کنم تازه کارش هم سفارشی بود و باید یه نصفه روز روی مرتب کردنش کار میکردم.نشستم یه سری خط روی کاغذ کشیدم و شروع کردم به استخاره مدرسه ای کردن

رو خط هام علامت میزدم و میگفتم: زنگ بزمن، زنگ بزمن، زنگ بزمن... ..

اه لعنتی به بزمن رسید.گوشی رو برداشتم و شماره مغازه رو گرفتم، آماده بودم هرچی گفت چهارتا بذارم روش و جوابشو بدم که صدای آقای یوسفی رو شنیدم  
بفرمایید-

انگار دنیا رو دو دستی بهم دادن، نیشم باز شد و گفتم: سلام آقای یوسفی، سعیدی هستم  
سلام خانوم سعیدی... میخواستم بهتون زنگ بزمن، برادرم گفت اومدین کارها رو بردین منتها چون - سرش شلوغ بوده فراموش کرده توضیحاتش رو بهتون بده

برادرش؟ نه بابا... گفتم چقدر روش زیاده نگو داداش طرفه که هرچی میخواد میگه دیگه...چقدر این  
بشر پر رو بود، یادش رفت داشت منو درسته قورت میداد.. منم کلی کلاس گذاشتم و گفتم

بله بنده خدا خیلی سرش شلوغ بود-

پوشه رو باز کنید تا براتون توضیح بدم-

پوشه باز جلوم بود ، سریع گفتم: بازه بفرمایید

تند تند توضیحاتش رو گفت و منم یادداشت کردم.. چیز خاصی نبود خدا رو شکر بیشتر قسمت ها  
...حذف شده بود

بعد از گرفتن توضیحات و اینکه دیدم ۷۰ درصد کار حذف شده خوشحال رفتم سیستم رو روشن کردم، یه لیوان چایی ریختم و پشت کامپیوتر نشستم... همت میکردم تا شب تموم شده اینطوری تو .پراون بچه پرو هم میزدم... بسم الله گفتم و شروع کردم

بسم الله گفتم و شروع کردم

همزمان هم صفحات پرو مرتب میکردم هم تایپ میکردم، چشمم درد گرفته بود ولی از پرو نمیرفتم... با خودم حرف میزدم و تایپ میکردم و هر از گاهی هم غر میزدم، مامان یکسره به کارام می خندید، خدا رو شکر دل مامان هم از خل و چل بازی هام شاد شده بود... ساعت نزدیک ۱۰ شب بود که کارم تموم شده... یه بازبینی فوری کردم و نفسم رو بیرون دادم... فلشم رو به سیستم وصل کردم و فایل ورد رو توی فلشم کپی کردم و از خونه زدم بیرون... میدونستم دیروقته ولی دلم میخواست حال اون فسقلی رو بگیرم... سریع خودمو رسوندم به مغازه، خوشبختانه باز بود... وقتی وارد شدم جز آقای یوسفی و اون پسره هیچ کس دیگه ای نبود، پوشه پرو روی میزش گذاشتم و فلشم هم به طرفش :گرفتم. با تعجب گفت

تموم شد؟-

بله... کار زیادی نداشت... آوردم اگه میخواین جایش تغییر کنه وقت باشه-

ولی شما دوروز دیگه وقت داشتن ها-

حرف اون پسره رو نشنیده گرفتم و چشمم رو به مانیتور دوختم، چند دور از بالا به پایین کارمو : چک کرد و گفت

ممنون-

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم فلشم رو گرفتم و از مغازه زدم بیرون... خدا رو شکر جلوی داداشش .حرفی نزد وگرنه آبرو برام نمیموند

\*\*\*

میدونم خانوم سعیدی ولی خب میخواد همزمان با تایپ تحقیقش هم مرتب کنه-

آخه اونجا شلوغه من همینطوریشم که میام کار رو میبرم سرسام میگیرم حالا بشینم وسط اون -  
همه آدم تایپ کنم

یعنی اصلا امکان نداره؟-

چی میتونستم بگم... خب پیشنهادش وسوسه انگیز بود ولی خب میدونستم دیونه میشم ...

باشه میام.... فقط کی باید بیام-

گفت فردا ساعت ۱۰ صبح اینجا باشید-

باشه پس میام-

قطع کردم و با خودم فکر کردم فردا رو چیکار میکنم... لعنتی چرا قبول کردم.... حتما دوساعت  
علافم میکرد... اما دیگه قبول کرده بودم.... سرم رو به تلویزیون گرم کردم... بقیه رفته بودن خونه  
پدربزرگم و من تک و تنها واسه خودم مونده بودم خونه.... انقدر به تلویزیون زل کردم که خوابم  
گرفت ، کنترل رو برداشتم و خاموشش کردم و همون جا روی زمین خوابیدم

با صدای خنده بچه بلند شدم، آهنگ آلارم گوشیم صدای قهقهه یه بچه بود، بهم یه حس خوبی  
میداد. بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم یه لیوان چایی ریختم... موهامو باز کردم تا مرتبش  
کنم و بعد از خوردن چایی و حاضر شدن یه یادداشت روی در گذاشتم که اگر بقیه زودتر از من  
.رسیدن نگرانم نشن. کلیدم رو برداشتم و به طرف مغازه رفتم

مثل تصورم بازم شلوغ بود، پشت اولین سیستم نشستم و با اشاره آقای یوسفی دختری که قرار بود  
براش تایپ کنم به سمتم اومد. یه مانتوی کوتاه مشکی تنش بود با شلوار مشکی اسپرت که بغلش  
دوتا خط سفید داشت و کتونی های سفید و سورمه ای.... انگار از باشگاه اومده بود، کوله اش رو روی  
:میز کنارش گذاشت و از تو کوله اش کلاسورش رو بیرون کشید و گفت

این برگه رو شروع کنید تا بقیه رو مرتب کنم-



برگه رو جلوم گذاشتم و شروع کردم، موهای فر ریزش از زیر مقنعه بیرون زده بود، صورت سبزه ای داشت و شبیه سیاهپوست های دورگه بود. چشماش طوسی رنگ بود، بینی تراشیده اش به صورت خوش فرمش جذابیت داده بود. چند خطی رو تایپ کردم که سریع اومد و برگه رو از جلوم برداشت و گفت:

۱۱۱ ببینید از اینجاش رو از این برگه تایپ کنید-

سرم رو تکون دادم برگه دوم رو گذاشتم جلوم و از جایی که علامت زده بود شروع کردم، چند دقیقه ای گذشت و تقریباً آخرهای صفحه بودم که سرش رو تکون داد و از وسط کلاسورش برگه ای بیرون کشید و گفت:

اینم اینجا تایپ کنید.... درست از اینجا به بعد و وسط مانیتورم رو نشون داد

کلافه ام کرده بود در عرض یک ساعت هی متن رو عوض میکرد، حسابی عصبی شده بودم و چیزی نمونده بود یه کتک سیر مهمونش کنم ولی هی به خودم دلداری میدادم الان تموم میشه با صدای باز شدن در سرم رو بلند کردم و از دیدن اون پسره از خود متشکر عصبی تر شدم، دقیقا همینو کم داشتم

سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم و به کارم ادامه بدم

چند دقیقه ای نگذشته بود که شروع کرد وسط مغازه رژه رفتن و با صدای بلندی گفت: میخواین A4 پرینت بفرستین کاغذ رو روی تنظیم کنید

از نوار ابزار ورد کاغذم رو چک کردم و به کارم ادامه دادم... یه مقدار از کارها تموم شده بود و دختره تصمیم داشت پرینت بگیره و بره سراغ بقیه مطالب

به آقای یوسفی که پشت سیستم اصلی نشسته بود اشاره کردم پرینت بفرستم

با سرش تایید کرد و منم دستور پرینت رو فرستادم

با بلند شدن صدای پرینتر پسرک سریع خودشو به پرینتر رسوند، وقتی پرینت تموم شد با خشم به طرف میز اومد و گفت: متوجه

شدین گفتم رو A4 تنظیم کنید؟ الان نصفه اومده چون حواستون نبوده

جا خوردم ، خیلی دلم میخواست بدونم این چه دشمنی با من داره که از برخورد اول شمشیرش رو از رو بسته.. با ترس برگه ها رو از دستش گرفتم، میدونستم اشتباه نکردم ولی اینطوری که این جلوی جمع بهم پرید همه اعتماد به نفسم رو گرفت

با یه نگاه به برگه ها لبخندی رو لبم نشست و گفتم: شرمنده اخلاق ورزشکاریتونم ولی این پرینت های من نیست

نیست؟-

حال کردم خورد تو پرش

نه نیست... میتونید ببینید من متنم ورزشیه و این پرینت ها یه متن دیگه است-

همون موقع صدای آقای یوسفی رو شنیدم که گفت: خانوم سعیدی پرینت هاتون

یکی از مشتری ها هم با صدای بلندی گفت که پرینت فرستاده

از اینکه دمش رو چیده بودم ذوق کردم طوری که این دوساعت علافی رو بی خیال شدم و با اشتیاق .  
بیشتری به کارم ادامه دادم

بالاخره دخترک دل کند و بعد کلی صغرا کبرا چیدن تحقیقش تموم شد... دیگه داشتم از حال میرفتم، بعد ماجرای پرینت دیگه پسرک که حالا میدونستم اسمش رضاست دور و برم آفتابی نشد....  
اما هی راه میرفت و غر میزد و منم سعی میکردم حواسم رو فقط به کارم بدم

بعد از تموم شدن کارم بدون اینکه حرفی بزنم سریع خداحافظی کردم و رفتم خونه... مامان اینا تازه رسیده بودن، خداروشکر نهار خورده بودن. با اینکه احساس ضعف میکردم اما انقدر خسته بودم که بیخیال گرم کردن غذا شدم و یه گوشه دراز کشیدم

\*\*

میخواستم بدونم وقتتون آزاد هست یا نه؟-

خب بله... راستش من بیکارم تو خونه... الانم فقط با شما کار میکنم.... نمیدونم کیس مناسبی هستم -  
یا نه ولی سر رشته زیادی هم تو کامپیوتر ندارم

مشکلی نیست... فقط میخواستم ببینم میشه رو شما هم حساب کنم یا نه-

...بله من هستم

شرمنده مزاحم شدم... خدانگهدار-

گوشی رو گذاشتم و در جواب نگاه پرسشگر مامان گفتم :

از کافی نت بود میخواست بدونم میرم اونجا کار کنم یا نه؟-

بری اونجا؟ خودت هم میخوای؟-

آره مگه مشکلی داره؟-

نه.... جاشم که خوب و نزدیکه.... ساعت کاریش چطوره؟-

سرم رو از روی کتابم بلند کردم و گفتم: مادر من زنگ زد ببینه تمایل دارم کار کنم یا نه... انگار جز  
من بازم هستن.... بعدشم من اونقدر کامپیوتر بلد نیستم که.... شاید بهتر از من زیاد باشه... حالا زیاد  
...بهش فکر نکن

اما فکر خودم درگیر شده بود... خیلی وقت بود بیکار بودم و دلم میخواست برم سرکار ولی جایی که  
بتونم توش راحت باشم پیدا نکرده بودم... بابا هم با سرکار رفتن هیچ مشکلی نیست و تازه تشویقم  
میکرد... من که دانشگاه نمیرفتم کار کردن بهتر از به بطالت گذروندن بود... یه نفس عمیق کشیدم و  
تصمیم گرفتم حواسم رو روی رمانی تمرکز کنم که شروع کرده بودم... نویسنده اش از بچه های  
...اینترنت بود و کلی تعریفش رو شنیده بودم... کل داستان رو کل کل بود و منم جذبش شده بودم

دو سه روزی گذشت... دیگه پیشنهاد آقای یوسفی رو فراموش کرده بودم.... داشتم برای خودم لاک میزدم تا شب که تولد بابا بود حسابی بترکونم که صدای اس اس گوشیم بلند شد. بعد از چند دقیقه که مطمئن شدم لاکم خشک شده بازش کردم. آقای یوسفی بود سلام... ساعت ۳ بیاین مغازه-

نگاهی به ساعت کردم تازه ۱۰ صبح بود... یعنی چیکارم داشت... اصلا حس تایپ کردن نداشتم... بلند شدم تا خونه رو برای شب تمیز کنم... میدونستم بابا تا ۱۰ نمیاد و این یعنی قشنگ وقت داشتم به کارام برسم.... کیک رو که حاضر میخریدم و شام هم میخواستم بهشون پیتزا بدم... فقط مونده بود میوه و کادو... تصمیم داشتم براش عطر بخرم، میتونستم وقتی رفتم پیش آقای یوسفی و کارم تموم شد برم برای خرید کیک و میوه و کادو... دستمالم رو برداشتم و کل خونه رو گردگیری کردم.... بعد با جارو برقی کل خونه رو شخم زدم.... تقریبا نزدیک های دو بود که کارم تموم شد. مامان با تلفن حرف میزد و بچه ها مثل همیشه نبودن.... حولمو برداشتم تا برم دوش بگیرم. با اینکه هوا رو به سردی میرفت ولی حسابی جوش آورده بودم... کلی فعالیت مثبت داشتم و کار کرده بودم... وقتی رفتم زیر دوش خستگیم در رفت... تصور دیدن صورت خندون بابا بهم انرژی میداد... بعد از دوش گرفتن حسابی از حموم بیرون اومدم و فوری موهامو خشک کردم.... حاضر شدم و از خونه اومدم بیرون....

.....آروم آروم به طرف مغازه رفتم و تو دلم دعا میکردم بهم نگه کار فوری ببر وقتی رسیدم جلوی در مغازه بسم اللهی گفتم و وارد شدم... جز آقای یوسفی و یکی دوتا مشتری کس دیگه ای نبود.... با دیدنم خندید و سلام کرد و حال و احوال... چیزی که ازش بعید بود چون همیشه تو پرده ای از احترامات زیاد باهام حرف میزد همیشه به لحظه بیاین این طرف؟-

به کنارش پشت سیستم اصلی رفتم و نگاه کردم بینید... این برنامه مدیریت مغازه است.... اینطوری باز میشه .... البته پسورد داره که روش ذخیره - شده.... اینطوری به کاربر اجازه فعالیت میده... با کلیک روی این قسمت میتونید دسترسش رو ببندید

همونطور که توضیح میداد قسمت های مختلف برنامه رو نشونم میداد.... بعد کشوی میزش رو باز کرد و دسته کلیدی رو در آورد و گفت یه لحظه بیاین بیرون با هم از مغازه بیرون رفتیم و گفت: این کلید در اصلیه و اینم کلید قفل های در... اینم ریموت مغازه و با زدن این کلید در بالا میره با این پایین میاد با این قفل میشه و با این متوقف میشه مثل یه بچه به حرفهایش گوش میکردم... باورم نمیشد که قرار باشه باهاشون کار کنم.... حسابی ذوق کرده بودم... بعد با هم داخل رفتیم و بعد از نشون دادن کلید های برق اصلی کلید مغازه رو به دستم داد و قرار کاریمون رو تنظیم کردیم

از شدت هیجان روی پا بند نبودم، دلم میخواست به همه بگم میرم سرکار... یه طورایی دوست داشتم کار کنم جاش هم که خوب بود... نفهمیدم چطوری کیک و عطر رو برای بابا خریدم و رفتم! خونه.... کیک تولد یه طورایی شیرینی کار منم بود

\*\*

سه ماه از شروع کارم میگذره... تو این مدت همه چی خوب بود... خدا رو شکر ساعت کاریم طوریه که با اون پسره از خود متشکر برخورد ندارم... اولاً یه طوری بود برام ولی خب چون سابقه کار کردن داشتم با محیط کار بیگانه نبودم.. به مرور به کارم عادت کردم و عاشقش شدم.. تنوع و هیجان خاص خودش رو داره و اینو دوست دارم... کی فکرشو میکرد منی که یه روزی یه تایپیست ساده بودم بشم جز پرسنل اینجا... هنوزم از اون پسره بد عنق خوشم نمیاد و از اینکه تایم کاریمون با هم نیست خوشحالم.... البته با دوتا از دوستاش تو مغازه آشنا شدم... پسرای بدی به نظر نمیرسن میخوام با همه آشنا بشم... یکی از پسرایه پسر سبزه شیطون با چشم های سبز خوشرنگیه... لاغر اندامه و با مزه است... چیزی که باعث شد باهاش صمیمی تر برخورد کنم شیطنت هاش بود... از دیوار راست میره بالا و شیطنت هاش طوریه که ناخودآگاه یه لبخند بهش میزنی... اسمش پرهامه و ازم سه سالی بزرگتره... دومین دوستش اسمش مجیده... قدش خیلی بلنده و هیکل پری داره ولی یه طورایی خنگ... نشون میده... از اخلاقیات خوشم نمیاد و هر از گاهی حالشو میگیرم

با اومدن مشتری بی خیال صفحه وبلاگم شدم و از پشت میزم بلند شدم

میخواستم این برگه ها رو برام تایپ کنید-

نگاه سرسری به برگه ها کردم و گفتم

برای کی میخواین-

هنوز سرم توی برگه ها بود که صدای سلام شنیدم.. سرم رو بلند کردم تا جواب بدم که با دیدن رضا اخمهام رفت تو هم... داشتم به شور بودن چشمم ایمان میاوردم... همین الان داشتم خاطره می نوشتم و گفتم که خدا رو شکر قرار نیست تحملش کنم ولی انگار چشمم شور بود و قیافه نحسش جلوم ظاهر شد... کاپشن مشکی با یه شلوار جین و کفش اسپرت تنش بود... شال گردنش رو باز کرد و از کنارم رد شد و به طرف میز سرور رفت... شال گردنش رو کنارش گذاشت و مرور گر منم بست و مشغول شد... نزدیک بود بزنش دوساعت نشستم خاطره نوشتم آقا با یه کلیک بستش... حواسم رو به مشتریم دادم و گفتم

نگفتین برای کی میخواین؟-

گفتم شما حواستون نیست-

شرمنده... دوباره میگین-

واسه فردا عصر... میخوام شماره صفحه هم بخوره و فونتش هم مرتب باشه... تیتراها هم بولد بشه-

همین طور که سفارش میداد منم رو تکه کاغذی یادداشت میکردم و گفتم

باشه... بی زحمت شماره تماستون هم بدین-

بعد تاکید های آخرش رفت... برگه ها رو برداشتم و پشت یکی از سیستم ها نشستم... رضا از پشت سیستمش بلند شد و گفت

به کارتون برسید من میرم-

از اینکه اومده بود خلوت منو به هم بزنه اعصابم خرد شده بود... خونسردیشو دوست نداشتم یه طوری بود که جلوش گیج می شدم... حس میکردم ازش میترسم

بعد رفتنش مشغول کارم شدم و تایپ رو شروع کردم... ظهر با اومدن آقای یوسفی خداحافظی کردم و رفتم... میدونستم عصر ها رضا میره مغازه... البته فقط اول هفته ها، آخر هفته ها تهران نبود و میرفت دانشگاه

...چند صفحه ای که مونده بود رو با خودم بردم خونه

کاغذ ها رو روی میز کامپیوتر گذاشتم و به طرف مامان رفتم که میخکوب تلویزیون شده بود

کاش منم آنالیا بودم انقدر نگام میکردی -

سلام و روجک... خسته نباشی -

خسته نمیشی انقدر این آنالیا رو میبینی؟ خوبه حالا کلشو برات از اینترنت در آوردم میدونی تهش -

چی میشه ها

تازه رسیده به جاهای جذابش وایسا ببینم -

برای گرم کردن نهار بلند شدم و مامان رو با سریالش تنها گذاشتم... این مدت که سرکار میرفتم شبها دو جور غذا درست میکردم تا ظهر هم نهار داشته باشیم... برنج رو گذاشتم گرم بشه و مشغول سرخ کردن مرغ ها شدم... وقتی مرغ ها رو سرخ کردم مرتب توی دیس چیدم و با برنج و سالاد به داخل بردم... بچه ها هنوز کلاس بودن و بابا هم یه هفته ای بود با گروه فیلمبرداری رفته بود شمال... میخواستیم یه نهار دونفره با مامان بخورم و بعدش بخوابم... خیلی خسته بودم... هنوز قاشق اول رو توی دهنم گذاشته بودم که صدای اس اس اس گوشیم بلند شد... میخواستیم بازش نکنم اما منصرف شدم و بازش کردم... آقای یوسفی بود

میخواستیم بازش نکنم اما منصرف شدم و بازش کردم... آقای یوسفی بود

سلام میشه عصر برین مغازه کمک رضا... آخه من نیستم-

اشتهام کور شد... دلم نمیخواست با این پسره کار کنم... کاش بازش نکرده بودم حداقل از نهار نمی  
افتادم...

چی شد راشین؟-

ها... هیچی عصر باید برم مغازه این پسره ایکیبری تنهاست-

...بگو نمیری خب-

بی خیال مامان... شاید عرضه نداره کار کنه بهم گفتن برم کمکش... خیلی ازش خوشم میاد باید -  
تحمّلش کنم

یه لبخند رو لب مامانم نشست و گفت: باهاش یکه به دو نکنی

یعنی هرچی گفت بشینم نگاه کنم بگم ممنون بازم بگو-

...عزیزم محل کار ته خونه بابات نیست نازت خریدار داشته باشه-

میدونم ولی دلم با این پسره صاف نمیشه... می بینمش کهیر میزنم-

رفتی باهاش حرف نزن-

فکر خوبیه منتها اون هی دور و برم ظاهر میشه... کله صبح یه سر اومد مغازه... رفت رو اعصابم-

مغازه داداششه تازه خودشم اونجا کار میکنه میخوای بیرونش کنی-

راشین نیستم یه کار نکنم اینو بندازن بیرون-

یعنی چی؟-

ببین مادر من... اینو فقط واسه تخصصش نگه داشتن... منم که همه چی رو یاد گرفتم بتونم خودمو -

نشون بدم یه کار میکنم نیاد... خودم جاشو میگیرم هم حقوقم میره بالا هم از شرش راحت میشم



دختر این چه حرفیه؟ نون مردم رو نبر-

خودشم از خداهشه... کسر شانش میشه تو مغازه کار کنه... فکر کرده حالا چه لعبتیه-

...مامان دیگه داشت از خنده ریشه میرفت

چرا می خندی؟-

!بعدا می فهمی.... تو که پشتش انقدر حرف میزنی جلوی روش لابد خونشو میکنی تو شیشه؟-

نخیرم... کاریش ندارم پسره احمق رو-

حالا انقدر غر نزن نهار تو بخور جون داشته باشی حالشو بگیری-

در حالیکه تو ذهنم هی برای رضا نقشه می کشیدم مشغول نهار شدم.... بعد نهار ظرف ها رو شستم و رفتم تا یه ذره بخوابم... ساعت رو برای ۴ تنظیم کردم و خوابیدم

به زور از جام بلند شدم.... اه اگه این پسره نبود یه دل سیر میخوابیدم... تختم رو مرتب کردم و به طرف دستشویی رفتم... با دیدن صورتم توی آینه خنده ام گرفت... حالا با این صورت پف کرده برم پیش رضا؟ همین رو کم داشتم... چند مشت آب سرد توی صورتم پاشیدم و اومدم بیرون... برای خودم چایی ریختم. بعد از خوردن چایی حاضر شدم و رفتم مغازه... خوشبختانه خلوت بود. رضا پشت سیستم اصلی نشسته بود و داشت چت میکرد، این رو میشد هم از حالت صورتش و هم از سرعتش تو تایپ فهمید.... پشت یکی از سیستم ها جلوش نشستم و بهش خیره شدم... تو خیالاتم تصور میکردم که هر واکنش چهره اش در مقابل شنیدن چه جوابی از طرف مقابلشه و بهش می...خندیدم. یک ساعتی گذشت که متوجه شد بهش خیره شدم

خوش میگذره؟-

بله؟-

میخواستم بدونم سیر و سیاحت بنده خوش میگذره-

مرسی عالییه... مجذوب سیرت زیباتون شدم-

خوبه موفق باشین در عوض صورت شما آدم رو دفع میکنه جای جذب-

یه جورایی ساکت شدم... لعنتی... کاش نمیخواهیدم... حرفی نزدم و سرم رو با مانیتور خاموشی که جلوم بود گرم کردم

روشنش کنی بهتره ها... خاموش که چیزی نداره حوصله ات سر نره-

چپ چپی نگاهش کردم که لبخندی زد و دوباره مشغول چت کردن شد... با اومدن یه مشتری از جام بلند شدم و فلش مشتری رو گرفتم و با توضیحاتی که میداد فایل های مورد نظرش رو پرینت گرفتم... بعد به طرف پرینتر که پشت سر رضا بود رفتم و در حالیکه سعی میکردم طبیعی باشم نگاهی به مانیتورش انداختم

ماشالله چقدرم سرش شلوغ بود... نتونستم بیشتر نگاه کنم چون برگشت به طرفم و منم سریع به سمت مشتری رفتم و پرینت هاشو به دستش دادم... بعد رفتن مشتری دوباره سر جام نشستم ولی دیگه به مانیتور خاموش خیره نشدم، سرم رو با وب گردی گرم کردم. ساعت از هفت گذشته بود، برخلاف تصور آقای یوسفی پرنده هم پر نمیزد... من و رضا هم دیگه بحثی نداشتیم... هر از گاهی سیستمم رو عوض میکردم و علاوه بر وقت گذرونی آنتی ویروس ها رو هم آپدیت میکردم... رضا همچنان مشغول چت کردن بود... نمیدونم چرا ولی دوست داشتم کل کل کنم باهاش تا اینکه وقتش با چت کردن با بقیه بگذره... دلم میخواست آیدی منم بگیره... پرهام آیدی من رو داشت ولی رضا انگار نه انگار... فقط وقتی هوس میکرد اذیتم کنه به چشمش میومدم وگرنه سال تا سال کاریم نداشت... اما هرکس دیگه که میومد سعی داشت توجهم رو جلب کنه ولی رضا اصلا به روی خودش نمی آورد... نزدیک های هشت بود که خداحافظی سرسری کردم و از مغازه زدم بیرون... توی خونه سرم رو با بودن در کنار خونواده گرم کردم اما ذهنم به سمت رضا پر می کشید... با اینکه سعی میکردم بی تفاوت باشم ولی نمیدونم چرا در عین تنفرم برام مهم شده بود

رضا میخواست زودتر بره... منم کماکان مشتری داشتم و حسابی سرم شلوغ بود... پرهام جلوی در منتظر رضا بود... نگام کرد و گفت: مشکلی نداری تنهایی مغازه رو ببندی؟

بار اولم که نیست برو دیگه.... نگران نباش -

میخواهی بمونم؟-

به پرهام که جلوی در بود اشاره کردم و گفتم: رفیقت منتظرته.... بعدشم من خودم صبح ها باز میکنم بستنش که کاری نداره

میدونی کدوم کلید ها رو بزنی تا برق اصلی قطع بشه.... زنی دوربین هم قطع کنی -

...فکر کردی واسه بچه توضیح میدی؟ بلدم-

شال گردنش رو دور گردنش پیچید و گفت : مشکلی نداری پس؟

:پرهام که جلوی در سردش شده بود اومد توی مغازه و گفت

....بعد عمری قرار شد یه معجون بهمون بدیا... انقدر طولش بده که منصرف شم گدا-

نمیدونم چرا رضا نمیرفت... انگار منتظر بود بهش بگم بمون... درسته بعضی وقتها بینمون آتش بس

...اعلام می شد ولی خب من که اونقدر ها بی عرضه نبودم نتونم مغازه رو ببندم

نگاهی به سرتاسر مغازه کرد و گفت: خیالم راحت؟

دیگه داشت کفرم در میومد.. سرم رو از روی مانیتور بلند کردم و گفتم: با پرهام موافقم میخوای نری

منو بهونه نکن.... برو دیگه

کلید موتور رو از روی میز برداشت و با پرهام از مغازه بیرون رفت... نفسم رو بیرون دادم و حواسم رو

روی مرتب کردن تحقیقی گذاشتم که برای یک ساعت دیگه قولش رو داده بودم... نیم ساعتی از

رفتن رضا گذشت... تقریبا همه مشتری ها رفته بودن و منم ویرایش های نهایی تحقیق رو میکردم تا

وقتی صاحبش اومد علاف مرتب کردنش نشم....با اومدن صدای در سرم رو بلند کردم و با دیدن رضا

شاخ در آوردم.... مگه این عجله نداشت... لبخندی زد و گفت: اینم سهم توئه

کیسه سیاه رنگی رو جلوم روی میز گذاشت

این چیه؟-

معجون دیگه... تنهایی مزه نداد بخورمش-

....ممنون ولی لازم نبودا-

..... دیگه دیگه... خب من برم-

:هنوز جمله اش کامل نشده بود که پرهام گفت

خانوم سعیدی مرگ من بهش بگو بیاد یخ کردم... این همه راه منو برگردونده واسه شما هم معجون -  
بیاره

یه ولوله ای توی دلم ایجاد شد... یعنی به خاطر من برگشته بود... نمیدونم چرا ولی اون حس خیلی  
دووم نیاورد، دوباره قاطی کردم و گفتم

فکر نمیکنم دلیل داشته باشه بخاطر همکارت ، دوستت رو سرما بدی-

روی کلمه همکار تاکید کردم، نیش کلامم رو گرفت و با گفتن خداحافظ رفت.... دلم گرفت از  
برخوردی که کردم؛ صورتش جلوی چشمم بود وقتی می خندید و ذوق کرده بود.... انگار یادم رفته  
بود خودمم دوست داشتم رضا بهم توجه کنه و حالا پسش میزد. چند دقیقه بعد از رفتن رضا  
مشتریم اومد و با گرفتن تحقیقش رفت... اما ذهنم درگیر رضا بود و هرچی سعی میکردم خودم رو  
توجیه کنم که نباید بهش توجه کنم موفق نمیشدم. مغازه رو بستم و خیلی آروم به سمت خونه  
رفتم... کیسه معجونی که رضا خریده بود هنوز توی دستم بود... وقتی وارد خونه شدم از آشپزخونه  
یه قاشق برداشتم و معجونش رو با یه بغض و یه لذت خاص خوردم... نمیدونم چم شده بود فقط  
دوست داشتم به اون خنده اش فکر کنم... همه این چند ماه جلو چشمم بود؛ بحث هامون،  
..... غرورمون، کل کل هامون

همه چیشو دوست داشتم... از اینکه اجبارا بعضی روزا با رضا هم شیفت می شدم از اینکه بعضی موقع  
ها کنارش بودم از اینکه باهاش بحث میکردم لذت میبرد... دوست داشتم می شد شیفت هامون با

هم باشه ولی نمی شد... همه خوشحالی و خنده هام مربوط به زمان هایی می شد که به خاطر آقای یوسفی میرفتم کمک رضا... ناخواسته درگیر رضا شده بودم، وقتی نبود دلم میخواست باشه و وقتی بود دوست داشتم با دستام خفه اش کنم... وقتی در موردش حرف میزدم همه یه لبخند تحویلیم میدادن.... وقت هایی که بینمون صلح بود رو دوست داشتم ، خیلی بیشتر از وقت هایی که کل کل میکردیم

\*\*

منتظر رفتن آخرین مشتری بودم تا با آقای یوسفی حرف بزنم... ازم خواسته بود بمونم تا حرف بزنیم... فایل های اضافه روی صفحه سیستم رو پاک کردم و سرم رو با مرتب کردن آیکون ها گرم کردم... به محض رفتن مشتری کیفم رو برداشتم و سراغ سیستم آقای یوسفی رفتم... برگه رسید کارت خوان رو توی دخل گذاشت و گفت:

امتحانای رضا شروع شده.... و نمیتونه یک ماه بیاد مغازه میخواستم بدونم خودتون میتونید یا اینکه - به فکر کس دیگه ای باشم.... البته حق شما هم بابت این مدت محفوظه

بقیه حرف هاشو نمی شنیدم... یک ماه بدون رضا.... با دمم گردو میشکستم... هم از شر اون از خود راضی خلاص می شدم و هم اینکه میتونستم خودمو نشون بدم تا موقعیتی که دنبالش بودم رو به دست بیارم... دوست داشتم یه کار کنم رضا حذف بشه... نمیدونم چرا این پسر در عین اینکه برام :مهم بود ولی به چشم مانع می دیدمش.... سری تکون دادم و گفتم

خب اگه قبول کنم ساعت کاریم چطوری میشه؟-

نگاهی به تقویم روی میز کرد و گفت: علاوه بر صبح ها باید عصر ها هم باشید... وسط این ها یه تایم استراحت دارین و شب هم تا ساعت ۸ اگه مشکلی نداشته باشین

:نه با ساعتش مشکل داشتم نه با کارش... عالی بود... بدون اینکه به چیزی فکر کنم گفتم

موافقم مشکلی نیست... آقا رضا کی میرن؟-

رضا واسه فردا بلیط گرفته-

انقدر ذوق زده شده بودم که جا داشت صورتشو می بوسیدم... از شدت هیجان نمیتونستم روی پا بند بشم... خداحافظی کردم و از مغازه بیرون اومدم... با حالت دو به خونه رفتم... پله ها رو دو تا یکی کردم و رفتم بالا... همین که وارد خونه شدم بابا با نگرانی گفت: راشینم چیزی شده؟ چرا اینطوری اومدی؟ کسی دنبالت کرده؟

نفسم هنوز بالا نیومده بود، دستم رو روی سینه ام گذاشتم و گفتم: چیزی نیست..... میخواستم بهتون خبر خوب بدم

بابا نصفه عمرم کردی... حالا خبرت چی هست بابتش اینطوری هول کردی؟-

اگه خدا بخواد رضا رو بیرون میکنم-

تو چه پدر کشتگی با این پسر داری؟-

به من چه.... داداشش گفت... بعدشم رضا داره میره واسه امتحاناش و منم قراره این مدت جاشو پر - کنم و اگه بتونم خودمو نشون بدم این پسره فرت میشه

تو درست نمیشی -

اااا..... بابا-

همه فهمیده بودن به خون رضا تشنه ام... حتی بابا....نمیدونم چرا تا در مورد رضا حرف میزدم همه یه لبخند پهن روی صورتشون مهمون می شد

تا موقع خواب توی ذهنم هزار جور نقشه کشیدم... خوشبختانه فردا جمعه بود و دیرتر می رفتم.... آخر شب روی تختم دراز کشیده بودم... خوابم نمی برد، هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و اولین آهنگ لیستم رو پلی کردم... واقعا این من بودم که با شنیدن خبر رفتن رضا خوشحال بودم.... دوست داشتم نباشه ولی یه طورایی دلم نمیخواست بره... بین دو تا احساس متضاد گیر کرده بودم... اینکه

داشتم بهش فکر میکردم یا اینکه میخواستم از شرش خلاص بشم.... نمیدونستم چیزی که به زبون  
...میارم همونی که دوست دارم اتفاق بیفته یا دارم وانمود می کنم

من که با خودم عهد کرده بودم دور همه پسرها رو یه خط قرمز بکشم و روش بنویسم ورود ممنوع  
:الان داشتم سر حسم به رضا با خودم می جنگیدم. صدای سیاوش توی گوشم می پیچید

من و مزرعه یه عمره چشم به راه یه بهاریم /// زیر شلاق زمستون ضربه ها رو می شماریم

توی این شهر غیر گریه کار دیگه ای نداریم /// هرکی خوابه خوش به حالش ما به بیداری دچاریم

تن این مزرعه ی خشک تشنه بذر دوباره است // شب پر از حضور تلخ جای خالی ستاره است

ناخواسته بغض کردم.... من چی شده بودم .... چشمامو بستم و سعی کردم خواب رو مهمون چشم  
های نسبتا خیسم کنم

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم.... سیم هندزفری که دور تنم پیچیده شده بود رو باز کردم و  
به طرف دستشویی رفتم تا صورتم رو بشورم.... بعد از شستن دست و صورتم یه لیوان چای برای  
خودم ریختم و در حالیکه لباس می پوشیدم گوشیمو برداشتم تا چکش کنم... با دیدن شماره رضا جا  
خوردم ... دوتا میس کال از طرف رضا!!! مغزم هنگ کرده بود ساعتش رو نگاه کردم ساعت هشت  
زنگ زده بود... بدون معطلی شماره اش رو گرفتم ، بعد چندتا بوق صداشو شنیدم  
بله؟-

سلام.... زنگ زده بودین؟-

اممم... آره اومدم مغازه کار داشتم... فکر کردم هستین دیدم بسته است زنگ زدم جواب ندادین-

جمعه ها ساعت کاری فرق داره... الان دارم میرم مغازه میخواین بیاین-

نه مرسی.... راه آهنم... دارم میرم فعلا خدانگهدار-

با حرص گوشی رو روی تخت انداختم و تو دلم بابت هول کردنم خودم رو سرزنش کردم. بدون اینکه چایی بخورم از خونه اومدم بیرون و به طرف مغازه رفتم....یه ماه از الان شروع شده بود.... در مغازه رو باز کردم و بعد زدن کلید های برق سیستم رو روشن کردم و به طرف چای ساز رفتم تا برای خودم یه چایی درست کنم.... تو سکوت به چای ساز زل زده بودم و فکرم هزارجا می چرخید.... بعد از جوش اومدن آب یه لیوان چایی ریختم و پشت میز نشستم.... صفحه وبلاگمو باز کردم تا خاطره ام رو توش بنویسم.... از وقتی اینجا مشغول شده بودم عادت کرده بودم روزمرگی هامو بنویسم.... جواب نظرات بقیه رو دادم و بلند شدم و بی هدف توی مغازه دور خودم می چرخیدم.... با اومدن اولین مشتری سرم گرم شد و به کل رفتن رضا رو فراموش کردم.

با اومدن اولین مشتری سرم گرم شد و به کل رفتن رضا رو فراموش کردم.

ساعت نزدیک ۱۲ بود که آقای یوسفی اومد، با اومدنش خداحافظی کردم و به طرف خونه رفتم.... بی حوصله بودم حتی اس ام اس های محدثه هم منو درست نکرد، بعد از نهار یه گوشه دراز کشیدم و ساعت رو برای ۳.۳۰ تنظیم کردم. دلم یه خواب میخواست ، میدونستم تا شب حسابی خسته میشم دخترم پاشو دیرت نشه-

با نوازش های مامان بلند شدم.... دست و صورتم رو شستم و لباسمو عوض کردم.... حوصله نداشتم ولی خب قول داده بودم و باید می رفتم.... انگار مامان هم متوجه بی حوصلگی من شده بود... زیرچشمی کارامو نگاه میکرد و حرفی نمیزد. آروم از خونه بیرون اومدم و به طرف مغازه رفتم... خوشبختانه شلوغ نبود... آقای یوسفی هم داشت بازی میکرد و این یعنی اصلا خبری نبوده.... سلام آرومی گفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم

خسته این خانوم سعیدی؟-

...نه زیاد-



من میرم... این تحقیق رو موفق نشدم در بیارم و خیلی مهمه شما هم یه چک بکنید ببینید میتونید -  
در بیارید یا نه؟

سرم رو تکون دادم و او هم با برداشتن سوئیچ ماشینش و گفتن خدا حافظ از مغازه بیرون رفت... به  
طرف سیستمم رفتم و نشستم و خودمو با سرچ کردن توی گوگل سرگرم کردم... حوصله سکوت رو  
نداشتم از تو پوشه آهنگ ها یه آهنگ آروم رو انتخاب کردم و به کارم ادامه دادم

اومدن چندتا مشتری و ریختن یه مقدار کار روی سرم حالمو عوض کرد... ساعت نزدیک هفت بود که  
آقای یوسفی اومد... سیستمم رو عوض کردم و به بقیه کارم ادامه دادم، طبق عادت همیشگیم گوشیم  
روی میز کنارم بود... وسط مرتب کردن یه تحقیق دانشجویی بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند  
شد... بی تفاوت به کارم ادامه دادم... اما یه حسی منو به طرف گوشی برد... گوشیمو برداشتم و اس ام  
اس رو باز کردم... حسابی جا خوردم اس ام اس از طرف رضا بود... طوری جا خوردم که همه  
...فهمیدن... اصلا توقعش رو نداشتم

سلام خوبی؟ چه خبرا-

محو لحن دوستانه رضا شده بودم... جمله اش رو توی ذهنم حلاجی میکردم... سلام... خوبی؟ چه  
خبر؟

بی خیال ادامه کارم شدم و نوشتم

سلام خوبم مرسی تو خوبی؟ خبری نیست... مثل همیشه است-

دکمه ارسال رو زدم و به مانیتورم خیره شدم اما فکرم از توی مغازه و آدم هاش پر کشید و به متنی  
که خونده بودم رسیده بود

منم خوبم... اینجا تک و تنها نشستم و دارم درس میخونم-

خوبه... خسته نباشی... بخون که فکر کنم امتحانای سختی در پیش داری-

آره ولی اونا رو بیخیال... مغازه چه خبر؟-

هیچی مثل همیشه مشتری میاد و میره... یه سری هم سراغتو میگیرن -

از اینکه لحن خودمم انقدر صمیمی شده بود تعجب کردم ولی خب درست نبود وقتی اون صمیمی... حرف میزد با ضمیر جمع خطابش کنم

نیازی نیست سراغ منو بگیرن تو از پس همه چی بر میای -

از هندونه ای که زیر بغلم گذاشته بود یه جورایی خوشحال شدم ولی دوست نداشتم الکی ازم تعریف...کنه... حس میکردم داره خرم میکنه

نمیخوای بری درستو بخونی؟ -

چرا اتفاقا کلی درس خوندم -

خب بازم بخون... منم هر چند وقت به چند وقت بهت اس ام اس میدم حالتو میپرسم -

باشه همتون ضد حالین... فعلا -

گوشی رو روی میز انداختم و با نگاهی که به ساعت کردم دیدم بله از هشت هم گذشته و من انقدر محو اس ام اس بازی با رضا بودم که اصلا متوجه گذر زمان نشدم.. سریع خداحافظی کردم و از مغازه بیرون زدم

توی کوچه بودم که صدای گوشیم بلند شد، سریع کلید انداختم و توی راه پله اس ام اس رضا رو باز کردم

یه ذره درس خوندم... خب حالا اس ام اس بده -

از کارش خنده ام گرفته بود یعنی اگر شناخت قبلی نداشتم ازش عمرا باورم می شد این پسر بچه....تخس همون رضای جدی و خشک توی مغازه باشه

تا عوض کردن لباسم و حال و احوال کردن با اعضای خانواده جوابش رو ندادم، یه ذره خماری هم !!براش بد نبود

خوابیدی؟-

روی تخت چهارزانو نشستم و نوشتم

نه داشتم شام میخوردم-

شام چی دارین؟-

فسنجون-

غذا درست کردن بلدی؟-

بله که بلدم... کارهای خونه رو من میکنم... آشپزیم خوبه-

جدا؟ حالا چیا بلدی درست کنی؟-

همه چی-

یعنی نیمروی نیم سوز شده و املت وا رفته؟-

تو فرهنگ لغت ده شما همه چی یعنی همین دوتا غذا؟-

نخیر تو ذهن عقب افتاده دخترا معنیش این میشه-

میتونی یه بار امتحان کنی و بعدش محترمانه عذرخواهی کنی از همه دخترا؟-

یعنی دستپخت همتون رو بخورم؟ میترکم که-

از حرفش خنده ام گرفت و نوشتم: نمیخواه بترکی دست پخت منو بخور بعدش واست درس عبرت  
میشه

خب نگفتی چیا بلدی درست کنی؟ ماکارونی بلدی؟-

این که کاری نداره... آره بلدم-

خوبه اینو بلد باشی میشه بهت امیدوار شد-

مگه فقط ماکارونی غذاست؟-

نه ولی غذای محبوب منه-

خب به من چه غذای محبوب توئه-

من برم درس بخونم بسه دیگه... فعلا-

اوکی خوش باشی منم برم بخوابم فردا باید برم سرکار-

گوشی رو روی میز کنار تختم و گذاشتم و دراز کشیدم... چرا اینطوری شد... چرا یهو انقدر صمیمی سر و کله اش پیدا شد... نکنه هیچکدوم از دوست دختراش نیستن پیشش و اومده سراغ من تا وقت بگذرونه... نکنه نشسته و داره مسخرم میکنه و داره بازییم میده

هزارتا فکر منفی توی ذهنم متولد شدن، رشد کردن و با همون فکر ها خوابیدم

صبح با صدای بسته شدن در بیدار شدم، طفلک بابا با اینکه سعی کرده بود مزاحم خواب کسی نشه ولی منو بیدار کرده بود... خواب آلود از اتاقم بیرون رفتم و زیر کتری رو روشن کردم... ساعت تازه شش شده بود و یک ساعتی وقت داشتم تا بخوام برم مغازه... توی آشپزخونه نشستم و به شعله های آبی زیر کتری خیره شدم که تنها نوری بود که به محیط جلا میداد... از فکری که به سرم زد لبخندی زدم و برای برداشتن گوشیم به اتاقم رفتم و گوشیمو برداشتم و برای رضا شروع به نوشتن اس ام اس کردم:

سلام الان ساعت شش صبحه... میدونم خوابیدی و کلا درس نخوندی و بری صفر میشی و نمیتونی -  
واحد تو پاس کنی و منم کلی بهت می خندم

دکمه ارسال رو زدم و با لبخندی که روی لبم جا خوش کرده بود از اتاقم بیرون رفتم... به دقیقه نکشیده صدای اس ام اس گوشیم بلند شد، همه خواب بودن و برای ساکت کردنش که کسی رو بیدار نکنه هول کردم... وقتی مطمئن شدم کسی رو بیدار نکردم پیامش رو باز کردم

سلام من اصلا نخوابیدم و الان دارم قسمت های مهم جزوه ام رو دوره میکنم.... من همه رو پاس - میکنم و میام اما بهت نمیخندم ، باهات می خندم ولی نه به کسی، به چیزی که دلش نشکنه از اینکه بهش خندیدن

با حرفش همه جرئتم و حس شوخ طبعیم از بین رفت.... از فکرایبی که میتونست در موردم بکنه ناراحت بودم، دلم نمیخواست به نظرش یه دختر احمق پیام که تفریحم تمسخر بقیه است... راه جبرانی برای حرفم نداشتن بودم و هیچی نداشتم تا از خودم دفاع کنم و جواب رضا باعث شده بود کلا حالم گرفته بشه

ساعت هنوز هفت نشده بود که لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم... به خاطر برفی که نصفه شب اومده بود زمین نسبتا لیز شده بود... نمیدونم چرا ولی یک دفعه دلم خواست کاش رضا بود تا با هم برف بازی میکردیم

از گریز هایی که ذهنم میزد می ترسیدم از اینکه بخوام بیشتر از این درگیر رضا بشم از اینکه بهش وابسته شم از اینکه بهش دل ببندم ولی ناخواسته رضا منو درگیر خودش کرده بود... باعث شده بود بهش فکر کنم

این حال رو دوست نداشتم دلم میخواست مثل بقیه نسبت به رضا هم بی تفاوت باشم.... توی دلم دنبال دلیل تمایز رضا از بقیه میگشتم، رضا هیچ برتری نسبت به بقیه نداشت ولی بیشتر ذهن منو درگیر خودش کرده بود و ناخواسته همه بحث هام به طرف رضا کشیده می شد

رضا هیچ برتری نسبت به بقیه نداشت ولی بیشتر ذهن منو درگیر خودش کرده بود و ناخواسته همه بحث هام به طرف رضا کشیده می شد

کرکره رو بالا دادم و وارد شدم، بخاری رو روشن کردم و بعد از زدن کلید های برق در مغازه رو بستم تا هوای داخل گرم بشه.. سیستم رو روشن کردم و بعد از گذاشتن آهنگ برای درست کردن یه نسکافه داغ سراغ چایی ساز رفتم.... دستم رو روی بدنه چایی ساز گذاشتم که لحظه به لحظه گرم میشد و از شیشه به بیرون نگاه میکردم، به زمین سفید پوش شده، به آدم ها.... به همه چی

با داغ شدن آب یه دونه از نسکافه ها رو باز کردم و توی فنجانم خالی کردم و بعد از ریختن آب جوش پشت میزم برگشتم... کاری برای انجام دادن نداشتم... گوشیم رو برداشتم و دوباره آخرین اس ام اس رضا رو خوندم ناخواسته دستم رو دکمه پاسخ رفت و براش نوشتم

موفق باشی -

صفحه وبلاگم رو باز کردم و سعی کردم خودم رو با نوشتن تخلیه کنم... شاید میخواستم خودم رو توجیه کنم ولی هرچی که بود کارم درست نبود، حرفم باعث شد خودمو کوچیک کنم.... بدون اینکه بخوام دوست داشتم جلوی رضا کم نیارم

با شروع شدن برف بی خیال همه چیز شدم و به دونه ها ریز برف خیره شدم و از فکر رضا بیرون اومدم

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای اس ام اس گوشیم از محیط برف آلود و سپید خیابون دل کندم. گوشیمو برداشتم و پیام رو باز کردم

مرسی... اینکه یکی برات آرزوی موفقیت بکنه خیلی عالیه... خوبی؟ چیکار میکنی؟ سرت شلوغه؟- سلام... ممنون خوبم.... به برف نگاه میکردم، خلوته کسی نیست... تنهام-

پیام رو فرستادم و سرم رو با مرتب کردن کاغذ های روی دستگاه فکس گرم کردم... دلم نمیخواستم انقدر ساده و دم دستی باشم، هنوز نمیتونستم دلیل صمیمیتش رو درک کنم... هر فکری که میخواستم بکنم صحنه اون چت کردن و اون پنجره های چت میومد جلوی چشمم... رضا داشت بازیم میداد و نباید بازیچه اش می شدم.... یاد وقت هایی می افتادم که با یه لبخند جواب اس ام اس هاشو میداد و مشخص بود که طرف مقابلشه یه دختره وگرنه دلیل نداشت نیشش باز بشه... اما یه چیزی تو وجودش بود که منو جذب میکرد، اینکه انقدر بی تفاوت بهم بود... منم بی تفاوت بودم، سعی میکردم..... باشم و نشون ندم چقدر همه فکرم مشغول رضا شده و چقدر درگیرش شدم

با صدای زنگ تلفن ترسیدم.... انقدر تو خلسه ذهنم غرق شده بودم که کلا از محیط دور بودم، بدون اینکه نگاهی به شماره بندازم برش داشتم

بله-

سلام-

صداش یه طوری شده بود، حس کردم سرم گیج میره

سلام خوبین؟-

ممنون.... گفتم تنهایی دیدم بد نیست زنگ بزنم حالتو بپرسم و از تنهایی درت بیارم-

مرسی.... امتحان چطور بود؟-

بد.... بیخیال من عمرا این درس رو پاس کنم ، انشالله ترم دیگه-

متاسفم-

تو چرا؟ من از اول با این درس مشکل داشتم.... داداشم نیومده؟-

نگاهی به ساعت کردم و گفتم

زود نیست به نظرت؟ معمولا بین ۱۱ تا ۱۲ میاد-

من نیستم سرت شلوغ شده نه؟-

نه خوبه-

دوست داری جای منو بگیری؟-

نمیخوام جای کسی باشم، میخوام جای خودم باشم-

فعلا که جای منی-

ناراحتت میکنه؟-

نه خوبه... هم توانایی اش رو داری و هم لیاقتش رو-

فکر میکنی جای صدر اعظم نشستم حرف از لیاقت میزنی؟-

بد برداشت نکن... تو با همه دخترایی که دیدم فرق داری... میتونی تو یه محیط مردونه باشی و -  
مردونه رفتار کنی، لیاقت معنیش این بود

به این نمیگن لیاقت میگن جسارت-

حالا هرچی... مزاحمت نمیشم، موفق باشی-

ممنون خدانگهدار-

گوشی رو گذاشتم و باز درگیر حرفه‌هاش شدم... نمیدونستم معنی حرف آخرش چی بود؟ من چه فرقی داشتم؟ اصلا چرا یهو مهربون شد، چرا یه شبه عوض شد؟ یعنی انقدر تنهایی بهش بد میگذره اومده سراغ من؟ یا هوس کرده اذیتم کنه... هرچی میخواستم خوشبین باشم نمی شد اما دلم هم نمیومد به... رضا بد بین باشم... تو یه برزخ گیر کرده بودم

تا اومدن آقای یوسفی سرم رو به همه چیز گرم کردم تا از فکر رضا پیام بیرون، به محض رسیدن آقای یوسفی خداحافظی کردم و از مغازه بیرون اومدم... به سوپرمارکت رفتم تا خرید های مامان رو انجام بدم، بعد از سفارش دادن لیست بلند مامان و حساب کردن از مغازه بیرون اومدم که صدای زنگ گوشیم رو شنیدم، چون دستم پر بود بی خیال شدم و سریع تر به طرف خونه رفتم... با کیسه هایی که دستم بود به زحمت از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم

سلام دختر گلم... مرسی راشین جان-

...سلام... وای مامان مردم... خوبه دوتا پسر هم داری ها-

حالا غر نزن همش یه سری خرده ریز خریدی ها؟-

خرده ریز؟ قربون دستت خرده ریزهاتو بده ارشیا و آرش اون بزرگاش رو بده من بخرم مادر من-

کیسه های خرید رو توی آشپزخونه گذاشتم و سریع پیام رو باز کردم



سلام ازت خبری نیست-

در حین اینکه دکمه های پالتوم رو باز میکردم مشغول نوشتن جواب شدم

سلام خرید کرده بودم دستم پر بود.... خوبی؟-

ممنون.... خسته نباشی.... چیا خریدی؟-

همه چی... ماست و دوغ و نوشابه و نمک و پنیر و.... واسه خونه خرید کردم-

آفرین دختر خونه.... نهار چی دارین؟-

....چون هوا سرده مامان عدسی درست کرده-

خوش به حالتون من نهار ندارم-

خب برو یه چیز درست کن یا بخر-

بلد نیستم غذا درست کنم.... غذای بیرونم دوست ندارم-

توی دلم گفتم: هوس کرده بگم بیا من واست درست کنم... اما عمرا بگم

مشکل خودته.... من برم نهار بخورم که سرد شد فعلا-

همش فرار کن.... فعلا-

با اینکه هنوز کلی تا نهار مونده بود ولی ترجیح دادم رضا رو دست به سر کنم... دلیل نداشت هر وقت

بیکار می شد به من پناه بیاره... من هنوز نمیدونستم تو سرش چی میگذره که بخوام تو خلوتتم راهش

بدم...

...من هنوز نمیدونستم تو سرش چی میگذره که بخوام تو خلوتتم راهش بدم

بعد نهار جلوی تلویزیون دراز کشیدم و همه حواسم به فیلمی بود که می دیدم... با لرزش گوشیم

برش داشتم و در حالیکه همه نگاهم به تلویزیون بود پیام رو باز کردم

یه حرفایی همیشه هست که از عمق نگاه پیداست-

قشنگ حس میکردم دو تا شاخ روی سرم سبز شده، چی شده نشستته این پیام رو برام نوشته؟

یعنی چی؟-

از اون حرفها که میترسیم از اون حرفها که باید زد از اون درد دلای خوب از اون حرفهای خیلی بد... -  
نگفتی و نمیگم ها حقیقت های پنهونی از اون حرفها که میدونم از اون حرفها که میدونی

رضا حالت خوبه؟-

بخشید راشین مزاحمت شدم... فکر کن نخوندی پیام قبلیم رو... فعلا-

راشین؟! این رضا بود که به اسم صدام میکرد؟ رضا؟! رضا بهم گفت راشین؟ لعنتی تا میخواستم  
بهش فکر نکنم یه کار جدید میکرد... انقدر عصبی شده بودم که بی خیال فیلم شدم... گوشی تلفن  
خونه رو برداشتم و به سوگند زنگ زدم

سلام... خوبی؟-

سلام چی شده یاد من کردی-

باید باهات حرف بزنم سوگند... گیر کردم-

راشین ترسناک شدی چیزی شده؟-

آره... خب نه... نمیدونم در کل باید باهاتون حرف بزنم... سونیا کجاست؟-

بمیری بگو چته... نگرانم کردی... واسه کسی اتفاقی افتاده؟ کسی اذیتت کرده؟ اصلا پاشو بیا اینجا-

نه الان همیشه باید یه ساعت دیگه برم مغازه... شب پیام خونتون؟-

آره خوبه بیا... مامانم امشب شیفته با سونیا تنهایییم... بیا ما هم نمیریم خونه مامان بزرگم-

پس شب می بینمتون-

همه کارام شتابزده بود... دویست بار دوتا پیام آخر رضا رو خوندم... گیج شده بودم این پسره چش  
!بود؟

:سونیا سینی چایی رو جلومون گذاشت و گفت

خب حالا همه این حرفات درست... ولی تو چرا هول کردی؟-

هول کردن نداره؟-

نه-

سرم رو کج کردم و نگاهش کردم،

مثل خنگا نگام نکن.... مگه نمیگی داره باهات بازی میکنه؟-

خب آره-

خب و کوفت.... تو هم بازیش بده.... باهات بازی کن... مهره هاشو نابود کن... لهش کن... بهش بخند -  
.... جلوش کم نیار

سوگند لیوان چاییش رو توی سینی گذاشت و گفت: سونی چی میگی؟ یارو داداش رئیسشه

همچین میگی رئیس انگار رفته شرکت بیل گیتس کار میکنه.... یه جوجه مهندس دیگه... بعدشم -  
خودش شروع کرده نمیره به داداشش بگه ، های هانی دارم رو مخ کارمندت رژه میرم که

چطوری بازیش بدم؟-

سونیا لیوانش رو برداشت و گفت: براش غش کن بذار بیاد سمتت... وقتی قشنگ جذب شد باهات  
بهم بزن... بعد بشین بهش بخند

گناه داره-

اگه گناه داره خفه شو بذار هر کار میخواد بکنه... راشین کم نیار... جمله عاشقونه می نویسه تو هم -  
بنویس

اون دیوونه است... دارم میگم دوست دختر داره-

سوگند با سرش تایید کرد و گفت: راست میگه اینو چیکار کنه؟

سوگند با سرش تایید کرد و گفت: راست میگه اینو چیکار کنه؟

خاک بر سر جفتتون... مگه نمیگی باهاشون چت میکنه؟ پس حتما یه دوستی نثیه... خب تو دوست -  
واقعیش بشو

خانواده اش این مدلی نیستن... مذهبین-

اوه اوه پس داره زیر آبی میره... ایول مطمئن باش عمرا به داداشش بگه پس... بشین حالشو ببر-

یعنی میگی چیکار کنم؟-

سونیا نگاه تندى بهم کرد و به سوگند گفت: مطمئنی شاگرد اول کلاستون بوده؟

نگو خب چرا اینطوری میکنی؟-

آخه عزیز من خواهر منم سر همون کلاس درس خونده ولی قدر تو خنگ نیست... ببین اول از همه -  
یه دونه از اس ام اس دو پهلو رمانتیک ها براش بفرست

خب-

خب و درد... بعدش دو حالت داره ، یعنی دو تا جواب میتونه بهت بده یا خوشحال میشه تو دلش قند -

آب میکنن مثل ظهر جنابعالی و میگه منظور که میگی همین طوری و اگه هم بهت پرید و گفت چرا

این اس ام اس رو فرستادی بگو اشتباهی فرستادم

اس ام اس رمانتیک از کجام بیارم؟-

بذار ببینم چی تو گوشیم دارم به کارت بیاد... فقط چون راشین گزارش لحظه به لحظه بده کمکت -  
کنم گند نزدی

....خیلی خوب-

راستی یه دستی به سر و روت بکش اومد دلش وا بشه-

بعد گوشیش رو برداشت تا یه دونه اس ام اس درست بهم بده

راشین گفتی ظهر دقیقا چی برات فرستاد؟-

یه تیکه از آهنگ بچه های آکادمی گوگوش-

ایول این به دردت میخوره-

بخونش-

بهترین دوستت اونیه که بتونی باهاش روی یه سکو ساکت بشینی و چیزی نگی ، ولی وقتی ازش دور -  
!.....شدی حس کنی بهترین گفتگوی عمرت رو داشتی

سوگند پاهاش رو دراز کرد و گفت: این کجاش به کار راشین میاد؟

عزیز من قرار نیست اول بسم الله لاو بترکونه با این متن های آروم دوستانه شروع میکنه بعدش همه -  
چی لاو تو لاو میشه

برام بفرستش-

می بینم که همچین بدتم نیومده-

آره خب بازیش میدم... سرگرمیه خوبیه-

آفرین پسرا فقط سرگرمین ، فقط سرگرمی-

سونیا پیام رو فرستاد و منم بدون معطلی برای رضا فرستادم... میدونستم خواب نیست و حتما اونو میخونه

چند دقیقه که گذشت سوگند گفت: ااا چی شد پس این آقا رضا  
نمیدونم-

سونیا ظرف تخمه رو برداشت و گفت: فعلا مغزش ارور داده بهش وقت بدین  
با بلند شدن صدای گوشیم سه تایی به طرفش پریدیم

یه حرفایی همیشه هست که از درد توی سینه است، مثل رپ خونی شاهین پر از عشق و پر از کینه -  
است... پر از ناگفته هایی که خیال کردیم یکی دیگه دلش طاقت نمیاره همه حرفامونو میگه  
با خوندن متن پیام سونیا مثل فنر شروع کرد به بالا پایین پریدن و گفت: راشین جونم رضا تو مشتته  
از کجا فهمیدی؟-

از تو به یک اشاره از من به سر دویدن-

با صدای دوباره گوشیم سونیا ساکت شد، پیام رو باز کردم و بلند خوندمش  
...فردا امتحان دارم.... بذار درس بخونم-

وقتی متن پیام رو خوندم به سونیا گفتم: خب یعنی چی؟

یعنی راشینم ، شیرینم، همه کسم داری هوااییم میکنی... یه ببخشید بگو و بذار تو حال خودش باشه-  
من میترسم سونیا-

ترس نداره، یه بازیه-

به حرف سونیا گوش کردم و بعد از ارسال جمله: ببخشید مزاحم شدم گوشی رو توی کیفم انداختم با  
بچه ها سرگرم شیطننت و تعریف از همه چی شدیم... سوگند همکلاسی پیش دانشگاهیم بود و سونیا

هم خواهرش... اول فقط با سوگند دوست بودم ولی به مرور سونیا رو شناختم و شدن صمیمی ترین دوستام... این صمیمیت به خانواده ها هم رسید و طوری شد که اگه میخواستم شب هم پیش اون دو تا باشم کسی مشکلی نداشت... مادرشون پرستار بیمارستان بود و چند سالی بود از پدرشون جدا شده بود... من هیچ وقت پدرشون رو ندیده بودم و هیچی در موردش نمیدونستم و دوست داشتم در این مورد دخالتی نکنم چون حس میکردم دوست تمایلی به حرف زدن در مورد پدرشون ندارن

با صدای زنگ گوشیم از جام بلند شدم و در حالیکه سعی میکردم سوگند و سونیا رو بیدار نکنم از اتاق بیرون رفتم... دست و صورتم رو شستم و بنا به عادتم زیر کتری رو روشن کردم تا چایی بخورم ... وقتی از آشپزخونه بیرون اومدم صورت خواب آلود سونیا جلوی چشمم بود ، گوشیمو به سمتم گرفتم و گفتم: بیا رضا پیام داده... چایی گذاشتی؟

....آره-

جواب نده تا پیام-

:با سر جوابش رو دادم و پیام رضا رو باز کردم

سلام صبحت بخیر... امیدوارم ناراحتت نکرده باشم... فقط خواستم بگم مواظب خودت باش-

دوبار متن رو برای خودم خوندم... هیچ تعبیر خاصی برام نداشت... گوشی رو روی این گذاشتم و برای دم کردن چایی اقدام کردم

چی نوشته بود؟-

بردار بخون... چیز خاصی نیست-

سونیا گوشی رو برداشت و گفت: اممم... یه جورایی دودلی رو نشون میده... خوبه

بی خیال... صبحانه کامل یا فقط چایی؟-

وا کن یخچال رو ببین چی گیرت میاد بیار بخوریم... این سوگند که فقط بلده شخم بزنه-

راستی با اون قضیه چیکار کردین؟-

کدوم؟-

صدامو آهسته کردم و گفتم: ازدواج ممانت

بی خیال راشین... میخواد شوهر کنه دیگه همیشه جلوشو گرفت... پسره هم خوب رامش کرده-

شماها چیکار میکنید؟-

خب گفته برای من و سوگی خونه میگیره و ماهی یه چیز بهمون میده و خواسته با اونا زندگی نکنیم-

نظر خودتون چیه؟-

سوگی که میگی هرچی من بگم-

چقدری بهتون میده؟-

قدر رهن یه خونه که نخوایم اجاره بدیم... به سوگی چیزی نگو... تازه اوضاع روحیش درست -

شده... نمیتونه با نبود مامان کنار بیاد

....سرم رو تکون دادم و گفتم: حواسم هست

بعد از صبحانه با سونیا خداحافظی کردم و به طرف مغازه رفتم... همه ذهنم درگیر رضا بود بدون اینکه بخوام داشتم بهش فکر میکردم به حرفاش، به اینکه من داشتم بازیش میدادم یا اون منو بازی میداد... به لحنش نمیخورد بخواد بازی کنه ولی انقدر به پسرا بد بین بودم که نمیتونستم حرفها یا حسش رو باور کنم... اصلا شاید اونی که من فکر میکردم نبود و رضا فقط دوستانه بهم نگاه میکرد تا ظهر هیچ خبری از رضا نشد... دیگه داشتم مطمئن میشدم که فقط الکی خودمو درگیرش کردم که صدای پیام گوشیم بلند شد... بازش کردم و سعی کردم آرام باشم  
دلَم ماکارونی میخواد-



خب واسه خودت درست کن-

بلد نیستم-

میخواهی من بهت یاد بدم؟-

چطوری؟-

میگم چطوری درست کنی تو هم درست کن-

حسش نیست... چه خبرا؟-

خبری نیست... دارم میرم خونه-

خیلی خسته میشی روزا؟-

نه چطور؟-

همین طوری-

من برم فعلا-

مثل همیشه... اه.. فعلا-

نمیدونستم چی برات مثل همیشه بود یا اینکه کدوم کار من تکراری میزد؟

\*\*

سرم پایین بود و به لیست خریدی که باید برای مغازه تهیه میکردم خیره شده بودم و هر از گاهی

نگاهی به ویتترین میکردم و چیزی که به فکرم میرسید رو اضافه میکردم

سلام راشین-

با دیدن پرهام لبخندی زدم و گفتم: پارسال دوست امسال آشنا... کجایی تو؟

ماموریت رفته بودم تبریز... خوبی؟ رضا نیومده-

....مرسی خوبم... نه نیومده-

پشت اولین سیستم نشست و گفت: حالش چطوره؟ با امتحانا چه کرده؟

چرا از خودش نمی پرسی؟-

این روزا باید حال رضا رو از تو پرسید دیگه-

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم: ببخشید به چه دلیل؟

بعدا می فهمی-

نگاه تندی بهش کردم و گفتم: دلیل نداره از حال رضا با خبر باشم

اتفاقا دلیل داره.... چندبار بهش پیام دادم و دیر جواب داد و وقتی میگم سرت کجا گرمه میگه به -

....راشین پیام میدم

حس کردم تنم شروع به لرزیدن کرد.... چه دلیلی داشت به پرهام این حرف رو بزنه... از اینکه هر

حرکت رضا رو تفسیر میکردم خسته شده بودم

سعی کردم بی توجه باشم و به سختی همه حواسم رو به لیست خریدم دادم.... نزدیک به سه هفته

بود رضا رفته بود و تو این مدت صمیمیت ما بیشتر شده بود به حدی که از آقا رضا و خانم سعیدی به

رضا و راشین رسیده بودیم....نمیدونستم وقتی با رضا رو در رو بشم چطوری میخوام باهاش برخورد

کنم ، صمیمی یا مثل قبل؟ میدونستم برام خیلی سخته مثل قبل باشم... حسی توی وجودم شکل

گرفته بود که داشت پررنگ میشد، داشت رشد میکرد و مغزم رو تسخیر میکرد....صدای پیام گوشیم

:که بلند شد به امید اینکه رضاست با اشتیاق خاصی بازش کردم از دیدن اسم سونیا وا رفتم

می بینم که داری تو دلت بهم فحش میدی ولی غلط کردی.... شب میای خونمون خودم زنگ زدم به -

....ولیت اجازه ات رو گرفتم... ساعت ۸ میایم دم مغازه دنبالت

کی گفته حالا من میام؟-

نیای ضرر کردی-

از چه نظر ضرر میکنم؟-

شام خوشمزه منو از دست میدی-

اوهو... باشه بیاین اما قبلش بریم خونه من لباس بردارم-

نترس ساک حمومتهم آوردم خونمون همه چی حله عزیزم-

خب اینطور که مشخص بود شب رو باید با اون دوتا اعجوبه سر میکردم.... بد فکری هم نبود ، دور هم بهمون خوش میگذشت... با اومدن آقای یوسفی که جدیدا آقا مهدی صداش میکردم از مغازه بیرون زدم... سونیا جلوی در منتظرم بود .... بارون ریزی میومد که بدجوری هوااییم کرده بود

راشین-

هوم؟-

دلت رضا رو میخواد-

زهر مار-

دارم سوال میپرسم آدم باش جواب بده-

بگم آره خیالت راحت میشه-

آره-

آره خب دوست دارم باهش قدم بزنم-

پس از دست رفتی.... اومدی لهش کنی له شدی-

ساکت شو-

دوتایی به خونشون رفتیم... سوگند پیش بند بسته مشغول چیدن شام روی اپن بود

سلام... می بینم که دوتایی ترکوندین -

سلام... آره سونیا گفت یه شام درست کنیم بلکه تو پاشی بیای چتر شی -

بی ادب -

مامانت برات لباس راحتی فرستاده... فردا هم جمعه است دیر میری... محض احتیاط حوله حمومتم -

آوردم گفتم یه دوش بگیری داشتی حمالی میکردی بو میدی

جدی رفتی خونمون لباس آوردی؟ -

فکر کردی شوخی میکنیم -

سونیا محکم به پشت کتفم زد و گفت: عوض چونه زدن لباستو عوض کن امشب میخوایم علیه رضا

توطئه کنیم

باز قراره چه نقشه ای براش بکشیم -

می فهمی... شب دراز است و سونیا خشن -

بعد از شام جلوی تلویزیون دراز کشیدیم و در حالیکه یه کاسه تخمه جلومون گذاشته بودیم مشغول

بحث کردن در مورد همه چی شدیم

... با صدای گوشی من بحث نصفه کاره تموم شد

سلام... من خوبم ها یه وقت نگران نشی -

سونیا گوشی رو از دستم قاپید و نوشت: سلام به روی ماه نشسته ات... خونه دوستانم... بعدا بهت

اس ام اس میزنم شب بخیر

و بی توجه به حرفهای من پیام رو ارسال کرد

یه کم ناز کن خره-

\*\*

دل توی دلم نبود آقا مهدی گفته بود رضا امروز میاد ... بهترین خبری که شنیدم این بود که تو شیفت عصر با رضا همکار می شدم و این یعنی هر روز میتونستم پیشش باشم... حس خوبی داشتم، حسابی به خودم رسیده بودم... موهامو اتو کشیدم و ته آرایشی هم روی صورتم بود... شالی که برای تولدم کادو گرفته بودم رو با پالتوی خاکستری رنگم ست کردم و سعی کردم خیلی متفاوت تر از روزهای قبل باشم... دوست داشتم به چشم رضا دیده بشم... میخواستم جلب توجه کنم... قلبم محکم تر از همیشه میزد... صدای گوشیم بلند شد به امید اینکه رضاست بدون توجه به اسم فرستنده باز کردم اس ام اس رو

رنگت پریده داری پس میفتی ... خاک تو سرت کنن خودتو جمع و جور کن.... رضا داره میاد- سونیا بود... چرت و پرت هایی که نوشته بود یه ذره آرومم کرد... نا خواسته یه لبخند روی صورتم جا خوش کرد... حواسم رو از گوشیم گرفتم و سرگرم توضیح برای مشتری شدم رضا به آرومی وارد مغازه شد و بعد از گفتن سلام به پشت سرم رفت... کاپشنش رو آویزون کرد و شال گردنش هم کنارش گذاشت... بافت شکلاتی رنگی تنش بود با شلوار جین سورمه ای... نسبت به قبل رفتنش لاغر تر شده بود... بدون اینکه متوجه باشم بهش خیره شده بودم خوبی؟-

خودم رو جمع کردم و گفتم: مرسی تو چطوری؟

از دستت مگه میشه خوب بود... هی میگی حالت خوبه؟ شام چی میخوری؟ کی درس میخونی؟ چرا - درس نمیخونی

مات بهش نگاه کردم... من کی اینا رو بهش گفته بودم که خودم یادم نبود... بهم برخورد... حسابی برخورد... آماده یه بحث بزرگ بودم که شماره سونیا رو روی گوشیم دیدم... سونیا رضا رو از دعوا نجات داد گوشیم رو برداشتم و با حرص از مغازه بیرون اومدم تا باهش حرف بزنم

بله-

سلام راشین عاشق پیشه... اومد یارت؟-

بی خیال سونیا اعصاب ندارم-

چی شده؟-

نیومده زده تو پرم پسره ایکبیری... مرده شورشم ببرن-

راشین چیکارت کرده؟-

میگم چطوری؟ میگه از دستت مگه میشه خوب بود هی میپرسیدی چطوری؟ درس خوندی؟ چقدر -

خوندی چی میخوری و از این چیزا.... آخه من کی این حرفها رو بهش زدم

صدای خنده بلند سونیا بدتر عصبیم کرد

کوفت نخند... بهم توهین کرده-

توهین؟ میگم خری میگی چرا-

خفه شو-

باشه من خفه میشم ولی عزیز من اون میخواستہ اینا رو ازش بپرسی ولی تو نپرسیدی داره به زبون -

بی زبونی اینو بهت میگه

...ساکت شدم

می بینم که کله قند تو دلت ذوب میکنن... ذوق نکن به روی خودتم نیار بهش بی محلی کن-

باشه ای گفتم و از سونیا خداحافظی کردم.... و توی دلم گفتم: آقا رضا دارم برات... یه کار میکنم

التماس کنی

\*\*

به به سلام به دو نوگل نو شکفته-

با دیدن پرهام از پشت میزم بلند شدم و گفتم: سلام چطوری؟

خوبم تو چطوری؟ چه خبره ماشین جون-

...ماشین خودتی من راشینم-

ایول راشین... خب اسمت منو یاد ماشین میندازه یاد این ۲۰۶ آلبالویی ها-

رضا که تا این لحظه ساکت بود گفت: حالا چرا ۲۰۶؟

همین طوری ... تو رو هم می بینم یاد این پیکان جوانان گوجه ای ها میفتم-

لبخندی زدم و گفتم: تونستی بیا یاهو

رضا نیشش باز شد و گفت: وای وای قرار دو نفره؟

:پرهام پشت یکی از سیستم ها نشست و گفت

تا چشمت درآد-

چند لحظه بعد با روشن شدن چراغ پرهام توی یاهو بهش پیغام دادم

دیگه چطوری؟-

من خوبم... رضا چشمه؟-

من چه میدونم-

دعواتون شده؟-

ما کاری با هم نداریم بخوایم دعوا کنیم-

راشین-

بله؟-

...هیچی-

چی میخواستی بگی؟-

ولش کن... اگه لازم شد میگم-

باشه-

همین موقع درخواست کنفرانس برای من و پرهام اومد... درخواست رو تایید کردم و وارد اتاق

:کنفرانس شدم... رضا بلافاصله نوشت

عین بچه آدم اینجا چت کنید-

پرهام شکلک خنده ای زد و گفت: حرفهامون خصوصیه عزیزم... مگه نه راشین جان

!!برق از سرم پرید... با پرهام راحت بودم ولی نه در حد راشین جان

قرمز شدن صورت رضا رو قشنگ حس کردم اما سعی میکرد بی تفاوت باشه... ترسیده بودم دلم

نمیخواست رضا فکر کنه بین من و پرهام خبریه

نمیدونم چی شد که نوشت: وایسین یکی دیگه رو هم بیارم

:چند لحظه بعد آیدی جدیدی تو لیست افراد کنفرانس دیدم.... بعد از اومدن آیدی رضا نوشت

بچه ها عسل..... عسل بچه ها-

حس میکردم دارم خفه میشم... عسل.... دوست دختر رضا... دیده بودم چندبار پرهام اسمش رو به

زبون آورده بود و دورادور فهمیده بودم رضا دوستش داره.... سعی میکردم خودمو نبازم.... حالا سونیا

و اون سناریوهای مسخره اش کجاست تا ببینه این فقط یه دوستی نئی نیست و اون عسل رو دوست

داره.... به عسل سلام کردم و گفتم سلام عسل جان



سلام... رضا معرفی نمیکنی -

پرهام فوری نوشت: عسل جون منو که میشناسی؟

عسل: تورو آره کنه ولی این آیدی جدید رو نه

رضا: ایشون خانم سعیدی هستن همکارم

خانم سعیدی!!! شدم خانم سعیدی؟ دلم میخواست یه بهونه بیارم و از کنفرانس پیام بیرون ولی درست نبود ضعف نشون بدم... اینطوری دستم زود برای رضا رو می شد... همه مدتی که برای امتحاناش نبود جلوی چشم بود... توی دلم گفتم: رضا خیلی نامردی فقط بازیم دادی... حالا که وابسته شدم برام رقیب رو میکنی

عسل: خوبین راشین جان

ممنون شما خوبین؟-

عسل: مرسی عزیزم

پرهام: سرکاری عسل؟

عسل: آره چطور؟

پرهام: همین طوری

رضا: دیگه خبر عسل جان... خسته نباشی

عسل: مرسی عزیزم

پرهام: عسل خسته نشی انقدر کار میکنی لقمه حلال در میاری ها

عسل: ساکت شو

خب اینم از سلیقه آقا رضا... دختره چقدر با ادبه

راستی عسل خانم چند سالتونه-

عسل: من ۲۷ سالمه عزیزم

!!؟ یعنی رضا داشت با مامانش دوستی میکرد؟ این دختره جای مامانش بود... حس میکردم دارم از 27

رضا متنفر میشم... جمله های سونیا توی سرم بود: راشین فقط یه دوستیه نتیه

...دوست نتی؟ هه... عمرا یه دختر ۲۷ ساله با یه پسر ۲۳ ساله فقط یه دوستی نتی داشته باشه

عسل: رضا من میرم حوصله این پسره رو ندارم

رضا: باشه گلم خصوصی چت میکنیم

با رفتن رضا و عسل ، من و پرهام از کنفرانس خارج شدیم

:سرم رو با وبگردی گرم کردم که پرهام پیغام داد و گفت

میدونستی میخوام چی بهت بگم؟-

چی؟-

خودتو درگیر رضا نکن... اون سرش هزار جا گرمه... یه نمونه اش رو دیدی؟ عسل رو خیلی دوست -

داره

.دلهم نمیخواست کسی برام دلش بسوزه... یعنی انقدر خودمو باخته بودم که پرهام بخواد نصیحتم کنه

نگران نباش... اونطور که تو فکر میکنی نیست-

...من حرفی که باید بزنی رو زدم ، دیگه بقیه اش با خودته-

من برم به کارام برسم-

مزاحمت نمیشم-

یا هو رو بستم و از پشت میز بلند شدم، رضا هنوز با عسل بود و این باعث شده بود بیشتر حواسش به عسل باشه و از محیط مغازه به کل دور بشه... با صدای یکی از مشتری ها به طرفش رفتم و سعی کردم فکر رو به کل از رضا و عسل و هرچی داشت پیش میومد دور کنم

\*\*

از حموم اومدم بیرون و حولمو محکم دور خودم پیچیدم... حس اینکه روز تعطیل رسمی دولت برم سر کار نبود ولی خب کاریش نمیشد کرد، کار من ۲۲ بهمن حالیش نمیشد که... لباسم رو که پوشیدم نگاهم به ساعت افتاد... دیگه دیرم شده بود، از خیر خشک کردن موهام گذشتم و سریع حاضر شدم و توی دلم دعا میکردم مامان بیدار نشه که اگه می دید با موهای خیس دارم میرم حسابم با کرام الکاتبین بود... وقتی جلوی مغازه رسیدم از دیدن باز بودن مغازه ذوق کردم، فکر اینکه رضا برای برداشتن دانه‌هاش اومده باشه حس خوبی رو تو دلم آورد... اون ساعت صبح فقط رضا میتونست بیاد و کس دیگه ای نمیومد... به آرومی وارد مغازه شدم و از دیدن آقای یوسفی ارشد پدر رضا... حسابی حالم گرفته شد... زیر لب سلامی کردم و به طرف بخاری رفتم و روشنش کردم

کدوم کیس رو باید برای رضا ببرم؟-

آخرین کلید برق رو هم زدم و گفتم: از خود آقا رضا بپرسین خب

آخه خوابه-

امم... هردوتا کیس رو ببرین آخه قول این یکی هم داده... منم دقیق نمیدونم کدومش مد نظرش -  
بوده

باشه-

کیس رو بلند کرد و منم در رو براش باز کردم... کیس ها رو توی ماشین گذاشت و با زدن بوق آرومی رفت. یاد حرف دبیر فیزیکم افتادم ، ما ایرانی ها همه کارامون تو بوق خلاصه میشه

سیستم رو روشن کردم و دیدم رضا دسکتاپ رو مرتب کرده و برام لیست تحقیق هایی که باید در میاوردم رو نوشته... منم حین به روز کردن آهنگ ها خودمو با تحقیق ها سرگرم کردم

خسته نباشید-

با صدای آقای یوسفی سرم رو از توی مانیتور بلند کردم و همراه با لبخندی گفتم: سلام ممنون...  
متوجه نشدم اومدین

غرق بودین تو کارتون.... برین من هستم-

چشم... فقط این تحقیق ها رو انجام دادم گذاشتم رو صفحه و این یکی رو اصلا موفق نشدم در بیارم-  
مشکلی نیست... خسته نباشید-

کیف و کلیدم رو برداشتم از مغازه بیرون زدم... از شدت خستگی ایستاده هم در شرف خوابیدن  
بودم، وقتی به خونه رسیدم سریع لباسم رو عوض کردم و روی تخت افتادم و نفهمیدم چطوری خوابم  
برد... با صدای آرام بابا به زور چشمو باز کردم

پاشو دیگه دخترم... هیچی نخوردی یه ساعت دیگه هم میخوای بری سرکار-

پتو رو دورم محکم کردم و گفتم: خوابم میاد، سیرم

پاشو ناز نکن.... میری مغازه ضعف میکنی-

نمیخوام بابا بذار بخوابم-

پاشو بخوابم چیه... صورتت پف میکنه میخوای بری ها-

با شنیدن کلمه پف خوابم پرید، دلم نمیخواست مضحکه دست رضا بشم.... بلند شدم و روی تخت  
نشستم

نهار چی داریم؟-

مامانت مرغ درست کرده ولی من آش نذری آقا جونم آوردم-

اسم آتش حالمو عوض کرد، تو این هوا می چسبیدی. پتو رو کنار انداختم و از جام بلند شدم، بعد از... شستن دست و صورتم جلوی تلویزیون نشستم و یه کاسه آتش داغ هم توی دستم بود

کاسه تخمه رو گذاشتم جلوم و روی مبل جلوی تلویزیون نشستم، همه خوابیده بودن و سعی میکردم بیدارشون نکنم، شانس آوردم حالا که بی خواب شده بودم ماهواره هم یه فیلم قشنگ گذاشته بود تا سرم گرم بشه، ساعت از ۱۲ گذشته بود... صدای ویبره گوشیم باعث شد نگاهم رو از تلویزیون بگیرم،  
!یعنی کی میتونست باشه این وقت شب

پیام رو باز کردم و با دیدن اسم رضا یه لبخند روی صورتم نشست،

سلام شرمنده الان اس ام اس دادم امیدوارم بیدار نشده باشی، فردا یکی از دوستانم به اسم نوید -  
میاد واسه انتخاب واحد، هواسو داشته باش.... شب بخیر

حالا درسته من بیدار بودم ولی اگه در خواب ناز به سر می بردم درست بود واسه همچین مسئله  
:ساده ای بیدارم کنه؟ شیطونه میگفت یه چیزی بهش بگما...گوشی رو برداشتم و نوشتم

سلام... مرسی که بیدارم نکردی... اگه صبح خواب نموندم باشه-

بیدار شدی؟-

نه خوابم هنوز روحم داره واست پیام می نویسه-

شرمنده-

دشمنت شرمنده، راستی تولدت کی بود؟-

فروردین چطور؟ 21-

برات یه ساعت کادو بگیرم، شاید ساعت نداری میزنی دختر مردم رو نصفه شبی بیدار میکنی.... اگه -  
این دوستت انقدر مهمه خودت برو مغازه

صبح من خوابم-

منم خوابم-

حالا یه بار پیام دادما،-

...ببینم فردا چی میشه شب بخیر-

.گوشیم رو خاموش کردم و به ادامه فیلمم رسیدم

وای نوید-

با گفتن این حرف از جام پریدم، خدا کنه خواب نمونده باشم، بدون اینکه نگاهی به ساعت کنم سریع حاضر شدم، میترسیدم ببینم جدی خواب موندم.... خدا بگم چیکارت کنه رضا، تا صبح خواب نوید رو می دیدم.... نفهمیدم چطوری خودمو به مغازه رسوندم... در رو باز کردم و بعد از زدن کلید های برق و روشن کردن سیستم ها پشت سیستم نشستم... همین که سیستم بالا اومد و چشمم به ساعت گوشه مانیتور افتاد نفس عمیقی کشیدم، دیر نکرده بودم.... از پوشه آهنگ ها یه آهنگ گذاشتم و سعی کردم استرسی که داشتم رو از خودم دور کنم...یک ساعتی گذشت، تقریبا بی خیال نوید شده بودم که با باز شدن در مغازه نگاهم رو از روی مانیتور بلند کردم، یه پسر جوون هم سن و سال رضا با موهای فر که شبیه گوسفند بود جلوم ایستاده بود،

بفرمایید-

خانوم سعیدی؟ من نوید هستم-

وای نوید این بود؟ اونی که تو خواب دیدم خیلی خوشگل تر بود... پوستش سفید بود و موهایش هم که شبیه ببعی! یه سوئی شرت سفید با شلوار جین آبی تنش بود و یه کوله سورمه ای هم روی شونه اش.... تازه زبونش هم میگرفت و بامزه حرف میزد

از پشت میز بلند شدم و گفتم: دوست آقا رضا درسته؟ بفرمایید

رضا بهتون گفته بود من میام؟-

بله دیشب بهم گفت-

نگاهی به مغازه کرد و گفت: خب من کجا بشینم؟

هرجا میخواین-

پشت یکی از سیستم ها نشست و منم به سراغ میز خودم رفتم... علاوه بر نوید چند نفر دیگه هم برای انتخاب واحد اومدن... سایت دانشگاه شلوغ بود و اینا به سختی موفق به انتخاب واحد شدن، ساعت ۱۱ شد و آقا مهدی هم از راه رسید، با نوید سلام احوالپرسی گرمی کرد و بعد کلی تعارف نوید... رفت، منم خداحافظی کردم و پشت سر نوید از مغازه بیرون اومدم

نوید امروز اومد؟-

:کیفم رو سر جای همیشگیش گذاشتم و بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم

آره اومد... چه پسر خوبی بود... بهت نیامد از این دوستا داشته باشی-

پس ازش خوشتر اومده-

آره.... وای رضا نمیدونی چقدر با نمک بود، خصوصا موهاش-

اتفاقا روحیات تو و نوید بیشتر به هم میخوره-

خوبه، عالیه-

با صدای یکی از مشتری ها از کنار رضا به آرومی رد شدم و برای جواب دادن سوال مشتری رفتم، مشغول برطرف کردن مشکلش با سیستم بودم که صدای پرهام رو شنیدم

سلام خانوم سعیدی خوبین؟-

سلام خوبی؟-

به طرف رضا رفت و گفت: سلام باز چیکار کردی خانوم سعیدی حالش خوش نیست

من کاریش نکردم، فکر کنم خانوم سعیدیتون عاشق شده-

لابد هم عاشق توی تحفه؟-

نه، نوید دوستم-

نگاهی موذی اش بهم بود... سرم رو با حالت تاسف تکون دادم و سعی کردم مشتریم رو توجیه کنم،  
حاصله بحث با رضا رو نداشتم.... مسخره شده بود و منم اعصاب اره بده تیشه بگیر رو نداشتم

\*\*

میای کنفرانس بذاریم-

پول رو شمردم و توی دخل گذاشتم و گفتم باشه... رضا ترجیح میداد وقتی پرهام هست و چون بین  
ما یه رابطه دوستانه هست برای اینکه نظر مشتری ها جلب نشه چت کنیم و اینطور وقت ها با  
گذاستن کنفرانس مشکلمون رو حل میکرد... درخواست کنفرانس رو تایید کردم ولی پرهام نیومد...  
رضا دقیقا جلوم نشسته بود... به پرهام نگاه کردم با حرکت سرم پرسیدم چرا نیومدی... چیزی نگفت  
و نگاهش رو ازم گرفت.... دیدم داشت با رضا چت میکرد و قبلش هم پچ پچ میکردن ولی نمیدونستم  
دقیقا چی شده.... رضا بی مقدمه برام نوشت

تو پرهام رو دوست داری؟ با همین؟-

نه چرا این فکر رو میکنی؟-

یعنی هیچ حسی بهش نداری؟-



پرهام برای من با سونیا و سوگند فرقی نداره یعنی همین... اگه تونستم به اون دوتا حس داشته باشم -  
به پرهام میتونم داشته باشم

:همین موقع پیغام پرهام به دستم رسید

راشین تو منو دوست داری؟-

چرا تو و رضا دچار این توهم شدین-

من رو دوست داری یا رضا رو-

ساکت شدم.... چند لحظه ای بهم خیره شد و بعدش نوشت: فهمیدم دوستش داری، کاش لیاقتت رو  
داشته باشه

بی خیال پرهام-

رضا انگار متوجه شد با پرهام مکالمه دارم چون سریع متن حرفه‌اش با پرهام رو برام کپی کرد.... گیج  
شده بودم... چرا رضا واکنش نشون داده بود... حتی اگه بر فرض محال هم من پرهام رو میخواستم به  
رضا چه ربطی داشت اون که کلا با عسلش خوش بود، من چیکاره بودم این وسط

دلَم میخواست بهش بگم برام مهمه ولی نمیشد، نمیدونستم چیکار میکنه؟ بهم میخنده یا میگه  
دختر خوب دچار توهم فانتزی شدی... با شناختی که از خانواده رضا داشتم میدونستم احتمال اینکه  
بخواد آینده ای با عسل داشته باشه محاله... فیس بوک رو باز کردم و سرم رو با اون محیط مجازی  
گرم کردم... رضا چند دقیقه بعد بالا سرم اومد و گفت: فیس بوکم میری؟

آره چطور-

پرهام پول سیستمش رو حساب کرد و گفت: چرا بهمون درخواست دوستی ندادی

لبخندی زدم و گفتم: فکر میکردم خوشتون نیما

رضا موس رو از دستم گرفت و برای خودش از طرف من درخواست فرستاد و گفت: من خوشم میاد، از طرف من فکر نکن

پرهام هم گفت: رضا جون بی زحمت واسه منم بفرست

رضا هم برای پرهام درخواست دوستی فرستاد و بعدش گفت: اینکه میزنن نامزدن، خواهر برادرن چطوریه

منم موس رو از دستش گرفتم و براشون توضیح دادم و اون دوتا هم مشغول مسخره کردن دوستاشون شدن و نقشه میکشیدن برای کی درخواست رابطه بفرستن

چند دقیقه بعد پرهام خداحافظی کرد و رفت.. رضا هم سرش رو با مرتب کردن برگه های روی دستگاه فکس گرم کرد... حرفم توی گلوم بود، دلم میخواست بهش بگم و تکلیفم رو با خودم روشن کنم... بلند شدم و نگاهش کردم... خندید و گفت: چیزی شده

میخوام یه چیزی بهت بگم-

خب بگو... ترس نداره که-

...مممم... خب راستش برام مهمی... کارات و رفتارت-

با یه اخم نگام کرد

با خودم فکر کردم الانه که حالمو بگیره، آخه کی میره به یه پسر میگه واسم مهمی... میخواستم اذیتش کنم ولی خودم اذیت شدم... اون که دوست دختر داره اصلا من براش بمیرم هم فرقی نداره... عسل جونش که هست دیگه راشین رو میخواد کجای دلش بذاره. برگه های توی دستش رو روی... فکس گذاشت و از کنارم رد شد و گفت: میرم بر میگردم حرف میزنیم

قلبم مثل دیوونه ها میزد، انگار که ۱۰۰۰ متر دویده باشم، آروم نمی گرفت... حتی نفس های عمیق کشیدن هم کاری نکرد قلبم آروم بگیره... دستام یخ کرده بود... اسم عسل با یه خط درشت توی ذهنم نقش بسته بود... وقتی اون هست دیگه جایی برای من نبود... بغض کرده بودم، حس میکردم

دوست دارم از جو مغازه فرار کنم، بذارم برم... نگاهم به عقربه های ساعت بود، بهشون التماس میکردم انقدر آروم نباشه، برن ، حرکت کنن... تند تر از همیشه، برن تا رضا بیاد... حس میکردم با حرفی که زدم خودمو تحقیر کردم... ساعت نزدیک ۸ بود ولی خبری از رضا نشد... حس میکردم پلک بزدم اشک هام جاری میشن، به سختی جلوی پلک زدنم رو گرفته بودم... خیلی آروم جواب مشتری ها رو میدادم تا لرزش صدام مشخص نشه... میترسیدم دستم رو بشه، سعی میکردم دیگه به ساعت نگاه نکنم... با اومدن آقا مهدی خداحافظی کردم و از مغازه زدم بیرون، همین که پامو بیرون گذاشتم بغضم ترکید و اشکم صورتم رو خیس کرد... آسمون هم ابری بود مثل دل من، دلم میخواست با هم بیاریم... از مسیر همیشگی نرفتم، راهمو دور تر کردم تا آروم شم و بعد برم خونه... دلم میخواست با خودم کنار بیام... آخه واسه چی باید به رضا توجه کنم، مگه قرار نبود دور همه رو خط بکشم، چرا .... رضا؟ اون که یکی رو داشت

وقتی رسیدم خونه ساعت ۹:۳۰ شده بود، مامان نگرانم بود ولی با یه دروغ آرومش کردم  
مغازه شلوغ بود-

پناهگاه واسه خودم ساختم، واسه دروغام... شلوغی مغازه... بدون اینکه چیزی بخورم خوابیدم...  
دوست داشتم فردا که بیدار میشم همه چی عوض شده باشه

\*\*

از پشت میزم بلند شدم و به طرف سیستم مشتری رفتم... جواب سوالش رو دادم ولی فکرم پیش رضا بود... چند روزی بود تو خودش بود... نگاهش کردم ولی حرفی نمیزد... پرهام هم نمیدونست چشمه... انگار اصلا تو این دنیا نبود... نمیخواست خلوتش رو به هم بزدم... همه کارها رو به تنهایی انجام میدادم ولی نگران رضا بودم... بعد از چند دقیقه که پشت میزم برگشتم دیدم از فکر در اومده و سرش رو با وبگردی گرم کرده... بهش اشاره کردم میای یا هو؟  
سرش رو تکون داد و چند لحظه بعد از توی یا هو بهم پیغام داد

بله؟-

چته؟ چیزی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟-

واسه چی میپرسی؟-

تو خودتی-

!شوهر کرد-

هان؟-

عسل داره شوهر میکنه؟-

شوهر میکنه؟ به همین راحتی؟-

....از اول قرارمون همین بود... قرار بود هر وقت یکی خواست بره اون یکی مانعش نشه-

چه قرار مسخره ای... این ایده کدوم احمقی بوده؟-

ایده عسل بود... حق نداری بهش توهین کنی-

خب وقتی قرارتون این بوده دلیل نداره این بشه حال و روزت-

آخه من دوستش دارم-

پس قید قرار رو بزن و به دست بیارش-

نمیشه-

چرا؟-

بس کن راشین تو درک نمیکنی-

آره درک نمیکنم چون مثل تو احمق نیستم یه قرار می‌ذارم که نتونم بهش عمل کنم... چون مثل تو -

نمیدارم کسی که دوستش دارم رو ازم بگیرن

حوصله ندارم-

دیگه هیچی نگفتم... به هوای خوردن آب بلند شدم و از کنارش رد شدم... بازم داشت برای عسل  
...کامنت میداشت

منو یادت هست؟ حالم خوبه... امیدوارم تو هم خوب باشی... زندگیتو جوری بساز که آرزوشو -  
داشتیم

بغض کردم... اما حرفی نزد... حس میکردم دارم رضا رو نابود شده می بینم. چرا یه رابطه مجازی  
...انقدر براش مهم بود... چرا اینطوری شده بود

تا اومدن برادرش سرم رو به کار گرم کردم و دیگه طرف رضا نرفتم... حس میکردم باید با خودش  
تنه‌اش بذارم... به محض اومدن آقا مهدی زود خداحافظی کردم و از مغازه بیرون زدم... روز به روز به  
عید نزدیک تر می شدیم و شلوغی خیابونها شروع شده بود... حس خرید کردن نداشتم، حوصله عید  
رو نداشتم... دلم نمیخواست از تعطیلات استفاده کنم و به آقا مهدی گفته بودم عید جایی نمیرم... به  
مامان زنگ زدم و گفتم دیر تر میام تا خرده ریزهایی که لازم دارم رو بخرم... دلم میخواست از فکر  
رضا بیرون بیام، دوست داشتم حتی واسه یه ساعت هم که شده از دنیای رضا دور باشم... به نزدیک  
ترین مرکز خرید رفتم ... دیدن ویتترین مغازه ها و هیجان مردم برای خرید منو از همه چیز دور  
کرد...

دستم پر از کیسه های خرید بود که به خونه برگشتم

سلام مامانی -

...سلام... چقدر دیر اومدی -

سرم به خرید گرم شد -

مامان همانطور که نگاهش به تلویزیون بود گفت: حالا چیا خریدی؟

...خب سرتو بچرخون اینوری تا ببینی -

بعدا میبینم الان سریالم شروع میشه-

شونه هامو بالا انداختم و به اتاقم رفتم... چیز جدیدی نبود ، همیشه سریال هاش برایش الویت داشت... کیسه های خریدم رو یه گوشه گذاشتم و لباسم رو عوض کردم. گوشیم رو برداشتم تا چکش کنم که با ۱۶ تا تماس از دست رفته و ۵ تا پیام روبرو شدم... چهار تا از تماس ها از مغازه بود و بقیه از رضا... نمیدونستم رضا چیکارم داشته که چندین بار تماس گرفته... پیام ها رو باز کردم، همه از طرف رضا بود

سلام... وقت داری بریم بیرون؟-

نمیخواهی جواب بدی؟ بابت رفتارم معذرت میخوام-

راشین خونه هم نیستی کجایی پس؟-

اس ام اس هامو دیدی زنگ بزن-

راشین.... خونتون هم جواب نمیدن کجایی تو؟ نگران شدم-

حس میکردم دارم بال در میارم... رضا نگران من شده بود؟! بلافاصله شماره اش رو گرفتم... به

...دومین بوق نرسیده رد تماس داد

توی دلم گفتم: آره جون خودت چقدرم نگرانی

:هنوز حرفم تموم نشده بود که یه اس ام اس رسید

معلوم هست تو کجایی؟ سالمی؟ الان خونه ام نمیتونم حرف بزنم... نگران شدم-

رفته بودم خرید اصلا حواسم به گوشیم نبود-

آها... خوش گذشت؟ تنها رفتی؟-

...آره بد نبود... دقیقا تنها بودم-

میخواستم بریم بیرون -

شرمنده قسمت نشد -

یه وقت دیگه میریم -

حالت چطوره؟ -

تو یه دوست خوب هستی.... میدونستی؟ -

چرا؟ -

چون ..... دلیلش مهم نیست مهم اینه هستی -

من همیشه هستم تو نمیبینی -

من میرم شام بخورم... نخوابیا -

نه بیدارم.... خریدامو مرتب میکنم -

زود میام پیشت -

زود میام پیشت؟ کجا میاد؟

زود میای کجا؟ -

یعنی بعد شام بهت اس ام میدم -

باشه.... نوش جان -

گوشی رو روی دراور گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم... نمیدونستم از رفتن غسل خوشحال باشم یا ناراحت؟

دل نمیخواست رضا رو تو این وضعیت تنها بذارم.... از اتاق بیرون رفتم... خوشبختانه مامان شام

درست کرده بود... با اومدن بابا و پسرها سفره رو پهن کردم ... بقیه مشغول حرف بودن ولی من

حوصله جمع رو نداشتم... بعد از شام یه شب بخیر آروم گفتم و راهی اتاقم شدم... دلم یه سکوت و تنهایی رو میخواست... دوست داشتم تنها باشم و به رضا فکر کنم... چراغ اتاقم رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم... با لرزش گوشیم اونو برداشتم

بیداری؟-

آره... چطور؟-

حالم خوب نیست راشین-

چی شده؟-

...سورنا حالش خوب نیست-

سورنا کیه؟-

پسر آقا مهدی-

مگه آقا مهدی پسر داره؟-

آره سورنا... یک سالشه... واسه همین اسم مغازه سورناست-

مریضیش چی هست؟-

سرما خورده-

خوب میشه... هوا سرده و معمولا همه مریض میشن و نسبتا بچه ها حساس ترن-

شبه خواب عسل رو میبینم-

مگه چقدر بهش فکر میکنی که شب خوابش رو میبینی؟-

...زیاد-

... دلم گرفت... میخواستم جوابشو ندم و بعدا بگم خوابم برد... اما دلم نمیومد



اون الان مال یکی دیگه است... فکر کردن بهش اشتباهه-

میدونم راشین ولی نمیشه-

..سعی خودتو بکن-

تو هستی؟-

:تو دلم گفتم : آره تا همیشه اما نوشتم

آره تا وقتی که بخوای-

برو بخواب فردا باید بری سر کار-

تو نمیخوابی؟-

نه... واسه من تازه سر شبه-

باشه پس شب بخیر-

شب بخیر-

گوشی رو کنار بالشتم گذاشتم و چشممو بستم.... دلم میخواست من جای غسل بودم و انقدر برای رضا مهم! اما نبودم من فقط یه همکار ساده بودم که پاشو فراتر از گلیمش دراز کرده بود و داشت تو زندگی خصوصی همکارش دخالت میکرد.... لرزش دوباره گوشیم باعث شد فکر کنم رضاست

سلام راشین چطوری؟ رضا چطوره؟-

پرهام بود... حالم یه ذره گرفته شد

سلام خوبم.. اونم ای بدک نیست-

با رفتن غسل چیکار میکنه؟-

نمیدونم.... هنوز بهش فکر میکنه-

راشین تو میتونی رضا رو مال خودت کنی.... فقط تلاش کن -

چرا فکر میکنی میخوام رضا مال من بشه؟-

چون از همه حرکات معلومه دوستش داری -

با خودم فکر کردم مگه چیکار کردم که پرهامم متوجه علاقه ام شده.... کاش میشد با سونیا حرف بزنم.... از وقتی درگیر ازدواج مادرشون بودن ازشون خبر نداشتم. دیگه هیچ پیامی از پرهام نیومد و منم خوابیدم

سفره هفت سین، آینه و قرآن، تیک تیک ساعت، نفس های عمیق، استرس و دلهره اومدن سال نو، نگاهی که خیره به ثانیه های روی صفحه تلویزیونه، بغضی که یهو تو دلت لونه میکنه، همه چی.... یه حس عجیبی داشتم... بابا مثل همیشه گفت: هر دعایی بکنید تا آخر سال برآورده میشه ها

بغضم رو قورت دادم و داشتم به تنها آرزویی که داشتم فکر میکردم.... آرش آروم ثانیه شماری میکرد... ارشیا تلفن رو برداشت تا به محض نو شدن سال به دوستاش تبریک بگه.... گوشیم رو از جیبم در آوردم و صفحه ایجاد پیام رو باز کردم، شماره رضا رو وارد کردم و زیرش نوشتم

سال نو مبارک.... امیدوارم امسال بهترین سال زندگیت باشه.... به بهترین ها برسی و همیشه شاد باشی

به محض تحویل سال نو دکه ارسال رو زدم.... بابا رو بغل کردم و عیدیمو گرفتم و بعد بابا نوبت مامان و پسرها بود.... حس خوبی داشت که کنار خانواده ام بودم اما خیلی وقت بود از نظر روحی از همه جدا بودم، همیشه تو خلوت خودم سیر میکردم.... دیگه همه عادت کرده بودن.... فقط توی خونه حضور.... داشتم اما ذهنم درگیر تر از این بود که بخوام تو جمع خانواده شرکت کنم

عیدت مبارک.... خونه ای پیام کلید مغازه رو بگیرم؟-

همه ذوق و هنر رضا فقط همین بود.... هنوز جواب رضا رو نداده بودم که آقا مهدی پیام داد و اول عید.... رو تبریک گفت و بعد بهم گفت کلید رو به رضا بدم

آره هستم بیا... فقط سریع چون باید بریم خونه پدر بزرگم-

یه ربع دیگه دم درتونم-

از کنار سفره هفت سین بلند شدم تا حاضر بشم، اتوی مو رو به برق زدم و با حوصله مشغول اتو کشیدن موهام شدم.... با زنگ رضا سریع شالم رو روی سرم انداختم و جلوی در رفتم.... موهای بلندم که با اتو کشیدن لخت شده بود به زحمت زیر شالم جمع میشد... سلام آرومی کردم و کلید رو به رضا دادم...

ممنون خواستم برم خونه هماهنگ میکنم برات میارم-

باشه فعلا-

راستی-

در رو هنوز کاملا نبسته بودم، در رو باز کردم و نگاهش کردم و گفتم: چیزی شده؟

....نه فقط-

فقط چی؟-

هیچی فعلا-

مسخره.... سرمو تکون دادم و در رو بستم.... بقیه هم حاضر شده بودن.... موهامو جمع کردم و همراه بقیه سوار ماشین شدم، دیگه حوصله نداشتم سر جلو نشستن با کسی بحث کنم... خیلی آروم عقب یه گوشه نشستم و هندزفری گوشیم رو توی گوشم گذاشتم... اس ام اس های تبریک عید پشت سر هم میومد.... برای همین بی خیال خوندن اس ام اس ها شدم و گذاشتم بعدا سر فرصت جواب بدم...  
....آهنگی که دوست داشتم رو گذاشتم و چشامو بستم

منو ببخش اگه دیوونه بودم

تو که میترسیدی خونه نبودم

اگه تو پاکيو همش گناه کردم

منو ببخش هنوزم اگه میتونی

اگه مثله قدیما مهربونی

!منو ببخش عزیزم اشتباه کردم

منو ببخش اگه از تو بریدم

اگه شکستيو هیچی ندیدم

.. منو ببخش اگه بازم خطا کردم

با رسیدن به خونه آقاجون و دیدن بقیه، همه چی تقریبا یادم رفت... با دختر عموها و پسرعموها و دختر عمه ها و پسر عمه ها دور هم نشستیم و سرگرم حرف شدیم... چند ساعتی گذشت... کم و بیش درگیر درست کردن شام بودیم... قرار بود ماهی درست کنیم با دخترا مشغول درست کردن :چند مدل سالاد بودیم که افشین اومد توی آشپزخونه و گفت

...راشین گوشیت یه بند داره زنگ میخوره-

کاهو ها رو توی سینی گذاشتم و دستم رو با دستمال خشک کردم و گوشیم رو از افشین گرفتم... با : دیدن اسم رضا برق از سرم پرید، سریع دکمه سبز رو فشار دادم

بله؟-

سلام انگار مزاحم شدم-

سلام نه مزاحم نیستی.... شرمنده گوشیم تو کیفم بود الان پسر عموم برام آوردش-

:افشین دستش رو تو ظرف سالادم کرد ، بی توجه به بودن رضا پشت خط گفتم

افشین دیوونه نکن.... حالمو به هم زدی-

رضا انگار عصبانی بود چون سریع گفت: مزاحمت نمیشم

نه مزاحم چیه... گفتم که مزاحم نیستی -

مشخصه -

...از طعنه توی حرفش خوشم نیومد

:صدای دخترا بلند شده بود

...راشین کی حرفت تموم میشه افشین همه سالادت رو خورد -

بی توجه به بقیه از آشپزخونه بیرون اومدم و به یکی از اتاق خواب ها رفتم و در رو بستم

شرمنده اینجا خیلی شلوغه... همه اومدن -

درک میکنم روز اول عید خونه بزرگترا همیشه همینطوره -

کاری داشتی باهام -

میخواستم برات کلید بیارم اما مشخصه نیستی... فردا صبح خودم در مغازه رو باز میکنم هر وقت -

اومدی بهت میدم

باشه... ببخشید دیگه موندگار شدیم -

اشکال نداره... انگار حسابی بهت خوش میگذره با افشین خان -

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: افشین پسرعمومه

و انقدر صمیمی که دست توی کیفیت بکنه؟ -

.....صمیمی؟... خب -

نمیخواه چیزی رو توضیح بدی... فردا میبینمت -

باشه-

.....راستی-

چند ثانیه سکوت کرد... حس میکردم بخواد به سکوتش ادامه بده بغضم میترکه

امروز خیلی خوشگل شده بودی.... وقتی جلو در تون بودم میخواستم همین رو بگم.... فعلا-

به محض کردن قطع کردن گوشی اشکم سرازیر شد.... تو همین لحظه در اتاق باز شد و افشین با نگرانی بهم نگاه میکرد

راشین کی بود؟-

همکارم.... چطور؟-

با پشت دستم سعی داشتم اشکم رو پاک کنم

همکارت اشکت رو در آورده؟-

نه.... واسه پیازه-

درسته واسه پیازی که اصلا دستت نگرفتی-

از اتاق بیرون رفت

پشت سر افشین از اتاق بیرون رفتم... مامان سالادم رو درست کرده بود و داشتن سفره رو پهن میکردن، یه سری از وسایل سفره رو برداشتم و سرم رو به چیدن سفره گرم کردم... خوبیش این بود هیچ کس باهام حرف نمیزد و همه حرفهای رضا توی سرم تکرار میشد... وقتی همه دور سفره جمع شدن دور ترین نقطه رو نسبت به افشین انتخاب کردم و نشستم.... هنوزم فلسفه هم آوا بودن اسم هامون رو نمیتونستم درک کنم، افشین، راشین! مثل همیشه غذا کشیدم ولی فقط با غذام بازی میکردم و هر قاشق رو با نوشابه پایین میدادم.... انگار راه گلوم رو بسته بودن.... همه سرگرم بودن و خوشبختانه کسی حواسش به من نبود... آروم از کنار بقیه بلند شدم و به هوای درست کردن چایی

توی آشپزخونه سنگر گرفتم... سفره توسط پسرهای فامیل جمع شد... یه سینی چای ریختم و به افشار دادم و پیش بند بستم و مشغول ظرف شستن شدم. وقتی شستن ظرف ها تموم شد، حسابی خسته بودم برای خودم یه لیوان چایی ریختم و به سالن پذیرایی برگشتم... نگاهم به بابا بود تا بهش اشاره کنم که بریم، انگار خودش هم خسته بود چون به محض دیدن قیافه ام گفت: بریم بابا؟

...سرمو تکون دادم و برخلاف اصرارهای بقیه حاضر شدیم و از همه خداحافظی کردیم و زدیم بیرون

\*\*\*

جعبه شیرینی رو برداشتم و کارتمو به متصدی صندوق دادم،

رمزتون؟-

-2254

کارت رو کشید و بعد با فیش به دستم داد، کارت رو توی جیبم گذاشتم و از مغازه بیرون اومدم... دوست داشتم اولین روز کاریم تو عید رو شیرینی ببرم... فاصله مغازه از شیرینی فروشی زیاد نبود، برای همین قدم زنان به سمت مغازه رفتم... از وقتی توی مغازه کار میکردم کم و بیش افراد محل منو میشناختن و وقتی من رو توی خیابون میدیدن سلام و علیکی میکردن... به قول سوگند دیگه جزء کسبه محل شده بودم... وقتی به مغازه رسیدم دیدم برخلاف تصورم همه سیستم ها پره و رضا هم پشت سیستم اصلی نشسته و سرش گرمه... سلام آرومی کردم و جعبه شیرینی رو روی میز گذاشتم، نگاه کنجکاوانه ای بهم کرد و گفت:

شیرینی به چه مناسبت؟-

...نا سلامتی عیده ها... بازش کن تا من برم چایی درست کنم-

انگار هنوز تو شوک بود ولی کاری رو که گفتم کرد و منم دکمه چای ساز رو زدم، بعد از چند لحظه آب جوش اومد و دوتا چایی ریختم و به طرف میز رضا رفتم. هرکس که از پشت سیستمش بلند میشد شیرینی برمیداشت و تشکر میکرد و سال نو رو تبریک میگفت... رضا هم نسبتا روحیه اش بهتر بود و این خوشحالم میکرد

\*\*\*

دستم رو روی شکمم فشار دادم و سعی کردم تمرکز رو روی کارم بذارم... چند روزی بود دل درد شدید داشتم و هیچی نمیتونستم بخورم، به محض خوردن حتی آب حالم به هم میخورد.... طوری که حتی رضا و آقا مهدی هم نگرانم شده بودن.... تعطیلات تموم شده بود، رضا نسبتا باهام صمیمی تر شده بود ولی هنوز هم تو پيله رفتن عسل غمبرک زده بود... پرهام کمتر میومد مغازه، و منم که درگیر دل دردم بودم.... دردم انقدر شدید شده بود که اصلا نمیتونستم پشت میز بشینم، رضا که حواسش بهم بود به سمتم اومد و گفت

...بلند شو من تمومش میکنم این پاورپوینت رو-

.....آخه-

میگم بلند شو راشین-

:از شدت درد دیگه به خودم می پیچیدم، رضا همونطور که نگاهش به مانیتور بود گفت

امروز نری دکتر خودم شب به زور میبرمت-

چیزیم نیست-

آره ... هیچی نیست و واسه هیچی ۱۰ روزه به خودت می پیچی از درد-

آخه-

سرش رو بلند کرد و گفت: جز آخه آخه کردن حرف دیگه ای بلد نیستی بگی؟ مگه درد نداری؟

خوشت میاد درد بکشی؟ برو دکتر ببین چته

از لحن دستوریش خوشم نیومد ولی خب مجبور بودم برم، درد دیگه امونم رو بریده بود... به مامان زنگ زدم تا از دکتر خانوادگیمون برام وقت بگیره. مامان هم خوشحال شد که سرم به سنگ خورده و میخوام برم دکتر. دکتر هم برای عصر بهم وقت داد



رضا هم حالتش عوض شد وقتی دید وقت دکتر گرفتم

برو خونه... یه ذره استراحت کن و برو دکتر و بعدش بیا مغازه-

زود نیست؟-

خلوته من هستم برو-

با بی میلی خداحافظی کردم و از مغازه بیرون اومدم... اصلا ته دلم دوست نداشتم برم دکتر ولی رضا...مجبورم کرده بود

نگاهم به برگه بستری توی دستم بود... وقتی اون روز رفتم دکتر بهم آزمایش داد و به محض دیدن جواب آزمایشم گفت تو بیمارستان خودش بستری بشم... حرفش رو یکی از جراح ها هم تایید کرده و حالا با یک برگه بستری پشت پذیرش منتظر بودم غیبت های مسئول پذیرش تموم بشه و به کار من برسه.... به خاطر معاینه انقدر شکمم رو فشار داده بودن که دردم بیشتر شده بود، توی دلم با خودم دعوا میکردم که چرا تک و تنها اومدم و در مقابل اصرارهای رضا کوتاه نیومدم... لرزش گوشیم باعث شد نگاه عصبانیم رو از مسئول پذیرش بردارم

چی شد؟ بستری شدی؟-

نه رضا.... مسئول پذیرش اون تلفن کوفتی رو نمیداره زمین کار منو راه بندازه.... حالم اصلا خوب - نیست

آخرش تشخیص پزشک چی بود؟-

مشکوک به آپاندیس.... گفت اگه هم هیچی نباشه ولی باید تحت نظر باشی -

راشین مواظب خودت باشی ها-

هستم.... میخواستم زنگ بزnm به آقا مهدی بگم-

نمیخواه... گفتم زنگ زدی مغازه و گفتمی که بستری میشی -

با صدای جیغ گونه مسئول پذیرش گوشیم رو توی کیفم انداختم و برگه رو به دستش دادم

تنهایی؟-

صداش بین صدای کلاغ و مرغ گیر کرده بود،

بله-

اینو ببر حسابداری-

برگه جدید رو گرفتم و بعد از پرسیدن مسیر حسابداری به طرفش راه افتادم، عجب مریضی بودم که هیچ همراهی نداشت.... از شدت درد بغض کرده بودم، خوشبختانه مسئول حسابداری یه خانم چاق مهربون بود که با دیدن حال و روزم معطمم نکرد، کارتمو بهش دادم و ظرف چند ثانیه تاییدیه مالی رو به دستم داد

بعد از کلی دردسر وارد بخش جراحی زنان شدم، بوی الکل حالمو به هم میزد ولی ناچار بودم تحمل کنم.... پرستار کم سن و سالی که تو ایستگاه پرستاری بود در حین پر کردن فرم های بخش گفت

یه تخته ، دو تخته، چهار تخته؟-

دو تخته، اتاق شلوغ یا اتاق خصوصی نمیخوام-

نواری رو دور دستم بست که اسمم و شماره تختم روش نوشته شده بود.... پشت سرش راه افتادم و به اتاق رفتم، هم اتاقیم زن پیر و ترک زبانی بود که حسابی از دیدنم خوشحال شد.... به زحمت روی تخت نشستیم و به بابا اس ام اس زدم تا برام لباس و شارژرم رو بیاره  
پتو رو روی خودم کشیدم و سعی کردم جلوی ریزش اشک هامو بگیرم

راشین کجایی؟-

الان اومدم تو اتاقم.... رضا حالم خوب نیست هم درد دارم هم تنهام.... اعصابم خرده.... نمیخوام -

اینجا باشم

۱۱۱۱..... دیوونه نشو، عوضش خوب میشی.... کسی نمیاد پیشت؟-

نه.... مامان میمونه خونه واسه پسرها و کس دیگه ای هم نیست که بیاد... شاید بگم سونیا یا سوگند -

بیان ولی اگه بتونن

ای بابا.... نمیتونی که تنها باشی.... خاله ای کسی نیست بیاد؟-

نه-

هم اتاقیم که ریزش اشکهام رو دیده بود گفت

دخترجون بار اولته میای بیمارستان؟ شوهرت نمیاد؟-

نگاهش کردم و گفتم: مجردم.... نه کسی نمیاد فقط الان بابام برام لباس میاره

....انقدر بستری شدنم برام عذاب دهنده بود که حد نداشت

سرمو زیر پتو کردم و سعی کردم بخوابم.... به زحمت چشمم گرم شده بود، به دستور پزشک نباید

چیزی میخوردم گرچه فرقی هم نداشت چون کلا هرچی میخوردم حالمو خراب میکرد.... بالاخره

خوابم برد... نمیدونم چقدر گذشته بود که با کشیده شدن چیز سفتی دور دستم از خواب پریدم....

پرستار بخش سعی داشت رگ دستم رو بگیره تا ازم نمونه خون بگیره..... وقتی کارش تموم شد و

رفت بی خواب شدم... بلند شدم و روی تخت نشستم... دلم هنوز درد میکرد.... هندزفری رو توی

گوشم گذاشتم و سعی کردم فکرم رو از دردم دور کنم.... نمیدونستم ساعت چنده و اصلا هم دلم

نمیخواست نگاهم به ساعت گوشیم بندازم.... دیدن آرم نامه روی گوشیم خوشحالم کرد که اس ام

...اس دارم

فکر کنم بهت مسکن زدن خوابیدی... هر موقع درد داشتی هر ساعتی بود بهم اس ام اس بزن -

بدون اینکه به چیزی فکر کنم براش نوشتم

از خواب بیدارم کردن خون بگیرن... فکر کنم الان تو خواب باشی.... حالم خوب نیست-

دکمه ارسال رو زدم و سرم رو به دیوار تکیه دادم و صدای آهنگ رو بیشتر کردم... چند ثانیه نشده بود که گوشیم لرزید، رضا جواب داده بود

میخوای پرستار رو صدا بزنی بهت مسکن بزنه-

نمیخواه... تحمل میکنم-

منم پیشتم... تو دوست منی... تنهات نمیذارم-

...ته دلم گرم شد، حس خوبی بود اینکه فکر کنم حداقل برای یکی مهمم

تو خیلی خوبی-

ازم تعریف نکن لوس میشم... چیزی خوردی؟-

نه... دکتر گفته چیزی بهم ندن... فقط سرم میزنن-

مگه بردنت اسارت هیچی بهت نمیدن؟-

نمیدونم-

گرسنه نیستی؟-

نه... خودمم میل ندارم-

اتاق خوبه؟ جات راحتی؟-

آره تقریبا خوبه... نخوابیدی؟-

نه بیدار بودم... گفتم بیدار شی تنها باشی اذیت میشی-

نفس عمیقی کشیدم و نوشتم

نمیخوام اذیت شی برو بخواب-

نه بابا من عادت دارم به شب زنده داری... راستی خوابت گرفت حتما بخواب نگران من نباش... الان -  
مهم تویی

حس میکردم رو ابرام... رضا مواظبم بود... انقدر با رضا حرف زدم که خوابم برد... صبح با سر زدن  
...صبحگاهی دکترم بیدار شدم

حالت چطوره؟-

خوبم درد دارم-

دستش رو روی شکمم گذاشت و فشار داد که از درد به خودم پیچیدم

چرا دردت میگیره داد نمیزنی-

...عادت ندارم کولی بازی در بیارم-

حالت تهوع داری هنوز؟-

...آره-

هیچی هم نخوردی درسته؟-

بله-

یه سری موارد رو به پرستار توضیح داد و رفت... یک ساعت از رفتن دکتر نگذشته بود که رضا پیام

داد:

سلام بیداری؟-

...آره به لطف دکتر کله صبح بیدار شدم-

دیشب خوب خوابیدی؟-

نه ولی خب باز همین که خوابیدم عالی بود-

خوبه... ضعف نداری؟ چند روزه هیچی نخوردی-

نه خوبم نگران نباش-

تقه ای به در خورد و بعدش پرستار اومد تو

بفرمایید-

باید تختتون رو عوض کنیم... این تخت مشکل داره پشتش بالا نمیاد... باید برین اتاق ۸-

همون چهار تخته؟-

آره-

بلند شدم و همراه سرم و وسایلم با کمک پرستار به اتاقی که میگفت رفتم... هم اتاقیم از اینکه باز تنها شده بود اصلا خوشحال نبود... آروم آروم راه میرفتم... اتاق جدید نسبتا شلوغ تر بود و هر کس یه همراه هم داشت... روی تخت جدیدم نشستم و وسایلم رو از پرستار گرفتم و بعد آشنایی مختصر با هم اتاقی هام سرم رو با مرتب کردن وسایلم گرم کردم

چی شدی راشین... ازت خبری نیست-

اتاقم رو عوض کردن... میگفتن اون تخته مشکل داشته-

جات راحتی؟-

آره این اتاق چهار تخته است... کلی آدم اینجاست-

خیلی خوبه که... دیگه تنها نیستی... خیالم راحت شد-

فکر اینکه رضا نگرانم باشه یه حس شیرینی رو توی دلم ایجاد میکرد... وقتی کار مرتب کردن بعد یکی دو ساعت تموم شد به سختی روی تخت دراز کشیدم... همراهای هم اتاقی هام هوامو داشتن... رضا هم که بود... مامان یکی دوباری تماس گرفت و با برخورد سرد من روبرو شد... درسته که ارشیا و آرش پسرهایش بودن ولی منم دخترش بودم یعنی من مهم نبودم؟ بابا یه بار بهم سر زد اونم با کلی

دردسر چون خارج از ساعت ملاقات بود و توی بخش راهش نمیدادن.... همه امیدم به ساعت ملاقات بود که اونم با نیومدن هیچ کدوم از اعضای خانواده به یاس تبدیل شد.... الان فقط رضا رو داشتم ، با اینکه با نبودن من کارش تو مغازه دو برابر شده بود ولی محال بود جواب اس ام اس هاشو دیر بده.... نیم ساعتی از تموم شدن ساعت ملاقات گذشته بود که سر و کله دکترم پیدا شد. لبخند مزخرفی زده بود و با کلی پرستار و نیمچه دکتر مشغول معاینه ام شد.... دستش رو که روی شکمم فشار داد: دوباره به خودم پیچیدم.... چند تا سوال از پرستار کرد و بعد بهم گفت

حالت هیچ فرقی نکرده؟-

نه-

جواب آزمایش خونم رو دید و به پرستار نسبتا مهربونی که ایستاده بود گفت: حاضرش کنید ببریمش اتاق عمل... آپاندیسش... بگین خانواده اش بیان برگه های عمل رو امضا کنن

همیشه از اتاق عمل وحشت داشتم.... دیگه درد رو یادم رفت و به ترسم از اتاق عمل فکر میکردم

دکترت رفت؟ چی گفت؟-

باید برم اتاق عمل رضا.... میترسم-

دیوونه اتاق عمل ترس نداره که... مگه آپاندیسه؟-

آره-

به بابات زنگ زدی بیاد رضایت بده؟-

آره زنگ زدم داره میاد-

بعد عمل کی میاد پیشت؟-

اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم.... مامان که اهل اومدن نبود، چسبیده بود به دوتا پسرش، اصلا هم دوست نداشتم فک و فامیل بیان.... تنها کسی که میموند سوگند بود

سریع به بابا زنگ زدم تا با سوگند هماهنگ کنه بیاد پیشم.... نمیدونستم بعد عمل چه حالی پیدا میکنم

به پیشنهاد پرستار دوش گرفتم ، تو همین فاصله هم بابا اومد و رضایتنامه عمل رو امضا کرد.... قرار شد سوگند رو برام بیاره بیمارستان.... لباس مخصوص اتاق عمل رو پوشیدم و روی تختم نشستم.... عمل قرار بود ساعت ۹ انجام بشه... از شدت ترس به صورت عصبی می خندیدم... پرستار اومد و سرم های لازم قبل عمل رو به دستم وصل کرد.... با رضا خداحافظی کردم و روی صندلی چرخدار نشستم و همراه پرستار به طرف اتاق عمل که زیرزمین بیمارستان بود رفتم... کلا اون قسمت بیمارستان تاریک بود.... ترسم بیشتر شده بود... مسئول اتاق عمل من رو از پرستار ها تحویل گرفت به طرف اتاق عمل برد... روی تخت مخصوص دراز کشیدم و دست هامو روی چوب های کناری گذاشتم تا اونها به کاراشون برسن.... بعد از اومدن جراح و متخصص بیهوشی ترسم کمتر شد... دکترم با دیدن چهره رنگ پریده من از خنده ریشه رفته بود... متخصص بیهوشی چیزی رو توی سرم ریخت و خیلی آرام چشمم بسته شد و خوابم برد

با درد و سوزش معده چشمم رو باز کردم.... توی اتاق خودم، روی تخت خودم بودم... پرستار و سوگند و همراه های هم اتاقی هام دورم حلقه زده بودن.... حالم خوب نبود و بر خلاف میلیم از شدت درد ناله میکردم.... نمیتونستم بخوابم.... مسکن ها هم تاثیرش از بین رفته بود.... سوگند دستمو گرفته بود و سعی میکرد آرامم کنه.... پرستار دوباره بهم مسکن زد... نفهمیدم چقدر طول کشید که.... خوابم برد

آروم چشمم رو باز کردم.... نمیدونستم ساعت چنده... اتاق تاریک بود... اصلا نمیدونستم چند شنبه است.... گوشیمو از زیر بالشم در آوردم و شماره رضا رو گرفتم.... فقط دلم میخواست صداشو بشنوم... بعد چندتا بوق صدای خواب آلودش توی گوشم پیچید

سلام به هوش اومدی؟-

آره.... یه بار بهم مسکن زدن خوابیدم-

درد داری؟-



خیلی -

....بغض کرده بودم

اذیت شدی؟-

خیلی.... نمیتونم تحمل کنم الانم حالم بده-

اگه پیشت بودم بغلت میکردم تا آرام شی-

اشکم راه افتاد

کاش اینجا بودی بهت احتیاج دارم-

من همیشه پیشتم راشینم.... گریه نکن..... زود دردت تموم میشه.... منم قبلا عمل کردم-

رضا-

جانم-

ببخشید بیدارت کردم... اصلا حواسم به هیچی نبود-

تهران نیستم.... مشکلی نداره هر وقت خواستی زنگ بزنی-

دل منم تنگ شده-

اصلا نمیفهمیدم چی بهش میگم.... مثل بچه ها بهونه گیری میکردم

دل منم تنگ شده.... زود خوب میشی و میای پیش خودم-

نفسم رو بیرون دادم، سوگند بیدار شده بود و کنارم تخته ایستاده بود و نگاهم میکرد

رضا-

جان رضا-

ببخشید بیدارت کردم.... برو بخواب-

راشین نمیخواه عذر خواهی کنی... کی پیشته؟ تنهایی؟-

...نه سوگند هست-

خیلی خوبه.... گوشی رو بهش بده-

گوشی رو به طرف سوگند گرفتم، با تردید گوشی رو گرفت و از اتاق بیرون رفت... خوشبختانه کسی رو بیدار نکرده بودم... چشمم رو بستم و خوابم برد

\*\*

راشین.... خانومی نمیخوای بیدار شی-

به سختی چشمم رو باز کردم... سوگند بالای سرم بود

...خوب خوابیدیا... صبح که دکترت اومد معاینه ات کنه هم بیدار نشدی-

آره-

میگم صدای رضا برات مثل لالایی میمونه ها... قبل حرف زدن با رضا گریه زاری میکردی ولی بعدش -  
آروم شدی

:جواب حرفش رو ندادم... یه لیوان آب آناناس به دستم داد و گفت

دکترت گفته فقط آب میوه بخوری... جلو ضعفتم رو میگیره-

لیوان رو از دستش گرفتم و آروم آروم خودمو باهاش سرگرم کردم

از توی کیفم برسم رو در آورد و گفت: وقتی خواب بودی بابات اومد... بهش گفتم برات برس و یه سری چیزهای دیگه بیاره.... مامانت هم زنگ زد

سوگند اونها رو توجیه نکن-

راشین... درکش کن خودت که میدونی شرایط خونتون رو... دلت نمیخواد که دوباره به مشکل -  
بخورین... میدونی که برادرات با هم نمیسازن

من با هیچ کدوم نمیسازم... مامان اصلا به فکر من نیست -

راشین... تو انقدر دختر محکمی هستی که نیازی به کسی نداری... تو همیشه رو پای خودت -  
وایسادی مثل من و سونیا نیستی

سوگند من داشتم میمردم هیچ کس نیومد بگه خرت به چند؟ انقدر بیچاره بودم خودم کارهای -  
بستری شدنم رو کردم

ولی با مامانت سردی نکن... خوب بود ولت میکرد مثل مامان من -

بابا تو یه عطسه بکنی مامانت میمیره و زنده میشه نه مثل مامان من که رفتم تو اتاق عمل و اومدم -  
بیرون عین خیالش نیست

تومور که نداشتی... یه آپاندیس بوده ها -

اونوقت میگن مادرا جونشون واسه یه آخ گفتن بچه هاشون در میره -

برس رو روی موهام کشید و گفت: غر نزن عصر میان دیدنت

میخوام نیان -

سونیا هم میاد -

آخ جون -

با برس ضربه آرومی به سرم زد و گفت: دیوونه بذار کارمو بکنم مثل میمون شدی

به لطف سوگند قیافه ام از اون رنگ پریدگی در اومدم... موهامو مرتب کرد و یه آرایش خفیف هم روی

صورتم مهمون کرد... رضا بین کلاساش بهم زنگ میزد و حالم رو میپرسید... ساعت ملاقات که شروع

شد سر و کله مامان و بابا و پسرا و سونیا پیدا شد... همه دلخوریم با دیدن خانواده ام از بین رفت...

دلہ نمیخواست ساعت ملاقات تموم شه. سونیا دوست داشت پیشم بمونه و جاشو با سوگند عوض کرد... به محض تموم شدن ساعت ملاقات سوگند با مامان اینا رفت و سونیا پیشم موند... واسه خودش کلی تنقلات بار کرده بود و آورده بود... سندلی همراه رو کنار تختم آورد و گفت: خب از رضا جون چه خبر؟

در حالیکه جواب اس ام اس رضا رو می نوشتم و توضیح میدادم که سوگند رفته و سونیا پیشم مونده  
:بهش گفتم

خبر خاصی نیست... مثل یه دوست پیشمه-

دوست یا دوست پسر؟-

دوست... رضا منو به چشم یه دوست می بینه-

...ازش پرس جای تو توی زندگیش چیه-

پرسیدم قبلا-

خب چی گفته؟-

گفت عاشقم نمیشه و اونطوری که من بخوام نمیتونه دوستم داشته باشه... نمیخواد باهام ازدواج کنه -  
و اگه بخوام ازدواج کنم مانع من نمیشه... ازم خواسته فقط به چشم دوست ببینمش

راشین خودتونو مسخره کردین؟ به چشم دوست؟ اگه یکی عاشق شد چی؟-

اون که عاشق نمیشه-

اون نشه... تو چی؟ تو نمیشی؟ تو فقط به چشم دوست می بینیش؟ اگه بگی آره این بشقاب رو -

میکوبم تو سرت

خب معلومه که نه... رضا همه دنیای منه... نمیتونم اونو نخوام یا بگم فقط دوست ولی اگه اینم قبول -

نکنم رضا رو از دست میدم

یعنی حضری رضا رو واسه یه مدت محدود که ممکنه همین فردا تموم بشه اونم نصفه نیمه و -  
مخفیانه داشته باشیش

آره-

راشین ما قرار گذاشتیم اونو بذاریم سرکار ولی تو خودت رفتی سرکار-

سونیا نصیحتم نکن... رضا با همه فرق داره-

بین همه یه طورین اولش که انگار با همه فرق دارن ولی آخرش می بینی هیچی نیستن-

چرا بد بینی؟-

پاشو جمع کرد و چهار زانو رو صندلی نشست و گفت: من اصولا به پسرا بد بینم مگر اینکه خلافش  
ثابت بشه

تخت بغلی که زن بارداری بود گفت: دوستت راست میگه... به مردا اعتماد نکن

بحث تقریبا بالا گرفت... هرکس نظر خودشو میداد و اکثرا به مردا بدبین بودن ولی این حرفها روی من  
هیچ تاثیری نداشت... من فقط به داشتن رضا فکر میکردم و دیگه هیچیش برام مهم نبود

خودمو بالاتر کشیدم تا بتونم راحت بشینم... از وقتی مرخص شده بودم مامان مثل پروانه دورم  
میگشت... اما هنوز ته دلم ناراحت بودم برای اینکه تو بیمارستان پیشم نبود... سرفه هایی که عوارض  
داروی بیهوشی بود اذیتم میکرد... رضا هم مثل همیشه بود... حتی فهمیده بودم تو خونه داد و بیداد  
کرده که چطور آدم هایی هستین ها.. خانوم سعیدی بیمارستان بود و شماها عیادتش نرفتین... به  
قول سوگند و سونیا عیادت بهانه است و خودش دلش تنگ شده... تصور این موضوع هم برام  
لذتبخش بود... دو سه روزی بود تو خونه بودم... به زحمت به کارهای شخصیم میرسیدم و دوست  
نداشتم کسی بهم کمک کنه... شبا از شدت درد نمیتونستم راحت بخوابم... آقا مهدی گفته بود تا  
خوب نشدم برنگردم سرکارم اما منم مثل رضا دلتنگ بودم... روزها تو خونه به سختی راه میرفتم تا

زودتر از اون حالت در بیام... بعضی وقتها دردم شدید میشد ولی من فقط به بودن پیش رضا فکر  
...میکردم

آخیش الان رسیدم خونه... مهدی تازه فهمیده تو نیستی چقدر بده-  
خسته نباشی... چه خبرا؟-

خبری نیست... چطوری؟ درد نداری که؟ راستی غذا خوردنت چطوره؟-

بیشتر سوپ و آش و از این مدل چیزا میخورم دکترم گفته غذای سنگین نخورم فعلا-

خوبه... راستی یادت میاد وقتی بچه بودیم غذا میخوردیم و بعدش ووجه ووجه میکردم مامان -  
هامون میگفتن نکن آپاندیست میترکه؟

آره چطوره؟-

فکر کنم تو راحت شدیا دیگه چیزی نمونده بترکه-

با صدای مامان گوشیم رو روی زمین گذاشتم

پاشو یه دست به سر و روت بکش عموت اینا دارن میان-

مامان من که آپولو هوا نکردم چه خبره هر روز یکی میاد دیدنم-

راشین جان غر نزن... خب کار بدی که نمیکنن-

برسم رو برداشتم و در حالیکه یه دستم هنوز روی زخمم بود به زحمت موهامو مرتب کردم... لباسم

...رو هم با کلی مشقت عوض کردم و دوباره روی کاناپه نشستم

چند تا پیام از رضا داشتم

راشین کجایی؟-

راشین خوابیدی؟-

بیدار شدی بهم اس ام اس بده-

حالت بد شده جواب نمیدی؟-

براش نوشتیم: نه خوبم ، مهمون داره میاد مامان مجبورم کرد لباسم رو عوض کنم

نگران شدم... حالا مگه کی قراره بیاد؟-

عموم و خانواده اش-

همونی که پسر داره-

تو دلم خندیدم و گفتم: چه نقطه ضعفی داره این رضا

آره... افشین و افشار-

و همونی که راحت دست تو کیف تو میکنه-

چرا حساس شدی؟ خب تو خانواده پدری من روابط خیلی آزاده... تو خانواده مادریم هم همینطور -

...البته تو پدری بیشتر

حساس نیستم... یعنی چقدر روابط شما آزاده؟-

خب چطوری بگم؟ ماها با هم بیرون میریم سفر میریم-

با بزرگترا دیگه؟-

...نه خب... حتما لازم نیست اونا باشن-

کسی بهتون نمیگه که کارتون درسته یا نه؟ راستی جلوی اونا چطوری میگردی؟-

نه به راحتی که جلوی ارشیا و آرش هستم ولی خب بدون روسری-

مگه اونا محرم تو هستن؟-

نیستن ولی یکی از تبصره های آزادی همینه... بابای من اصلا به روسری من کاری نداره-

آها که اینطور-

میدونم تو خانواده شما اینطوری نیست... راستی زن داداشات جلوی تو چطوری میگرددن؟-

..اون جرئت ندارن حجابشون ناقص باشه... بابام میکشتشون-

خب من تا حالا ندیدم مامانم جلوی عموهام یا شوهر عمه هام یا شوهر خاله هام روسری سرش کنه-

رضا انگار ناراحت شده بود... دلم میخواست بحث رو عوض کنم... میدونستم خیلی فرق بین من و رضا هست ، خصوصا تو سطح فرهنگی خانواده هامون... سطح اعتقادات... خانواده ما اصلا مذهبی نبودن و بر عکس ما اونا مذهبی به تمام عیار بودن... تازه داشت تفاوت هامون مشخص میشد و این با رویای من سازگاری نداشت

خونه نشینی عصبیم کرده بود... تقریبا بهتر شده بودم... دلم هم برای رضا تنگ شده بود... بر خلاف میل اون خانواده اش به دیدنم نیومدن... یه جمعه دلگیر بهاری بود... دیگه طاقت توی خونه موندن رو نداشتم... بر خلاف تهدید های مامان حاضر شدم و با کلی درد به طرف مغازه رفتم... مسیر ۵ دقیقه ای هر روزه برام نیم ساعت طول کشید اما یه نیرویی منو به سمت مغازه میکشوند... میدونستم رضا فردا میاد تهران... دیگه طاقت نداشتم ازش دور بمونم... وقتی به مغازه رسیدم آقا مهدی سرگرم مشتری ها بود... آروم گفتم

سلام کمک نمیخواین؟-

با شنیدن صدام بلند شد و با لبخند گفت: سلام خوبین؟ مرسی؟ چه خبر بهتر شدین؟

مرسی بد نیستم شما خوبین؟ انگار سرتون شلوغ بود-

ای شلوغ میشه رضا هم نیست دست تنهام-

اومدم کلید رو بگیرم-



مگه حالتون خوب شده؟-

خوب خوب که نه ولی خب... راستش بمونم تو خونه اذیت میشم... عادت ندارم-

هر وقت خوب شدین بیاین... بذارین دوران نقاهت بگذره-

دیگه گذشته... منم خوبم و سرم گرم باشه بهتر هم میشم-

...از توی کشو کلیدم رو در آورد و گفت: بفرمایین

کی بیام؟-

هر ساعتی دوست داشتین -

با آقا مهدی خداحافظی کردم و به طرف خونه رفتم... میدونستم رضا خبر نداره و دلم نمیخواست

اونو خبر نکنم... گوشیم رو از تو جیب مانتوم در آوردم و شماره رضا رو رفتم

سلام خوبی؟-

مرسی راشین جان تو خوبی؟ کجایی؟ صدای ماشین میاد-

آره بیرونم... اگه گفتمی کجا بودم؟-

کجا؟ رفتی دکتر؟-

نه مغازه بودم ، رفتم کلید بگیرم-

مگه دیوونه شدی؟ تو هنوز خوب نشدی که بیای سرکار-

رضا غر نزن... خونه موندن حالمو بهتر نمیکنه... بعدشم فردا میای تهران... میخوام پیشت باشم... -

نکنه مزاحتم

معلومه که نیستی... منم از خدومه تو کنارم باشی ولی نه به قیمت اذیت شدنت-

!!اذیت نمیشم... در ضمن تو هم هوامو داری دیگه؟-

معلومه که دارم... نمیذارم خسته شی... مواظبتم راشینم-

حس میکردم دلم میلرزه... راشینم! راشین من.... یعنی میشد یه روزی منم اونو رضای من صدا کنم

:تو رویاهام غرق بودم که رضا گفت

راشینم ساکتی-

همین طوری... فردا میبینمت-

مواظب خودت باشی ها-

باشه-

فعلا-

آروم به سمت خونه رفتم... برای فردا و دیدن رضا بعد حدود سه هفته بال بال میزدم.... باید به خودم

....هم میرسیدم، دوست نداشتم نامرتب و بیمار به نظر برسم

وقتی رسیدم خونه مامان دیگه اخم نکرده بود ولی باهام سر سنگین بود.... حوصله بحث رو نداشتم و

تصمیم گرفتم هرچی شد حرفی نزنم... با اینکه دیدن بخیه هام دلم رو ریش میکرد ولی حوله ام رو

برداشتم و به حموم پناه بردم... هوا رو به گرما بود و خنکی آب حالمو بهتر میکرد.... بعد از یه دوش

گرفتن اساسی شام خوردم و به امید دیدن رضا خوابیدم

\*\*

خانوم سعیدی خدا بد نده-

انشالله که بهترین؟-

نبودین ببینین رضا چه حالی داشت؟-

کاش هیچ وقت نرین نیستین مغازه لطفی نداره-

سیل جملات مشتری ها باعث شده بود یه دل حسابی بخندم... حق هم داشتن همه وقت من توی مغازه خلاصه میشد و نبودنم به خوبی محسوس بود... قسمت شیرین حرفهاشون در مورد رضا و کلافه بودنش در غیاب من بود... حرفهاشون بهم انرژی میداد چون حس میکردم برای رضا مهمم... هرچند خودش زیر بار این حرف و احساس نمیرفت اما کارهاش چیز دیگه ای رو نشون میداد... از اینکه دیگه عسلی در کار نبود و همه وقت رضا برای من بود احساس خوبی داشتم... حس میکردم صبوری و مقاومت من نتیجه داده... میدونستم رضا منو واسه همیشه نمیخواه و آدمی نیست که جلوی خانواده اش وایسه و بگه میخواد با من زندگی کنه... اصلی ترین دلیلش واسه دوستی فقط همین بود وگرنه خب میگفت عاشقت شدم... خانواده رضا رو با همه سختگیری هاشون دوست داشتم... پدرش واسه جزئی ترین مسائل کلی وقت میداشت و بر خلاف پدر من که خیلی راحت همه چی رو به خودمون واگذار... میکرد

آقا مهدی کلی سفارش به رضا کرده بود که مواظبم باشه تا این دوران نقاقت بگذره، اما گوش من به این حرفها بدهکار نبود... نمیتونستم یه جا بند بشم و با اینکه اذیت میشدم ولی سعی میکردم کار کمتری رو برای رضا بذارم... بلند کردن اجسام اذیتم میکرد ولی خب حرف گوش نمیکردم و هر بار که کیس ها رو بلند میکردم یه چند ساعتی از درد به خودم می پیچیدم... رابطه ام با رضا خیلی بهتر شده بود و تنها چیزی که بهم امید میداد همین بود... وابستگی عمیقی بینمون ایجاد شده بود

\*\*

وارد مغازه شدم که دیدم آقا مهدی با یه پسر جوون سرگرم حرف زدنه... رضا هم پشت سر من وارد شد و سلامی گفت و به طرف یکی از مشتری هایی رفت که نرسیده صداس کرده بود... با اشاره به پسره پرسید کیه منم شونه هامو بالا انداختم... چند دقیقه بعد در حالیکه داشتم برگه هایی که روی میز بود رو مرتب میکردم آقا مهدی هردومون رو صدا کرد و گفت: ایشون آقا سامان هستن و قراره از امروز باهامون همکاری کنن

!!همکار؟

خب دنبال تنها یه جواب بودم این سامان قرار بود جای کی رو بگیره؟ با اینکه اصلا حس خوبی بهش نداشتم ولی سعی کردم بهش اومدنش رو تبریک بگم... آقا مهدی یه سری توضیحات داد و رفت... حالا من و رضا با این سامان خان تنها بودیم... قدش از رضا خیلی بلند تر بود و پوست سفیدی داشت... روی بینی اش یه شکستگی بود که چهره اش رو بانمک تر میکرد... موهای صاف خرمایی و چشم های عسلی رنگش هم قشنگ بود... با رفتن آقا مهدی مغازه شلوغ شده بود و حسابی کار ریخت سرمون... چون سامان تازه وارد بود کسی زیاد تحویلش نمیگرفت و همه مشتری ها فقط سراغ من و رضا میومدن... درکش میکردم اوایل مشکل منم همین بود اما بعد یه مدت کار کردن با همه آشنا شدم... سرگرم کار یکی از مشتری ها بودم که یکی از مشتری های خاصمون اومد رو به سامان :کردم که چسبیده بود به میز جلوی میزم و گفتم

بخشید فراموش کردم فامیلیتون رو... کار این خانم رو انجام میدین-

لبخندی زد و گفت: سامان صدام کنید

اخم هامو تو هم کردم و گفتم: من اصولا همه رو به فامیلی صدا میکنم

پس چرا برادر آقا مهدی رو رضا صدا میکنید-

فکر نمیکنید بین شما و رضا کلی تفاوت هست؟-

حرفی نزد و مشغول کار مشتری شد... رضا از دور متوجه بحث ما شد ولی دقیقا نفهمید بحث سر

:چیه... همین که سرش خلوت شد خودش رو بهم رسوند و گفت

چرا نرسیده باهش دعوا داری؟-

میگم فامیلیتون میگه سامان صدام کن... پسره خود شیرین-

راشین عصبانی نشو... بچه است-

بچه است که بچه است... ازش خوشم نیاد-

چرا باهش مشکل داری تو؟-

به به سلام به دو نوگل نو شکفته باغ کافه سورنا-

با صدای پرهام هردومون برگشتیم و نگاهش کردیم

با نگاتون دارین چوب میزید ها-

لبخند سردی زدم و گفتم: سلام چطوری؟

نمیخواه به زور نیش رو باز کنی... قیافه های جفتتون آویزون میزنه... چتونه؟-

منتظر جوابمون بود که چشمش به سامان افتاد و با اشاره از رضا پرسید: این دیگه کیه؟

منتظر جوابمون بود که چشمش به سامان افتاد و با اشاره از رضا پرسید: این دیگه کیه؟

با یه حرص خاصی گفتم

همکار جدید-

اوهووو... قراره به لطف این پسره رضا رو بیرون کنی؟-

دلیم ریخت... دوست نداشتم رضا بره اما اگه قرار بود این بمونه لابد رضا میرفت... نمیدونم چرا یه درصد فکر نمیکردم خودم قراره برم... دوست داشتم با اردنگی بیرونش کنم ولی امکانش نبود. تا شب و دوباره اومدن آقا مهدی رضا سر به سر سامان گذاشت و اطلاعاتی که میخواست رو از زیر زبونش بیرون کشید... البته پرهامم بهش پیوست و دوتایی اذیتش کردن ولی اون از رو برو نبود... شب بعد اومدن آقا مهدی خداحافظی کردم و از مغازه بیرون زدم... هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدای پیام گوشیم بلند شد

خانوم همکار مهربون ما ، که راشین منه افتخار میده بریم پارک؟ دوتایی؟-

با پیشنهادش قند تو دلیم آب شد... سریع نوشتم

کجا بینمت؟-

بیا دم میدون پشت خونتون -

تا اونجا راه زیادی نبود، سریع راهم رو به طرف میدون کج کردم... چند وقتی بود قرارهامون تو پارک نزدیک خونه ما بود... رضا یا با ماشین میومد یا با موتور... منم ای از موتور سواری خوشم اومده بود... تو فکرای خودم بودم که دیدم جلوی میدون منتظره

بدو تا کسی نیومده بریم -

چقدر بده همه ما رو میشناسن -

اوهوم -

سوار موتور شدم و اونم به طرف پارک رفت... هوا هنوز کاملا تاریک نشده بود و خوبی اردیبهشت ماه همین بود... میدونستم چیزی به امتحانات رضا نمونده و بعدشم یه ماه پیشم نیست... اینبار رفتنش با سری قبل کلی فرق داشت... از الان حس دلتنگی داشتم... موتورش رو کناری پارک کرد و با هم وارد پارک شدیم

کجا بشینیم؟ -

یه کم قدم بزنییم؟ -

اممم... فکر خوبیه... دیگه چطوری؟ -

خوبم تو چطوری؟ -

من... احساس میکنم گرممه... با بستنی بیشتر موافقی یا شیرموز؟ -

زیاد بستنی دوست ندارم رضا -

پس بریم یه شیرموز بزنییم که ثواب داره -

دستم رو کشید و با هم به طرف بستنی فروشی پایین پارک رفتیم. میدونستم اهل این نیست بیرون چیزی بخوره اما محال بود با من بیاد و چیزی نگیره... رفتارهای متضادش رو دوست داشتم، اخلاق

بخصوصی که داشت، اینکه وقتی بی حوصله بود نباید دور و برش آفتابی میشدم ، بعضی کاراش دقیقا مثل خودم بود... با اینکه فکر میکردم ته تغاری هستش و باید لوس باشه ولی خب نبود... شایدم بود ولی به چشم من نمیومد... دستم رو محکم گرفته بود، یه لحظه با خودم فکر کردم میتربه در برم!!؟ سفارش دوتا شیرموز داد و با هم پشت یکی از میزها نشستیم چیزی به امتحانام نمونده-

میدونم-

یه درس هست اصلا از پیشش بر نیام-

با اومدن پسرک ژینگول که یه سینی با دوتا شیرموز دستش بود حرفش رو نصفه کاره گذاشت... پسرک نگاهی از سر تاسف بهمون کرد و رفت  
پسرک نگاهی از سر تاسف بهمون کرد و رفت

خنده ام گرفته بود، خب من و رضا زیادی خسته و ساده بودیم و اصلا شبیه دختر پسرهایی نبودیم که بیان سر قرار... راستش این سادگیمون رو دوست داشتم دلم نمیخواست خودم رو برایش هزار رنگ کنم... خستگی های همدیگه رو درک میکردیم و اصلا به هم گیر نمیدادیم... خوبی همکاریمون همین بود... ولی بعضی وقتها دعوامون هم میشد... حسی که با رضا تجربه میکردم برام قابل لمس نبود... یه... جورایی ماورای تصوراتم بود

چی هست حالا؟-

با گیجی نگاهم کرد و گفت: چی ؟

درسه رو میگم... چی هست؟-

ریاضیه... این ترم میشه سومین ترمی که برش داشتم و لعنتی پاس نمیشه... دیفرانسیل کوفتی-

با شنیدن اسم دیفرانسیل شاخک هام تیز شد... دوران شیرین پیش یه درس به همین اسم داشتیم و اگه مبحث هاش یکی بود میتونستم کمکش کنم... ولی من پیش اون درس رو خوندم و رضا الان! دانشجوی کارشناسیه

خب من تو پیش یه درس داشتم که اسمش همین بود... اگه مباحث یکی باشه میتونم کمکت کنم - ولی قول نمیدم... فقط همینه؟

نه گسسته هم هست... ریاضیات گسسته-

جزوه هاشون رو داری؟-

ندارم ولی از بچه ها میگیرم... جدی کمکم میکنی؟-

بتونم آره... قول نمیدم ولی اولش باید ببینم جزوه هاتو... از پیش بر پیام یادت میدم-

: حس میکردم خوشحال شده ... شیرموزش رو یه نفس سرکشید و گفت

بریم یه دور بزنی و بعدش برسونت خونه؟-

..به ته لیوانم نگاهی کردم، چیزی از شیرموز منم نمونه بود سرم رو تکیه دادم و گفتم: بریم

رضا حساب کرد و در حالیکه بازوش رو گرفته بودم از مغازه بیرون زدیم... از یکی از ورودی ها داخل پارک رفتیم و مسیر منتهی به زمین بازی رو انتخاب کردیم... پارک بر خلاف تصورم خلوت بود... چند لحظه بعد جلوی زمین بازی بودیم و با یه حس خاص به وسیله هاش نگاه میکردیم

رضا خیلی دلم تاب سواری میخواد-

بشین هولت میدم-

زشته-

..چیش زشته بشین-



نه تو بشین-

باشه-

به طرف تاب رفت و روی بلندترینشون نشست... پاهاشو توی شکمش جمع کرده بود تا بتونه سواری کنه... پشت سرش رفتم و هولش دادم... چند لحظه بعد سرعتش نسبتا بیشتر شده بود و صدای خنده اش باعث خوشحالیم میشد

||||.... راشین آرومتر... الان کنده میشه میفتم-

چقدرم ارتفاعش زیاده و دست و پات میشکنه-

پاشو روی زمین گذاشت و با یه حرکت سریع از روی تاب بلند شد... نگاهش رو روی زمین بازی... چرخوند و گفت: مزه دادا... از بچگی اهل اینکارا نبودم

نگاهم به سرسره خیر بود... مسیر نگاهم رو دنبال کرد و گفت: بهش فکرم نکن

نگاهم به سرسره خیر بود... مسیر نگاهم رو دنبال کرد و گفت: بهش فکرم نکن

با لحنی که مخصوص خودم بود صدایش کردم و گفتم: رضا

کوفت عزیزم... عمرا برم رو سرسره... راشین کل سرسره قدر پاهای منه-

دو سه تا پسر بچه هفت هشت ساله دورمون کردن و با گفتن ترسو رضا رو تحریک کردن

بین چه بساطی درست کردی... همین مونده بود این یه الف بچه بهم بگه ترسو-

مگه نیستی؟-

به طرفم خیز برداشت، سریع شروع به دویدن کردم و گفتم: رضا ترسوئی

دعا کن دستم بهت نرسه که یه ترسی نشونت بدم که حض کنی-

اگه نیستی برو روی سرسره-

جفتمون به نفس نفس افتاده بودیم... رنگش پریده بود به طرفش رفتم و گفتم: ببین مجبورم میکنی  
...با این حال بدوئم

مگه من ازت خواستم؟-

..... خیلی روت زیاده... برو رو سرسره تا نیومدم-

نگاه موشکافانه ای بهم کرد و گفت: نرم چی میشه؟

...لبخند مرموزی روی لبهام نشست

باشه من میرم ولی جبران میکنم راشین جان-

:از سه تا پله سرسره با یه پرش بالا رفت و وقتی دید دوربین گوشیم رو سمتش تنظیم کردم گفت

فیلم بگیری میزنم گوشیتو له میکنم-

بذار بچه های فیس بوک هم یه فیضی ببرن-

...تو نمیگیری-

میگیرم-

...جرئت داری بگیر-

این رو گفت و به آرومی سر خورد و اومد پایین

دلم نیومد اذیتش کنم و از بازیش فیلم بگیرم.... خاک شلوارش رو تکوند و گفت: دیدی جرئت  
نداشتی

داشتم ولی تو شب خوب فیلم نمیگیره-

با گفتن آهانی دستم رو کشید و گفت: بریم که دیرت شد

.دوباره دستم رو دور بازوش حلقه کردم و به طرف خروجی پارک راه افتادیم

من رو رسوند و سریع رفت... کلید انداختم و با سرخوشی وارد خونه شدم... مامان سرگرم حرف زدن با تلفن بود و بچه ها هم مثل همیشه تشریف نداشتن! دوست داشتم بدونم این دو تا چرا هیچ وقت زودتر از من خونه نمیومدن... بعد از عوض کردن لباسام گوشیم رو برداشتم و در حالیکه به سمت آشپزخونه میرفتم برای رضا پیام نوشتم

راشین خونه است... رضا کو؟-

رضای شما هم الان خونه است-

!!رضای شما؟ از کی شده بود رضای من؟

رضای من؟-

آره میخوام مال تو باشم، تو هم مال من باش... دوست داری مال من باشی؟-

دل توی دلم نبود، حس میکردم یه گنج دست نیافتنی رو به دست آوردم... نمیدونستم چرا دلم میخواست این حس ابدی باشه، میدونستم رضا من رو واسه یه مدت کوتاه میخواد و یه روزی با یه صورت زشت از این خواب شیرین بیدار میشم اما این خواب خرگوشی رو دوست داشتم این ترسیدن از دست دادنش رو دوست داشتم... برای دیدن زدن های گاه و بیگاهش وسط کارم بیقراری میکردم... جنس ما از جنس هم نبود ولی... احساسات من که تعصب و عقاید خانواده ها رو نمی شناخت فقط صورت رضا بود که تو ذهنم میومد و باعث میشد یه حس گرم توی وجودم رشد کنه... مثل مادری که جنینی رو توی بطنش پرورش میده منم عشق رضا رو توی وجودم پرورش میدادم

رضا جان من برم شام رو اوکی کنم؟-

برو زود بیا پیشم منتظرتم-

گوشی رو روی اپن گذاشتم و غذایی که ظهر زحمتش رو کشیده بودم رو روی گاز گذاشتم... مامان گوشی تلفن رو روی دستگاہ گذاشت و گفت: خسته نباشی

مرسی... با کی حرف میزدی؟-

عمه ات-

کدومشون؟-

فرنگیس... برای آخر هفته دعوتمون کرده-

من که مغازه ام شما برین-

چرا همش چسبیدی به مغازه... چند ماهه هیچ جا نمیای-

خب کارمه-

کارمه کارمه... یعنی یه روز مرخصی حقت نیست-

ببینم چی میشه... راستی کی میری بستری شی؟-

دستی روی پاش کشید و گفت: میرم... درد پام داره امونم رو میبره

هی نرفتی و لج کردی بدتر شد-

تو که میدونی نمیشه این دوتا رو به امون خدا ول کنم-

مادر من تو منم به امون خدا ول کردی واسه دوتا پسرات... بعضی وقتا خیال میکنم سر راهی هستم-

...بس کن راشین... تو بزرگی عاقلی اما-

حرفش رو قطع کردم و گفتم: با این حرفاتون دیگه خر نمیشم... تا قیام قیامت کینه تنها بودن تو

بیمارستان تو دلم میمونه

راشین از تو توقع نداشتم-

حرفی نزدم ، دلم نمیخواست بحث همیشگی رو الکی کشش بدم چون همیشه برنده مامان بود و

همیشه هوای پسرهایش رو داشت

راستی بچه ها کجان؟-

ارشیا که پیش هانیه و آرش هم رفته با بابات خونه آقاجونت-

هانی... اسم این پسره یه طورایی بود برام.... هانی

مسخره بود یه پسر با اون قد و هیكل بهش بگن هانی... میدونستم اسم خواهرش هم هاناست و حدودا ۱۰ سالی میشد با ارشیا دوست بود... از دوران ابتدایی

راشین یادت نره ها.... بهش رو ندی-

رضا من به خون این پسر تشنه ام ، روی چی بهش بدم-

من برم سوار آژانس بشم که داره دیرم میشه-

گوشیمو توی جیب مانتوم گذاشتم و سعی کردم لبخند مصنوعی روی صورتم رو حفظ کنم... سامان مشغول ور رفتن با سیستمش بود و یه لپ تاپ هم رو پاش بود... رضا داشت میرفت شاهرود و من به این فکر میکردم سه روز بدون رضا چطور قراره بگذره... نمیدونم چرا واسه خودشیرینی این پسره درس و دانشگاه رو ول کرده بود و حالا داشت اینجا کار میکرد... سرم رو به لیست کارهایی که نوشته بودم گرم کردم و هر از گاهی هم زیر چشمی نگاهی به سامان میکردم.... بدیش این بود که آقا مهدی منو مسئول این پسره کرده بود و توقع داشت هرچی شد بهش خبر بدم... وقتی سرش خلوت شد بهم اشاره کرد و از مغازه رفت بیرون... منم بی تفاوت شونه هامو بالا انداختم و درگیر مشتری ها بودم.... رضا جزوه دیفرانسیلش رو برام گذاشته بود و منم قصد داشتم سر فرصت بشینم و اونو دوره کنم.... البته به سوگند هم گفته بودم و جزوه دیفرانسیل اونم گرفته بودم که نسبت به جزوه خودم کامل تر بود. چند دقیقه ای گذشت که دیدم سامان با چند تا آب میوه اومد تو، یکی رو با نی روی میزم.... گذاشت و گفت بزن روشن شی

نگاهش نکردم و در حالیکه سرم توی مانیتورم بود و یه جورایی پشت مانیتور سنگر گرفته بودم  
گفتم:

ممنون میل ندارم-

...خانوم سعیدی.... هوا گرم شده می چسبه ها-

نگاه تندی بهش کردم و گفتم: میل ندارم ولی در هر صورت ممنون

شما از من بدتون میاد؟-

دستور پرینت فایلی که درگیر مرتب کردنش بودم رو فرستادم و گفتم

چرا این فکر رو میکنید؟-

آخه رفتار تون-

نگاهم به برگه هایی بود که از پرینتر بیرون میومد

من با کسی مشکل ندارم، ولی ترجیح میدم حدود خودمو رعایت کنم-

اما با رضا صمیمی هستین، با پرهامم همینطور-

من چندماهه اونا رو میشناسم ولی شما رو ۷۲ ساعت هم نیست که میشناسم-

حس میکنم میخواین یه کار کنید من برم-

توجیهی برای توهمات شما ندارم-

برگه ها رو توی کاور گذاشتم و به دست مشتری دادم... روی صندلی نشستم... گردنم از بس به طرف

مانیتور خم شده بودم درد میکرد.... اما دلم نمیخواست جلوی این پسره خودمو خسته نشون بدم...

:گوشیمو برداشتم و برای رضا نوشتم

رضا کجاست؟-

تو قطار.... راشین چطوره؟-

خوبه-

اون پسره اذیتت نمیکنه؟-

نه ولی خیلی جو گیره خوشم نمیاد ازش -

چرا؟-

...رفته آب میوه خریده میگه بزن روشن شی -

دیوونه است ولش کن -

مواظب خودت باش.... بازم بهت اس ام اس میدم -

منتظر تم -

:گوشیمو روی میزم گذاشتم که سامان بی مقدمه گفت

عاشق مدل گوشی شما.... قصد فروش ندارین؟-

....نه-

دیگه هیچ حرفی نزد و ساکت شد، منم جواب مشتری هامو میدادم و هر از گاهی نگاهی به سامان میکردم تا چکش کنم

\*\*

با اومدن آقا مهدی سریع خداحافظی کردم و به طرف خونه سوگند و سونیا راه افتادم... نهار امروز مهمون اونا بودم... سر راه چندتا بستنی و یه سری تنقلات خریدم.... داشتم از خیابون رد میشدم که لرزش گوشیم رو حس کردم از توی جیبم درش آوردم با دیدن اسم " همه زندگی من " گل از گلم شکفت... نمیدونم چرا ولی رضا رو اینطوری ذخیره کرده بودم

جانم -

سلام چطوری؟-

خوبم تو چطوری؟-

منم خوبم... مغازه ای؟-

نه اومدم بیرون ، نهار خونه سوگند دعوتم-

....خوبه... خوش بگذره... شیطونی نکنی-

نه دختر خوبیم.... تو کجایی؟-

دانشگاه، کلاسم تازه تموم شده داره میرم طبقه بالا واسه کلاس بعدی-

خسته نباشی... خوب بود کلاست؟-

ای بگی نگی... جزوه هامو خوندی؟-

تا یه حدی آره، بیشتر مبحث شما انتگراله نه؟-

آره بلدی؟-

اون که کاری نداره، تازه جزوه من از تو کامل تره فکر کنم از روی اون بخونی بهتره-

کجا میخوای یادم بدی اینا رو-

امممم.... خب میخوای به آقا مهدی بگو مغازه رو ظهرها که میبندد بده دست ما، خلوت هم هست -

میشه درس خوند

راشین تو مغازه؟ یعنی میشه؟-

نمیدونم... فکر دیگه ای ندارم-

حالا باشه ببینم چی میشه-

باشه... من دیگه رسیدم کاری نداری؟ بهت پیام میدم-

باشه مواظب خودت باش منم برم تو کلاس دیگه-



تو هم همینطور-

فعلا-

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و زنگ رو با ریتم همیشگی خودم زدم، چند لحظه بعد صدای سونیا از توی آیفون به گوشم رسید

دستت بشکنه زدی زنگمون رو سوزوندی... بیا تو ببینم-

در و زد و منم وارد شدم، از حیاط کوچوکو گذشتم و بعد چند تا پله به راهرو رسیدم، جلوی در واحدشون کفش هامو در آوردم که سوگند در رو باز کرد

سلام خوش اومدی-

صدای سونیا و جیغ جیغ هاش از توی آشپزخونه میومد

به طرفش رفتم و گفتم: سلام زلزله

سلام فسیل-

فسیل خودتی-

رضا چطوره؟-

خوبه ... شاهروده-

به به.... میگم چرا غمبرک زدی و کلبه حقیر ما رو منور کردی و چتر شدی ... نگو رضا نیست-

...خیلی بی مزه ای-

خودتی... برو لباسات رو عوض کن پاچه هاتو بده بالا میخوایم ازت بیگاری بکشیم-

سوگند دستم رو کشید و گفت: ولش کن این خله... خوبی؟ این چند روزه خبری نبود؟

من که خوبم ، خبری هم نبود ولی درگیر این دیفرانسیل شدم-

سونیا کیسه خریدام رو که روی اپن گذاشته بودم باز کرد و گفت: می بینم که آدم شدی دست به جیب شدی... حالا بستنی بیارم، یا چیپس و تخمه و پفک؟

بستنی بیار گرمه حال میده-

اوکی مشغول باشین شما دوتا الان میام-

سوگند لبخندی زد و گفت: فکر نکنم واسه تو سخت باشه بهش یاد بدی

سخت نیست ولی من یه آدم دیپلمه ام اون کارشناسی، فکر میکنی مسخره نیست تازه میترسم-

ترس نداره که... تو هرچی بلدی یادش بده-

:سونیا سینی اش رو روی زمین گذاشت و گفت

شما دوتا آدم نمیشین... مبل هست میان مثل انسان های نخستین رو زمین میشینید... به نظرم -

نترس اتفاقا بهتون خوش هم میگذره هرچی بلد نبود یکی بکوب تو مخش اینطوری

و محکم یکی تو سر سوگند زد

صدای آخ سوگند در اومد اما اون بی توجه به سوگند گفت: والا منم اینطوری اینو به مرحله دیپلم

رسوندم

نمیدونم والا... آخه کجا برم یادش بدم، بهش گفتم بیاد مغازه-

میخواین بیاین اینجا-

بی خیال سونی... بیایم اینجا؟ نه بابا-

حالا این بستنی رو دریاب رضا رو یه کاریش میکنیم-

\*\*

راشین من نگرانتم-

نگران چی آخه؟-

قول و قرارمون رو یادت رفته؟-

دستامو توی هم قفل کردم و سرم رو پایین انداختم و گفتم

نه، یادم نرفته ولی نمیفهمم چی داره تورو نگران میکنه-

... کارات، رفتارت، ما قراره فقط دوست باشیم نه بیشتر ، نمیخوام اذیت شدنت رو ببینم-

:ایستاد، منم پشت سرش ایستادم به طرفم برگشت و گفت

بین من تاریخ انقضام یه روزی تو زندگی تو تموم میشه، پس بهم وابسته نشو... من نمیتونم تورو -

واسه همیشه بخوام، دوستت دارم ولی مثل یه دوست ، نمیتونم عاشقت باشم

بغض توی گلوم بود، دعا دعا میکردم اشک هام راه نیفتن... حرفه‌اش رو می شنیدم ولی دلم  
میخواست همه اون حرفها یه کابوس باشه، یه خواب بد باشه... میدونستم فقط دوستیم اما رضا زودتر  
از اینا باید باهام شرط میکرد به چشم یه دوست ببینمش، وقتی که درگیرش شده بودم... وقتی که  
سعی داشتم به چشمش پیام نه الان که همه زندگیم شده بود... تو چشم‌اش خیره شدم، نمیتونستم  
نامردی و رذالت ببینم ولی دلم نمیخواست این حرفه‌اشم بشنوم، دوست داشتم برای داشتنم سعی  
کنه یا حتی بگه مثل من دوستم داره، میدونستم بین من و اون از زمین تا آسمون فرق بود ولی وقتی  
...داشتم بهش دلبسته میشدم این فرق ها، این تفاوت ها اصلا رنگی نداشت

میفهمی چی میگم-

رضا تو نباید نگران من باشی، وقت رفتنت که شد خودم با خودم کنار میام-

شاید تو با خودت کنار میای ولی من چی؟-

من فقط دوستتم و میتونی ساده ازم بگذری-

ازش جلو زدم، میترسیدم هر لحظه بزخم زیر گریه... درونم پر از خشم بود، یه خشمی که نمیتونستم سر کی خالیش کنم، وسط ظهر تو پارک، جای خوبی برای آروم شدن نبود... با حرص موهامو زیر :شالم فرستادم، دنبالم اومد و گفت

نمیتونی فقط دوستم باشی تمومش کنیم بهتره-

چرا نمیفهمی... بهت احتیاج دارم، مگه قراره الان بری که میخوای تموم بشه، هر وقت خواستی برو، -  
به هرچشمی خواستی ببین ، فقط الان رو ازم نگیر  
میخوای عذابم بدی؟-

چه عذابی؟ اونی که عذاب میکشه منم، هر کار کنم به چشمت نیام، هنوز تو فکر عسلی، با رویای -  
اون خوشی ، راشین و کاراش اندازه یه نوک سوزن اهمیت نداره... خسته ام رضا از همه چی خسته ام  
من واسه خودت میگم، عسل واسه من خیلی وقته تموم شده-

دارم آثار تموم شدنش رو تو ایمیل ها و پیام هات می بینم-

راشین من .... من فقط واسه خودت دارم اینا رو میگم-

واسه من میگی که اذیت نشم هان؟ ولی الان داری اذیتم میکنی... گفتمی این رابطه سر انجامی نداره -  
گفتم باشه دیگه چی میخوای؟ میخوای به پات بیفتم؟

:دستمو به حالت تهدید به سمتش گرفتم و گفتم

ببین رضا، من بچه نیستم وقتی میگم میتونم پس میتونم ، اگه جا زدی یا دلتو زدم ماجراش فرق -  
داره

سرش رو تکون داد و حرفی نزد، باز من جلو افتادم و بدون اینکه بدونم کجا میرم تو پارک قدم  
میزدم، پشت سرم میومد و ساکت بود... دلم میخواست یه حرف جدید بزنه نه اینکه بگه تمومش  
...کنیم یا همه چی مقطعی

بریم خونه؟-

تو برو، من خودم میرم-

توقع داری سر ظهر وسط خیابون ولت کنم برم؟-

از اینجا تا خونه ما یه ربع راهه پس نگرانی نداره-

.....راشین-

تنهام بذار رضا، باید فکر کنم-

رومو برگردوندم ، صدای پاش رو میشنیدم چند لحظه بعدش صدای موتورش تو شکستن بغضم گم شد، میدونستم این رابطه هر لحظه اش با عذاب همراهه... اگه منو واسه یه مدت کوتاه میخواست چرا راشینش بودم ، چرا گفت رضای تو ام، لعنت بهت رضا... حالا که چند ماه گذشته اومدی میگی بهم فکر نکن؟ مگه میشه؟

روی یکی از نیمکت ها نشستم، خسته تر از این بودم که بخوام دوباره این پارک رو دور بزنم....

گوشیم لرزید از توی جیب مانتوم در آوردمش

رفتی خونه؟-

جوابش رو ندادم و سعی کردم خودم رو آرام کنم... بغضی که داشتم رو.... نمیتونستم از رضا دل بکنم ولی نمیشد تا ابد داشته باشمش.... دلم میخواست بگه تا همیشه باهاتم ، ولی همیشه یعنی قسمت نیست که بشه ، بغض میکنم ولی باید بغضم رو توی گلو خفه کنم، باید سکوت کنم و دم نزنم، از اینکه تظاهر به خوب بودن بکنم بدم میاد، خنده هام دیگه از ته دل نیست ، با ترس میخندم، ترس اینکه بعد این خنده قراره چقدر اشک بریزم... رضا راست میگه دارم خودمو گول میزنم من عاشقش ....شدم ولی اون چی؟ کاش میشد همه چی رو علنی کنیم، کاش میشد به همه بگم دوستش دارم نفسم رو بیرون دادم و از پارک بیرون اومدم، لرزش گوشیم قطع نمیشد، شماره رضا بود، رد کردم

وارد قسمت پیامها شدم و برای آقا مهدی نوشتم

حالم خوب نیست میشه عصر پیام؟-

چی شده خانوم سعیدی؟ مشکلی پیش اومده؟-

نه سرم درد میکنه فکر نکنم بتونم پیام-

مشکلی نداره استراحت کنید هر کمکی ازم بر اومد بگین انجام میدم-

خیالم راحت شد، میتونستم با خودم خلوت کنم... به طرف خونه راه افتادم به یه استراحت طولانی نیاز داشتم.... وقتی به خونه رسیدم سلام آرومی گفتم با گفتن سرم درد میکنه بیدارم نکنید خودمو توی اتاقم حبس کردم ، مامان در زد و پشت سرم وارد اتاق شد

مامان در زد و پشت سرم وارد اتاق شد

چی شده راشین؟-

امروز تو مغازه خیلی خسته شدم، آقا مهدی هم گفت عصر نرم، نگران نشو کار زیاد داشتم سرم درد - گرفته

بیا نهار بخور-

بعدا میخورم، سرم درد میکنه الان-

نگاهش هنوز نگران بود اما با لبخند سردی که زدم از اتاق بیرون رفت

پیام اومد بازش کردم

بهبتره رابطمونو کمتر کنیم-

به چه قیمتی؟ من که گفتم خواستی بری مانعت نمیشم.... چه لذتی داره اذیتم کنی... ازت چیزی نخواستم حتی تعهد، بذار همین چند وقته رو خوش باشیم.... بعدش برو

جلوتو نمیگیرم اصلا خواستی بری به کاری میکنم هیچ ردی از من نمونه..... فقط الان رو ازم .....  
نگیر

در انتظار خوابم و صد افسوس

خوابم به چشم باز نمیآید

اندوهگین و غمزده می گویم

شاید ز روی ناز نمی آید

دلم گرفته.... از این میترسم که نکنه رضا داره ازم فرار میکنه.... بهش اطمینان دارم ولی الان جونی  
برای خرد شدن ندارم.... تو تنهاییش رفتم و دلم نمیخواد الان تنها بشم.... قرارمون یه دوستی بود و  
قانون شکستم، من شکستم و الان دارم عذاب می کشم..... ولی میدونم وقتی بدونم باید بره هیچ  
حرفی نمیزنم و مثل سنگ میشم

می خواهمش که بفشردم بر خویش

بر خویش بفشرد من شیدا را

بر هستیم به پیچد , پیچد سخت

آن بازوان گرم و توانا را

در لا بلای گردن و موهایم

گردش کند نسیم نفسهایش

نوشد بنوشد که بپیوندم

بغض دارم یه بغض سنگین.... یه بغض تلخ.... از اونهایی که ته حلقه رو گس میکنه و حالت بد  
میشه.... دوست داری گریه کنی و بگی چرا خوشیمو میگیری

در آسمان روشن چشمانش

بینم ستاره های تمنا را

در بوسه های پر شررش جویم

لذات آتشین هوسها را

می خواهمش دریغا ، می خواهم

می خواهمش به تیره به تنهایی

می خوانمش به گریه به بی تابی

می خوانمش به صبر ، شکیبایی

لب تشنه می دود نگهم هر دم

در حفره های شب ، شب بی پایان

انقدر برام عزیزه که نمیتونم هیچ فکر بدی در موردش بکنم... دوستش دارم حتی اگه این حس، این بیقراری، این دلتنگی، این ترس، این اتفاقا یه طرفه باشه... دارم حس میکنم همه چی یه طرفه است... و رضا از ترس وابستگی خودش داره میگه کمترش کنیم

. برای چشم خاموشت بمیرم

. کنار چشمه نوشت بمیرم

نمی خواهم در آغوشت بگیرم

. که می خواهم در آغوشت بمیرم

:آقا مهدی کرکره رو تا نصفه داد پایین و گفت



چه بارونی گرفته تو این ماه-

بارون ریز و نسبتا تندی میومد... جالب بود تو خرداد و اومدن بارون

رضا سرش با یکی از مشتری ها گرم بود و منم به اسلاید های پاور پوینتم خیره شده بودم و سعی داشتم چیزی رو در بیارم که مشتریم خواسته بود... بر خلاف همیشه که از رضا نظر میخواستم اینبار همه تلاشم این بود خودم درستش کنم... قرارم رو با دلم گذاشته بودم، باید ازش دوری میکردم... حالا که اون پسم میزد چه اصراری بود بخوام باهاش باشم.... با صدای آقا مهدی تقریبا همیشه گفت از... جام پریدم

خانوما آقایون امشب ۹ می بندیم-

صدای اعتراض مشتری ها در اومد ولی خب بارون میومد و راه اون دونفر هم دور بود... خصوصا رضا که با موتور برمیگشت خونه. با اشاره آقا مهدی دست از کار کشیدم و بقیه اش رو برای فردا گذاشتم، کیف و کلیدم رو برداشتم و از مغازه بیرون زدم.... دور ترین راه رو به سمت خونه انتخاب کردم، دلم میخواست زیر بارون قدم بزنم، فکر کنم، لذت ببرم

بارون بهاری بود دیگه، با اینکه حس و حال بارون پاییز رو نداشت اما بهاریش هم قشنگ بود... لرزش جیبم باعث شد گوشیم رو بیرون بیارم و به متن پیام رضا خیره بشم  
میای بریم پارک زیر بارون قدم بزنیم؟-

نیکی و پرسش؟!... میدونستم الان توی پارک پرنده پر نمیزنه.... راهم رو به طرف پارک کج کردم و  
گفتم:

تو پارک می بینمت-

لباسام خیس شده بود ولی مهم نبود.... بوی نم دیوار ها توی دماغم پیچیده بود.... سرم رو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم... شانس آوردم کسی تو خیابون نبود وگرنه به عقم شک میکرد... بدون اینکه

جلوی پامو نگاه کنم توی پیاده رو راه میرفتم.... وقتی به پارک رسیدم دیدم رضا روی یکی از نیمکت ها زیر درخت نشسته و به قول خودش ، خودش رو بغل کرده

قدم هامو تند کردم و به طرفش رفتم

سلام-

سلام... بشین.... سردت نیست؟-

نه خوبه که هوا-

بارون کمتر شده بود... رضا نفس عمیقی کشید و گفت: خداکنه وقتی خواستیم بریم قطع بشه

بارون رو دوست نداری؟-

دوست دارم نه وقتی که یخ بزنم-

چرا چیزی نپوشیدی؟-

از کجا باید میدونستم بارون میاد؟ بعدشم سوئی شرتمم تو یادگاری گرفتی و نمیشد تو این ماه با -  
کاپشن پیام مغازه

هیچی نگفتم و به قطرات بارون که توی حوض بزرگ وسط پارک میریخت نگاه کردم

رضا مسیر نگاهم دنبال کرد و گفت: حالا فکر کن بیان فواره ها رو هم روشن کنن

هنوز حرفش رو تموم نکرده بود که فواره ها روشن شد

خنده ام گرفت

چته؟ این یارو این پشت مشهت ها میکروفون جاساز نکرده؟ نداشت از دهنم حرف بیرون بیاد بعد -  
روشن کنه

مگه بده؟ خوبه که؟-

کلا مخت تاب داره نه؟-

با بلند شدن صدای زنگ گوشی رضا ساکت شدم

بله مامان-

-.....

اومدم پارک برم دستشویی-

مهدی با ماشین میاد ، مثل من نیست یه جا وایسه بارون بند بیاد-

-...-

چشم میام-

قطع کرد و گوشی رو توی جیبش گذاشت

بریم رضا؟ میترسم دیر بشه و تا بارون تند نشده بریم-

بذار قطع بشه بعد میریم-

بریم رضا دیروخته-

بریم... بهتره الان بریم که بارون کمتره-

دستش رو گرفتم و در حالیکه از شدت سرما خودمو بهش چسبونده بودم از پارک بیرون اومدیم

موتورش رو از قسمت مخصوص پارک موتور ها درآورد و روشن کرد

بشین بریم-

همین که نشستم بارون شدید شد

ای بابا شانس نداریم که.... راشین فکر نکنم بتونم جلومو ببینم-

رضا دیروخته همیشه بمونیم تا بند بیاد-

پس اشهد تو بخون -

بارون لحظه به لحظه تند تر میشد... رضا جلوی در یه سوپر مارکت ایستاد... نصف تنمون زیر بارون بود و نصف تنمون جلوی در سوپر مارکت بود... انقدر تند شد که به سختی میشد جلومون رو ببینیم... از شدت سرما میلرزدیم ... بغلش کرده بودم... هردو تامون یخ زده بودیم... چند لحظه بعد دوباره راه افتاد، ماشینی از کنارمون رد شد و همه آب روی زمین رو نثار لباسمون کرد... رضا خیلی .تند میرفت میترسیدم نکنه نتونه موتور رو کنترل کنه و تصادف کنیم... بالاخره رسیدیم دم خونه ما از موتور پیاده شدم و گفتم: بیا تو راهرو یه لحظه کارت دارم

در رو باز کردم و سریع به سمت واحدمون رفتم... سلام سرسری به مامان بابا کردم و پریدم توی اتاقم و سوئی شرت رضا رو برداشتم و رفتم پیشش

اینو بپوش -

مرسی -

مواظب خودت باش -

نگاهم کرد و گفت: برو تو سرما نخوری

دلَم نمیومد برم... هنوز نگاهم تو نگاهش بود... موهای خیس شده بود، صورتش هم همینطور... دستهاشو باز کرد... بی اراده توی بغلش خزیدم... سرم رو روی سینه اش گذاشتم... هیچی نمیفهمیدم... فقط من بودم و رضا... هوس نبود، یه جور نیاز بود... شاید هم حمایت... مثل وقتی که از شدت سرما بغلش کرده بودم... صدای نفس هاشو می شنیدم... همه عطر تنش رو توی دماغم کشیدم... دلَم نمیخواست ازش جدا شم، دوست داشتم تا ابد همونطور بمونیم

گوشیمو از میز کنار تخت برداشتم و پتو رو دور خودم محکم تر کردم

راشین خوبی؟-

چند دقیقه ای بود لرزی که داشتم قطع شده بود... براش نوشتم

ای بدک نیستم تو خوبی؟ چه شبی بود امشب خیس شدیما-

سرما خوردی نه؟-

فکر کنم ؛ ولی مسخره ترین قسمتش اینجاست که تو هم سرما بخوری خیلی بد میشه رضا-

من سردم نیست دارم تو آتیش میسوزم-

تب کردی؟ وای ببخشید نباید میرفتیم پارک-

راشین.... چرا اومدی تو بغلم.... چرا وانمود میکنی هیچی نشده؟ من دارم دیوونه میشم-

همه چی جلوی چشمم جون گرفت، من یه ساعت پیش تو بغل رضا بودم، تو بغل مردی که هیچ محرمیتی بین ما نبود، کسی که فقط یه دوست بودم براش، چرا؟ چرا از خط قرمز های زندگیم داشتم عبور میکردم؟ یعنی رضا ارزشش رو داشت؟ یعنی باید اینکار رو میکردم؟ لیاقت من این بود که مخفیانه خودم رو تو آغوشش جا بدم.... چرا اون تو آتیش بود ولی من نه.... مگه منم همراهیش نکردم ؟ مگه منم نخواستم؟ چرا باید اون تو آتیش باشه؟ چرا نمیشد از احساس واقعیش چیزی بدونم جوابی برای سوالای خودم و حتی سوال رضا نداشتم... خودمم نمیدونستم چی شد که رفتم تو...بغلش

یه پیام خالی براش فرستادم

هردوتامون سکوت کردیم.... شاید داشتیم به امشب فکر میکردیم. اینکه چی شد به اینجا رسید... پاهامو توی شکمم جمع کردم و گوشه تخت نشستم و به دیوار تکیه دادم... نمیدونستم آخر این رابطه به کجا میرسه ولی هرچی بود به یه پایان خوش نمیرسید به اینکه مثل همه فیلم ها همه عاقبت بخیر بشن... عاقبت بخیر... حتی لفظش هم برام مسخره بود

نمیدونم چقدر گذشت که خوابم برد و منم هیچ مقاومتی برای بیدار موندن و ادامه فکرهام نداشتم

صبح با صدای آلام ساعت بیدار شدم، حوصله تنها چیزی که نداشتم رفتن به مغازه بود... با بی میلی بلند شدم و لباس پوشیدم... موهامو بدون اینکه شونه کنم با یه کلیپس بزرگ جمع کردم و حاضر شدم و از خونه بیرون اومدم... هنوز هم بدنم بابت بارون و سرمای دیشب کوفته بود ولی یه حس عجیبی تو دلم بود، نمیدونستم چیه ولی قلقلکم میداد... همیشه میگفتن وقتی یه کاری رو برای اولین بار بکنی ترست میریزه و حالا داشتم به بغل کردن رضا فکر میکردم یعنی ترسم ریخته بود؟ در رو باز کردم و وارد مغازه شدم و بعد از روشن کرد چراغ ها و سیستم پشت میز نشستم... داشتم از تو پوشه آهنگ ها دنبال آهنگ های مورد علاقه ام میگشتم که در باز شد و یکی از مشتری های نسبتا ثابت و قدیممون وارد مغازه شد

سلام خانوم سعیدی صبح بخیر-

سلام خانوم توکلی خوبین؟ صبح شما هم بخیر-

خانوم سعیدی جان میخوام یه سری مطلب برام در بیاری وقتشو داری؟-

البته چرا که نه-

برین تو گوگل سرچ کنید شب آرزوها-

شب آرزوها؟ یعنی رسیده بود؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم شب آرزوها؟

...آره دیگه امشب شب آرزوهاست.... میخوام مطالب رو بذارم تو مدرسه-

دیگه حواسم به حرفهای خانم توکلی نبود و داشتم به شب آرزوها فکر میکردم... بعد رفتن خانم

...توکلی به آرزوهای خودم فکر کردم

دیگه حواسم به حرفهای خانم توکلی نبود و داشتم به شب آرزوها فکر میکردم... بعد رفتن خانم

...توکلی به آرزوهای خودم فکر کردم

از بعد رفتن خانم توکلی همه ذهنم درگیر بود، ظهر با اومدن آقا مهدی سرسری خداحافظی کردم و راه خونه رو پیش گرفتم

سلام-

مامان نگاهی بهم کرد و گفت: سلام بیا نهار بخوریم منتظرت بودیم

به طرف اتاقم رفتم و گفتم: میدونستی مامان امشب شب آرزوهاست؟

ااا..... خوبه دیگه بشین آرزو بکن... خواستی میتونی کارهایی رو که باید بکنی هم از مفاتیح در بیاری-

لباسم رو با یه بلوز دامن عوض کردم و از اتاقم بیرون اومدم و گفتم: آرزوی تو چیه مامان

آرزوم.... حالا این بشقابا رو ببر تا بهت بگم... از صبح از بس سرپا بودم خسته شدم-

....خب چرا استراحت نمیکنی؟ خودتم میدونی همین روزا باید واسه عمل پات بستری شی-

نمیخواه نصیحت کنی یه ذره کمک کن-

نگفتی ها... آرزوت چیه-

خب من میخوام بچه هام خوشبخت باشن-

این آرزو تکراریه... یه چیز بگو که واسه خودت باشه نه بچه هات-

همه مادرا همه چی رو واسه بچه هاشون میخوان-

بی خیال... بیا نهارمون رو بخوریم-

همه چی رو بردی؟-

آره بیا بشین-

تا مامان غذا رو بکشه کنترل رو برداشتم و کانال های ماهواره رو بالا پایین کردم

سر سفره ول کن اون تلویزیون رو-

خب بذار هم نهار بخوریم هم یه چیز ببینیم سرمون گرم شه-

مامان دیگه حرفی نزد اما من دوست داشتم انقدر خودمو سرگرم کانالها بکنم که یادم بره آرزوم  
...چیه... شب آرزوها همه ذهنم رو درگیر کرده بود

بعد از نهار ظرفها رو شستم و به اتاقم رفتم تا با یه کم خوابیدن فکرم رو آزاد کنم... انگار میترسیدم  
آرزو بکنم. میترسیدم فکر کنم

چراغ اتاقم رو خاموش کردم و خوابیدم

---

:پرهام برام آیکون گل فرستاد و نوشت

راستی آرزوت چیه؟-

تو آرزوت چیه؟-

رئیس جمهور بشم-

بیمزه -

نگفتی؟-

آرزوی خاصی ندارم-

رضا سینی چای توی دستش رو روی میز گذاشت و گفت: تا سرد نشده بخورین

پرهام بلند شد و یکی از لیوان ها رو برداشت و گفت: رضا امشب شب آرزوهاست ، آرزوت چیه؟

من به این چیزا اعتقاد ندارم-

دیوونه ای دیگه... من آرزو کردم رئیس جمهور بشم-



تو رئیس جمهور شدی من اسسمو عوض میکنم-

رضا بهم نگاه کرد و گفت: آرزوت چیه راشین؟

هیچی-

پرهام لبخندی زد و گفت: تابلو دروغ می‌گه نه؟ به جون خودم واسه محکم کاری رفته سبزه هم گره زده

مگه سیزده به دره-

نمیدونم گفتم شاید می‌خواهی حتما حاجت روا شی-

حرفهامون با اومدن آقا مهدی نصفه موند.... نیم ساعت بعد از جمع خداحافظی کردم از مغازه بیرون اومدم

بین راه شماره رضا رو گرفتم رد کرد، دوباره رد کرد ... گوشیم رو خاموش کردم و به طرف خونه رفتم... جلوی در بابا رو دیدم

سلام خسته نباشی میری خونه-

سلام آره ... تو کجا میری؟-

میرم خونه عموت.... آقا جون یه سری وسیله داده برات ببرم-

منم پیام-

بیا-

سوار ماشین شدم و با گوشی بابا به مامان زنگ زدم تا نگران نشه... دلم نمی‌خواست گوشیمو روشن کنم... از دست رضا عصبانی بودم... دلیلی نداشت وقتی می‌خواستم باهاش حرف بزنم منو رد کنه

صدای ضبط ماشین رو زیاد کردم... بابا هم سرعتش رو بیشتر کرد، حرفی نمیزدیم... خوبی راه طولانی خونه عمو این بود که میتونستم از شب لذت ببرم... سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده بودم... و از بادی که توی صورت تم میخورد لذت میبردم... آرزوم

نفس عمیقی کشیدم و آرزوم رو توی دلم مرور کردم... دوست داشتم تا ابد رضا رو داشته باشم... رضایی که واسه خودم باشه... بغض کردم... رضا چرا جوابم رو نداد... یه حسی ته دلم رو قلقلک میداد که گوشیم رو روشن کنم... با اینکه دو دل بودم ولی روشنش کردم... به محض روشن شدنش چند تا پیام پشت سر هم رسید

راشین کجایی؟-

گوشیت چرا خاموشه؟ داری نگرانم میکنی-

راشین رسیدی خونه؟ الان چند بار با پرهام از جلو درتون رد شدیم-

از اینکه نگرانم شده بود خوشم اومد... بابا حواسش به رانندگیش بود... دکمه ارسال جواب رو زدم و نوشتم

چرا زنگ زدم ردم کردی-

معلوم هست کجایی؟ مردم از نگرانی-

جوابمو ندادی-

تو مگه جوابمو دادی... داشتم یه پیام واسه یکی می نوشتم تو زنگ میزدی وسط نوشتن پیام بودم - رد دادم تا خودم زنگ بزنم... حالا بگو کجایی

بیرون... تو خیابون-

میخواستم بنویسم با بابام اما ننوشتم... ساعت نزدیک ۱۰ بود و رضا میدونست خوشم نمیاد تو شب تنها تو خیابون باشم... فقط دلم میخواست نگرانش کنم

این وقت شب؟ کدوم خیابونی... چرا نرفتی خونه... بگو بیام دنبالت-

نمیخواه... تنها نیستم-

راشین دیوونم کردی کجایی با کی؟-

با بابام... داریم میریم دم خونه عموم-

...فکر کنم اگه پیشش بودم یه کتک سیر میخوردم

خدا رو شکر... خوشت میاد نگرانت باشم-

آره... میخوام بدونم چقدر برات مهمم-

تو اساسا دیوانه ای... شب اونجا میمونی؟-

نه بابا یه سری وسیله است میدیم و برمیگردیم-

همون عموت که پسرش باهات صمیمیه-

از حس حسادت که به افشار داشت لذت بردم-

آره دقیقا... چطور؟-

هیچی... خوش بگذره-

من که پیاده هم نمیشم بابا وسیله ها رو میذاره تو آسانسور و میایم خونه... کاری نداریم اونجا-

آها-

میدونستم پشت آها گفتنش کلی حرف هست ولی ترجیح دادم این بحث رو کشش ندم... گوشیم رو

توی دستم گرفتم و صدای ضبط رو کمتر کردم

حالت بهتر شد؟-

به بابام نگاه کردم

مشخص بود حالت خوش نیست وقتی اومدی تو ماشین بهتر شدی؟-

آره بهترم-

سرم رو به شیشه تکیه دادم و به حرف محدثه دوست دوران دبیرستانم فکر میکردم... هر وقت میدید زنی سرش رو به شیشه ماشین تکیه داده میگفت یاد زنایی میفتم که از دادگاه خانواده میان و طلاق گرفتن... لبخند محوی زدم و چشامو بستم، خسته بودم و تکون های ریز ماشین مثل تکون های گهواره بود برام.

سونی مطمئنی؟-

وای راشین آره به خدا از بس زل زدم به رضا خجالت آب شدم همونی که گفتم-

سونی درست نگفته باشی کشتمت-

خب میذاشتی بریم با هم بگیریم-

نمیخواه... میخوام وقتی میاد بهش بدم-

باشه پشت خطی دارم بهم خبرشو بده-

باشه فعلا-

گوشی رو ته کیفم انداختم و به طرف قسمت مردونه پاساژ رفتم... ویتترین های رنگارنگ فروشگاه ها که با مانکن های مثلا نامبروان پر شده بود واقعا جلب توجه میکرد... خودمم نمیدونستم چی میخوام براش بخرم... سلیقه رضا رو دستم اومده بود و واسه همین تصمیم داشتم همینطوری براش کادو بگیرم... وقتی پیراهن میپوشید خوشم میومد البته خودش تی شرت دوست داشت ولی تی شرت بیش از اندازه بهش میومد و دوست نداشتم واسه بقیه جلب توجه نکنه... دلم میخواست فقط خودم نگاهش کنم... از تی شرت های پاساژ اصلا خوشم نیومد، به تیپ رضا نمیخورد همینم مونده بود یه تی

شرت بر اش بگیرم که روش عکس انگری بردز داشته باشه.... رضا و اون سادگی کجا این تی شرت های جلف کجا؟

جلوی هر ویتترین نیم ساعت بیشتر معطل میشدم و از بالا تا پایین رو کلی چک میکردم ببینم از چی خوشم میاد. همین طور که محو ویتترین ها بودم چشمم به یه پیراهن آستین کوتاه با پارچه طرح چهارخونه مشکی و آبی افتاد.... نمیدونم چرا به دلیم نشست خصوصا که رنگ آبی رو خیلی دوست داشتم...

به داخل رفتم و پیراهن رو نشون فروشنده دادم و گفتم

اینو میخوام ولی سایز لارجش رو-

فروشنده از بین پیراهن های روی قفسه پشت سرش یکی بیرون کشید و گفت خوبه؟

خوبه ولی اگه بهش نخورد میتونم بیارم واسه تعویض-

تا ۷۲ ساعت آره ولی بعدش دیگه قبول نمیکنیم-

سرم رو تکون دادم و اونم پیراهن رو تو یه ساک گذاشت و به دستم داد.... بعد از حساب کردن از

مغازه بیرون زدم و سریع شماره سونیا رو گرفتم

خریدی؟-

آره میکشمت سایزش رو درست نگفته باشی-

بابا من اینکاره ام... بعدشم نخورد بهش برو عوض کن-

خدا کنه بخوره ضایع نشم-

چیز دیگه بر اش نمیگیری؟-

نمیدونم چی بگیرم.... بعدش هم این کادو هیچ مناسبتی نداره همین طوری دارم بهش میدم-

همینطور که توی پاساژ قدم میزدم چشمم به یه ساعت شنی خیلی ناز خورد... نسبتا بزرگ بود و  
...خیلی شیک و فانتری درستش کرده بودن

نداشتم حرف سونیا که داشت به قول خودش بهم پیشنهاد میداد تموم بشه و قطع کردم و وارد مغازه  
شدم

سلام... ببخشید این ساعت شنی پشت ویتترین رو میخواستم-

فروشنده نگاهی به سر تا پام کرد و رفت و آوردش و گفت: همین یه دونه مونده

کارتم رو به دستش دادم و گفت میشه حساب کنید

نمیخواید بدونید چنده؟-

جوابش رو ندادم... همیشه عاشق ساعت شنی بودم و دلم میخواست چیزی رو که خیلی دوست

داشتم رو به رضا کادو بدم

چند لحظه بعد ساعت شنی رو کادو شده به دستم داد.. وقتی از مغازه بیرون زدم فاکتور رسید کارتم

رو نگاه کردم و مغزم بابت هزینه ساعت شنی یه سوت بلیلی کشید ولی مهم نبود... مهم رضا بود

جلوی در پاساژ سوار ماشین شدم و به طرف خونه رفتم... به محض رسیدن کادو ها رو توی اتاقم

گذاشتم و برای خوردن نهار سراغ سفره پهن و آدم های منتظرش کنارش رفتم

دلم میخواست زودتر رضا از شاهرود برگرده تا بهش کادوهاشو بدم، یه طورایی دل توی دلم نبود که

نکنه از کادوهاش خوشش نیاد

\*\*

ساک توی دستم بود و داشتم به مسیر اومدن همیشگی رضا نگاه میکردم... دیر نکرده بود، من

زودتر رسیده بودم... آفتاب توی چشمم میخورد و کلافه ام کرده بود... ساعت شنی توی ساک نسبتا

سنگینی میکرد... بی حوصله روی یکی از نیمکت های پارک نشستم و ساک رو کنارم گذاشتم،

گوشیم رو از ته ساک در آوردم و خودم رو با کتاب هایی که توش ریخته بودم سرگرم کردم تا رضا

برسه... دل تو دلم نبود تا قیافه اش رو ببینم... چند صفحه رو بی حوصله رد کردم و تقریبا هیچی  
ازشون نفهمیدم که رضا رسید

به به راشین خانوم... به کی پیام میدی؟-

گوشیم رو به سمتش گرفتم و گفتم: داشتم رمان میخوندم تا بیای

ایول... داری سرانه مطالعه رو افزایش میدیا... تو نمونه یه آدم تحصیل کرده هستی تو جامعه-

بی مزه-

نگاهش به ساک افتاد و گفت: این چیه

هیجان زده شدم و گفتم: واسه توئه

با تعجب ابروهایش رو بالا داد و گفت: واسه من؟ به چه مناسبت؟

من و منی کردم و گفتم: همینطوری... هدیه که دلیل نمیخواه

ساک رو روی پاش گذاشت و مشغول سرک کشیدن شد

اینطوری چیزی مشخص نیست، اجازه هست بازش کنم؟؟-

معلومه... چرا که نه... اینا واسه توئه ها-

اول از همه پیراهن رو در آورد و بایه ژست خاص مشغول باز کردن کاغذ کادوش شد

چرا اینطوری بازش میکنی؟-

حیف نیست کاغذش خراب بشه؟ یادگاری میمونه دیگه-

به فکر این چیزا نباش... راحت بازش کن-

ااا... اینطوریه؟ باش-

و با یه حرکت سریع بازش کرد

دنبال یه برق تو چشماش بودم ، یا حتی یه لبخند... اما رضا با دقت تمام پیراهن رو زیر و رو کرد و

گفت: از کجا سایز منو میدونستی

خب تقریبی خریدمش... به شرط تعویض -

آها... مطمئنم بهم میخوره رنگش هم قشنگه ممنون -

قابل نداره -

تو اون هوای گرم از برخورد بی تفاوت رضا یخ زدم، حس میکردم سر انگشتام از شدت سرما گز گز

میکنه... یه طورایی بدجوری حالم گرفته شد، همه هیجانی که داشتم از بین رفت... دیگه بهش نگاه

نکردم تا واکنشش رو با دیدن ساعت شنی ببینم

اینم واسه منه؟ -

:گوشیم رو از تو جیبم در آوردم و در حالیکه سعی میکردم بی تفاوت باشم مثل خودش گفتم

آره اونم واسه توئه -

صدای خش خش کاغذ کادو مثل مته رو اعصابم بود... دلم میخواست با حرص پاره اش کنم و بگم

مجبور نیستی بگی خوشت میاد

با صدای گوشیم خوشحال شدم، انگار که دنیا رو بهم داده بودن

دیدن اسم سونیا ذوقم رو بیشتر کرد، یعنی هیچ وقت به اندازه اون موقع زنگش به جا نبود

سلام عزیزم -

سلام و کوفت... رضا ور دلته داری اینطوری جز میزنی؟ -

:از کنار رضا بلند شدم و بعد اینکه چند قدم فاصله گرفتم گفتم



از کجا فهمیدی؟-

ضایعست خب... تو هیچ وقت محض رضای خدا و این دل صاب مرده با من مثل آدم حرف نمیزنی-

حیف که-

الان رضا پیشته و نمیتونی جواب بدی؟ خب مزه اش به همینه... حالا کادوش رو بهش دادی-

...بهتره بگی کادوهاش رو-

مگه چندتا بود؟-

یه ساعت شنی هم براش خریدم-

خاک بر سر پسر ندیده ات بکنن... حالا چقدر بوست کرد؟ بغلت کرد؟-

:آهی کشیدم و گفتم

دلت خوشه ها... انگار نه انگار-

خب مناسبت نداشته کادوهات خره-

اینا رو بیخیال سوگی کو؟-

خونه خالمه... شب میای اینجا؟ تنهاییم... مامانم میره ماموریت-

ببینم چی میشه-

درد چی میشه... منتظرتم قراره شام رو تو درست کنی-

مهمونم یا خدمتکار-

هردو... شب میبینمت-

وقتی با سونیا خدا حافظی کردم گوشی رو توی جیبم انداختم و به طرف رضا رفتم

بریم؟-

منو کشوندی اینجا فقط با تلفن حرف بزنی؟-

در حالیکه سعی داشتیم تظاهر کنم گفتم

کاری پیش اومده باید برم-

:با یه حالت موشکافانه نگاهم کرد گفت

پس بذار برسونمت

نه خودم میرم باید خرید کنم-

نمیدونم میتونست دروغام رو باور کنه یا نه... ولی حرفی نزد، ساک رو توی دستش گرفت و گفت:

بابت کادوهات هم ممنون اما نگفتی مناسبتش چیه

همینطوری بودن-

فعلا

بدون اینکه منتظر چیزی باشم راهمو به طرف خروجی پارک کج کردم... همه تصوراتی که توی ذهنم  
داشتم خط خوردن... رضا اصلا برایش مهم نبود... ساعت شنی... آرزوی دوران کودکی... یه جمله توی  
ذهنم نقش بسته بود، به چیزی که دل نداره دل نبند... رضا هم دل نداشت... اصلا آدم نبود که دل  
...داشته باشه... چرا بهش دلبسته بودم... مگه اون چیزی برایش مهمه؟ اصلا اصرار هم نکرد برسونمت

بغض کرده بودم... عصر چطور میخواستم تو مغازه تحملش کنم؟ راهم رو کمی دورتر کردم... لرزش  
گوشیم که توی جیب شلوارم بود قطع نمیشد... برام مهم نبود... دلم تنهایی میخواست تا به حماقتم  
فکر کنم... به اینکه چرا هیچ کدوم از کارهای من باب دل رضا نیست

.به اینکه چرا هیچ کدوم از کارهای من باب دل رضا نیست

توی خونه چندان حال خوشی نداشتم، همه فکرم حول کادو ها و واکنش رضا بود... نمیتونستم درکش کنم، نمیتونستم خودمو جاش بذارم و نسبت به ذوق یه نفر برای کادو دادن بی تفاوت باشم... خسته بودم از رضا از این اصرار بیهوده ام برای داشتن کسی که براش هیچی نبودم... ذهنم از پر خالی بود یه خلا تو روانم، تو خودم حس میکردم... روی تخت دراز کشیده بودم و به رضا فکر میکردم... خوبی اتاقم این بود هیچ پنجره ای نداشت و وقتی درش رو میبستم تو تاریکی مطلق فرو میرفتم... با اینکه از تاریکی میترسیدم ولی وقتی ناراحت بودم ترس هام بهم غلبه نمیکردن... با صدای آلارم گوشیم فهمیدم وقت رفتن به مغازه شده... با بی حوصلگی حاضر شدم و از خونه بیرون زدم

به محض رسیدن به مغازه آقا مهدی چندتا مورد رو بهم گوشزد کرد و رفت... پشت سیستم نشستم و به مشتری هام نگاه میکردم و سعی داشتم از حالت صورتشون به افکارشون پی ببرم... از اینکه تو مانیتور چی میبینن که گاهی خوشحالن و گاهی ناراحت... از اینکه چرا میان و ساعت ها تو یه دنیای مجازی میچرخن... حواسم به همه چی بود، به گوشی آقا آرش که یکسره زنگ میخورد، به دست تند خانومی که پشت سیستم هشت نشسته بود و انگار داشت روی کیبورد باله میرقصید... به خشمی که تو صورت آقای بود که پشت سیستم ۴ نشسته بود و به قول خودش دنج ترین نقطه رو انتخاب کرده بود...

از اینکه بین مردم بودم حس خوبی داشتم حس عجیبی بود ولی دوستش داشتم یه حس خاص ولی... اون مخاطب خاص هیچ وقت نبود

با صدای در سرم رو بلند نکردم، بوی عطر رضا توی مشامم پیچید... به بوی عطرش حساس شده بودم... و یه طورایی با وجودم دوست داشتم استشمامش کنم... دوست داشتم عطرش رو سلام خوبی؟-

سرم هنوز توی مانیتورم بود که گفتم: مرسی تو خوبی؟

صدای پاش رو شنیدم و همزمان یکی از مشتری ها صدام کرد... از جام بلند شدم و به طرفش رفتم... از پس سوال جواب هاش بر نمیومدم سرم رو بلند کردم تا رضا رو صدا کنم که ماتم برد... پیراهنی که

براش گرفته بودم تنش بود... عجیب بهش میومد... تحسین برانگیز شده بود نه اینکه بگم پیراهنه  
...قشنگ بود، به تن رضا قشنگ بود

سریع خودمو جمع و جور کردم و رضا رو صدا کردم... پس نسبت به کادو هام بی تفاوت نبود... ته دلم  
...گرم شد... یه حس خوب اومد سراغم

لبخندی روی لبم نشست... دیگه فرصت نشد حرفی بزنم... رضا سرگرم جواب دادن به مشتری شد و  
منم درگیر کارهای خودم... اما ته دلم گرم گرم بود... آقا مهدی تماس گرفت و گفت نیام خودتون  
ببندین و برین

ساعت نزدیک ۹ بود و واقعا هردومون خسته شده بودیم... رضا بلند اعلام کرد راس ساعت ۹ مغازه رو  
میبنده... اس ام اس های سونیا پشت سر هم میرسید

ساعت ۹ شد هنوز اونجایی؟-

راشین نیای کشته میشی-

توجهی نکردم و سعی داشتم زودتر کارامو تموم کنم تا برم. بالاخره موفق شدیم مشتری ها رو بیرون  
کنیم و مغازه رو ببندیم... وقتی از مغازه بیرون زدم مسیر همیشگیمو نرفتم و رضا که درگیر گذاشتن  
کیس توی ماشینش بود صدام کرد

نمیری خونه؟-

نه-

کجا میری این وقت شب؟-

حس شیطنتی که داشتم باعث میشد سر به سرش بذارم

باید توضیح بدم؟-

راشین ساعت ۹ شبه ها... درک میکنی؟-

فکر نکنم باید به تو جواب پس بدم-

میگم کجا میری؟-

احیانا تو به چه حقی اینو میپرسی؟ برادرمی یا بابامی؟-

هیچ کدوم.... دوست پسرتم-

آها.... تو فقط دوستمی یادت نره فقط دوست! بعدشم دلیل نداره به یه دوست ساده! جواب پس بدم-

روی کلمه دوست پا فشاری میکردم... میتونستم عصبانیت رو از حالت نگاهش بخونم... اما برام مهم

نبود... حق نداشت هرطور دوست داره باهام برخورد کنه... بنده زر خریدش که نبودم به قول خودش

دوستش بودم

بشین برسونمت خونه-

خونه نمیخوام برم خب-

صدای گوشیم بلند شد.... عصبی گوشی رو جواب دادم و بدون اینکه بذارم سونیا یه کلمه حرف بزنه

:گفتم

بهت که اس دادم صبر کن الان میام-

دوست داشتم وانمود کنم طرفم یه پسره... اصلا از اینکه حرص رضا رو در بیارم لذت عجیبی

....میبردم

نگاهی به سرتا پاش کردم و راهمو کشیدم تا برم که دستم رو کشید

....این حرکات از رضا تو محدوده مغازه بعید بود

بهت گفتم بذار برسونمت خونه ... خوشم نمیاد به اسم مغازه هر غلطی خواستی بکنی-

با خشم بهش نگاه کردم و گفتم: ببین اولاً در حدی نیستی بهم دست بزنی ، دوماً با اینکه هیچ ربطی بهت ندارم دارم میرم پیش سونیا و سوگند و خانواده هم خبر دارن و سوماً من حد خودمو میدونم و آزادی هامو دارم و نیازی به اسم این مغازه کوفتی ندارم

بشین برسونت خب-

لحنش آرومتر شده بود اما نمیخواستم... اون از ظهر و اون یخ زدگیش اینم از الان و برخورداردهاش... دلم میخواست با مشت تو صورتش بزنم اما فقط یه نگاه بهش کردم و راه افتادم، انقدر سریع که نتونه بهم برسه... پشت سرم ماشین رو روشن کرد و از کوچه پشتی رفت... با شنیدن صدای ماشینش بغضم شکست و اشکام صورتم رو خیس کرد

...خیلی نامردی رضا

نمیدونستم چرا انقدر زودرنج و حساس شده بودم، با این اوضاع حوصله سونیا و سوگند رو هم نداشتم ولی خب بهشون قول داده بودم و نمیشد نرم... با پشت دستم اشکام رو پاک کردم و بعد خریدن یه ذره خوراکی به سمت خونشون رفتم.

\*\*

بازم بحث های تکراری بین من و مامان... کاش میشد درک کنم این پسره چطوری خودشو تو دل مامانم جا کرده... این وسط برام قابل هضم نبود چرا مامان هوس کرده منو شوهر بده... یه طورایی برام مسخره بود... از پارسال تا حالا هر چند وقت یه بار سر و کله این پسره با خاله اش پیدا میشد و جفت پا می پرید وسط اعصاب من... هرچی به مامان میگفتم زیربار نمیرفت... میگفت ببینش باهاش حرف بزنی بعد بگو نه... کلی با خودم فکر کرده بودم من اون روز اصلاً طوری نبودم که بخوام نظر یه پسر رو جلب کنم... اون روزی که این پسر منو دیده بود برای گرفتن نذری تا جلوی در رفته بودم تا غذا رو از خاله اش که دوست مامانم بود بگیرم... اصلاً پسره رو ندیدم ولی انگار اون از من خوشش اومده بود... سکوت من باعث شد یه لبخند رو لب مامان ظاهر بشه... میدونستم تو دلش داره تاریخ اومدن اونا رو مشخص میکنه اما من زیربار برو نبودم... به رضا گفته بودم مشکلم چیه و اونم اصرار داشت بنارم بیان... خوشم نمیومد اصلاً حوصله این مراسم های کلیشه ای رو نداشتم اینکه یه سینی

چای بگیرم دستم و یه لیست سوال تو ذهنم حاضر کنم... کلا با ماهیت خواستگاری سنتی مشکل داشتم... یعنی دوست نداشتم اینطوری بیان خواستگاریم به زور

کلافه مانتم رو پوشیدم و به طرف مغازه رفتم... میدونستم مامان کار خودش رو میکنه

هنوز پام به سر کوچه نرسیده بود که گوشیم زنگ خورد

جانم-

...راشین جان به آقا مهدی بگو پنجشنبه زودتر بیای خونه-

یه ذره مکث کرد و گفت: نه اصلا نرو مغازه پنجشنبه شب میان اینا

مامان جان همیشه بذار ببینم چی میشه-

نگی خودم بهش زنگ میزنم-

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم چشم... میگم

باشه دخترم مواظب خودت باش-

.سرسری خداحافظی کردم و به طرف مغازه رفتم

دو دل بودم بین گفتن و نگفتن، از یه طرف دنبال یه بهونه برای نرفتن بودم و از طرف دیگه... مامان هم با اصرارهای بدترم میکرد... نه راه پس داشتم نه راه پیش... حس سرتق بودم گل کرده بود و میخواستم با عالم و آدم لیج کنم... دوست داشتم رضا ناراحت بشه بگه نرو، بگه پس من چی؟ من دوستت دارم ولی اینا همش تخیلات من بود و رضا هم مثل بقیه فکر میکرد که نباید این فرصت خوب رو از دست بدم... حس بدی داشتم یعنی براش مهم نبود من، منی که راشینش بودم بشم واسه یکی دیگه... دوست داشتم بگه میخوام فقط واسه من باشی اما هیچی نمیگفت و بدتر داشت موقعیت خوب پسره رو برام تشریح میکرد و هی مقایسه میکرد و به قول خودش سعی داشت منو توجیه کنه که سرعقل پیام... بیشتر شبیه دوست معمولی شده بود تا دوست پسر!! توی مغازه همه فکرم همین بود بالاخره دل رو به دریا زدم و برای آخر هفته مرخصی گرفتم... با اینکه دوست نداشتم ولی مجبور

بودم... رضا آخر هفته مثل همیشه تهران نبود... دنبال یه راهی برای فرار از حس و حالم بودم ولی نمیشد... تا پنجشنبه هزار تا برخورد رو تمرین کردم که پسره ازم قطع امید کنه و بره ولی آخر سر همشون به نظرم بچگونه میومد... پنجشنبه از شانسم مغازه شلوغ شد ، طوری که حتی آقا مهدی هم مرخصی منو یادش رفت و منم مثل یه کارمند فعال درگیر کارها و مشتری ها بودم، گوشیم رو سایلنت کردم تا مزاحم آسایش خیالم نشه... ساعت نزدیک ۹ بود که رفتم خونه... وقتی کلید انداختم و رفتم توی راهرو آب دهنم رو با ترس قورت دادم و با دلهره در ورودی خونه رو باز کردم و داخل شدم

مامان از عصبانیت بنفش شده بود... دو تا از خاله هام هم پیشش بودن... یکیشون که انگار تئاتر کمدی اومده بود فقط می خندید به کارم و قال گذاشتن خواستگارا ولی اون یکی هی به مامان نخ میداد... خودمم حس میکردم مثل گچ دیوار شدم... به مامان حق میدادم ناراحت باشه از دستم ولی... نه تا این حد

:زیر لب سلام آرومی گفتم، خاله مریم با خنده جوابم رو داد و گفت

سلام خانوم خسته نباشی-

!اما خاله فرشته روشو برگردوند و حس کردم زیر لب چیزی جز سلام تحویلم داد

مامان نگاهم نمیکرد

سلام مامان-

...سلام و درد هیچ معلوم هست کدوم گوری بودی؟ آبرو واسم نداشتی راشین-

!!!! مامان خب مغازه شلوغ شد نمیشد ول کنم پیام ور دل خواستگارا بشینم-

براق شد و به طرف اومد و گفت: مگه مرخصی نگرفته بودی؟

خاله مریم که دید جوابی ندارم خودشو وسط بحث انداخت و گفت: بهش گیر نده حتما کار داشته

دیگه



بعد رو به من کرد و گفت: مگه نه خاله جون؟

مامان اخمش بیشتر شد و رو به خاله گفت: من اینو میشناسم، من بزرگش کردم واسش ماست مالی نکن کاراشو

با چشم دنبال بابا و پسرا میگشتم شاید پا در میونی اونا چاره ساز باشه

بی اختیار گفتم: پس بقیه کوشن؟

کجا میخوای باشن؟ پسرا که قرار نبود باشن و باباتم دید اینطوری کردی گذاشت رفت از دستت -  
عصبانیه

.حالا یه خواستگار پیچونده بودم قتل که نکرده بودم ولی مامان جبهه اش رو عوض نمیکرد

اومدم برم لباسامو عوض کنم که گفت: کجا؟

تو اتاقم-

مگه نگفتم برو همون جایی که بودی-

خاله مریم باز خودشو انداخت وسط و گفت: ولش کن بچه رو.... نخواستته شوهر کنه ، آدم که نکشته

شوهر نخواه، مثل بچه آدم میومد میگفت من قصد ازدواج ندارم-

با حالت عصبانی گفتم: من که میگم کو گوش شنوا... واسه خودتون سر خود قرار میدارین انگار نه

انگار آدمم... زیادی هستم خب بهم بگین

منتظر حرف بقیه نشدم و از خونه بیرون زدم... بغض داشتم ولی خنده امم گرفته بود

گوشیمو در آوردم و برای رضا پیام نوشتم

رضا-

جانم-

مامانم بیرونم کرد-

به ثانیه نکشید گوشیم زنگ خورد

چی شده راشین؟-

چون نرفتم تو مراسم مامانم بیرونم کرد-

شوخی میکنی؟-

مگه با تو شوخی دارم-

یعنی چی؟ برو خونه بگو ببخشید مامانت رو راضی کن تورو ببخشه-

بی خیال رضا... یه جا باید وایسم تا بی خیال شوهر دادنم بشن دیگه-

ای بابا... حرف گوش بده... میخوای چیکار کنی؟-

میرم خونه خالم-

وسط حرف زدن بودم که صدای بیب گوشیم بهم فهموند پیام اومد

یه لحظه گوشی رضا-

:پیام رو باز کردم ، خاله مریم نوشته بود

برو خونه ما الان برات وسایلت رو میارم تا مامانت آروم بشه بمون اونجا-

:براش چشمی نوشتم و به رضا گفتم

خالم پیام داده برم خونشون-

نمیدونم والا.... ولی بری خونه خودتون بهتره ها... هرچی باشه مادرته-

بی خیال بذار یه زنگ به بابام بزنم-

باشه منو بی خبر نذار-

صدای اخطار بی باتری بودن گوشیمو دوست نداشتم... اما تا اومدن خاله باید تحملش میکردم

بعد چندتا بوق صدای بابا رو شنیدم

سلام-

سلام آتیش پاره ... این چه کاری بود کردی؟-

صدای خندون بابام هیچ شباهتی به عصبانیت توصیفی مامان نداشت

نمیخوام شوهر کنم ، شوهر کردن زوریه؟-

نه زور نیست ولی میتونستی مثل بچه آدم بگی-

ای بابا مامان درک نمیکرد خب چقدر گفتم -

باشه حالا کجایی؟-

زنت از خونه بیرونم کرده-

قهقهه بابا حرصم رو در آورد

حالا شد زن من؟-

آره فعلا زن توئه دیگه-

برو خونه منم الان میام-

نه میرم خونه خاله مریم میمونم تا زنت آروم بشه و خاله فرشته هم حسابی نخ هاشو بهش بده و بره-

باشه چیزی لازم نداری؟ پول داری؟-

آره کاری ندارین؟ باتری گوشیم کمه-

نه بابا جان خداحافظ-

دیگه تقریبا جلوی در خونه خاله مریم بودم.... زنگ واحدشون رو زدم و چند لحظه بعد سر حامد رو دیدم که مثل غاز از پنجره اومد بیرون

راشین تویی؟-

نه بابامه...در رو باز کن خسته ام-

...باشه بیا-

اصلا حوصله پله های بدجور خونه خاله مریم رو نداشتم

حامد با یه لبخند پهن رو لبش جلوی در واحدشون ایستاده بود... وقتی سه طبقه رو بالا رفتم و به واحدشون رسیدم نفسم دیگه بالا نمیومد

سلام دختر فراری-

با قوطی واکس رو جا کفشی تو سرش زدم و گفتم: دختر فراری خودتی

من که پسرم بعدشم فرار کنم بهم نمیگن فراری... میگن آهوی گریز پا-

آهو و درد... برو کنار حال ندارم-

چته... چرا وحشی شدی-

حامد رو اعصابم راه نرو... حوصله ندارما-

حامد پسر خاله و همبازی بچگی هام بود... همسن بودیم و واسه همین خیلی با هم راحت بودیم البته من با همه پسرا راحت بودم و زیاد از محفل های دخترونه خوشم نمیومد و گاهی اوقات توشون ظاهر میشدم... حامد خیلی خوب منو میشناخت و میدونست که زیر بار حرف زور نمیروم... به قول خودش سعی داشت روحیه ام رو عوض کنه و کمک کنه تا تخلیه روانی کنم خودمو... پسری با قد متوسط و ... لاغر اندام... صورت سبزه اش رو دوست داشتم و ته ریشی که تازگیا گذاشته بود بهش میومد

چی شده خوشگل ندیدی زل زدی بهم؟-

کی گفته زغال خوشگله آخه-

صدای گوشیم بلند شد و بحثم با حامد نصفه موند، رضا پیام داده بود

رسیدی خونه خاله ات؟-

آره تازه رسیدم-

چرا بهم خبر ندادی؟-

پسر خالم رو اعصابم بود نمیشد ... خوبی؟-

پسر خاله ات چند سالشه؟-

همسنیم-

کیا هستن خونشون؟-

با حرف رضا تازه خودمم یادم افتاد اصلا سراغ مرضیه و آقا حجت رو نگرفتم

راستی حامد کی خونتونه؟-

...هیچ کس تنهام-

بابات اینا کجان؟-

مامانم که خونه شماسست و بابا و مرضی هم رفتن عینک مرضیه رو بدن درست کنن-

مگه عینکش چی شده؟-

هیچی انداخته بود رو زمین پاش رفت روش شکوندش-

:با گفتن آها گوشیمو برداشتم و برای رضا نوشتم

هیچکس خونشون نیست-

یعنی تو الان با پسر خاله ات تنهایی؟-

آره-

آره؟! به همین راحتی؟ بقیه کجان-

خاله ام که خونه ماست هنوز و شوهر خاله و دختر خالم رفتن عینک سازی-

برو بیرون از خونشون یا پسر خاله ات رو بفرست دنبال نخود سیاه-

فکر کردی منو میخوره-

راشین خوشم نمیاد باهاش تنها باشی-

لابد فکر کردی شخص سوم الان شیطونه؟ نه؟-

با من کل کل نکن-

رضا نیازی به این کارا نیست ها... حامد اهل این چیزا نیست-

کاری که گفتم رو بکن-

آخه بهش بگم حامد برو بیرون؟-

پس به یه هوایی برو بیرون چه میدونم باهاش تنها نباش-

حامد با یه سینی شربت جلوم وایساده بود و منم داشتم فکر میکردم واقعا حامد هیولاست؟

حامد بستنی دارین؟-

نه بستنی میخوای؟-

آره میری واسم بگیری؟-

باشه... شربتت رو بخور الان میرم میگیرم-

سینی رو کنارم گذاشت و به طرف در رفت و گفت: چیز دیگه نمیخواهی؟

نهارم نخوردم یه چیز بگیر تا مامانت بیاد شام بخوریم-

باشه-

با رفتن حامد گوشی منم خاموش شد... یه حس بد جنسی اومد سراغم.. دلم نمیخواست رضا فکر کنه

هرچی بگه میگم چشم و از اون طرف دوست داشتم یه ذره دلش شور بزنه

تلفن خونه خاله رو برداشتم و شماره خاله مریم رو گرفتم

سلام خاله-

سلام عزیزم... رسیدی؟ کی خونست-

الان هیچکس ولی حامد بود-

دارم میام خاله جان... حامد کو؟-

رفت خرید... وسایلم رو آوردین؟-

آره یکی دو دست لباس با شارژرت... همینا بود دیگه؟-

آره مرسی... کی میرسین-

یه ربع دیگه اونجام خاله-

مرسی خداحافظ-

توی دلم گفتم: آقا رضا بینم چقدر نگرانم میشی

گوشیم رو زدم تو شارژ ولی روشنش نکردم... بعدش گذاشتمش تو اتاق مرضیه و برای کمک به خاله

رفتم تو آشپزخونه... خاله همینطور که سیب زمینی هاشو سرخ میکرد گفت

مامانت خیلی آتیشی بود ها-

خاله مگه من مقصرم که شوهر نمیخوام-

نه خاله جان ؛ نه عزیز دلم ولی میتونی بهتر مخالفتت رو نشون بدی-

!!حامد مثل قاشق نشسته پرید وسط و گفت : مثلا چطوری؟ بگه واسم زن بگیرین؟

خاله پشت چشمی نازک کرد و گفت: کی گفت تو نظر بدی؟

نظر ندادم سوال کردم-

:خاله سری تکون داد و با گفتن لا اله الا الله ادامه داد

... سر پر شوری داری مثل مامانت ولی دلیل همیشه توهین کنی... حرف نزن بذار حرفم تموم شه-

نفسم رو بیرون دادم و در حین اینکه مرغ ها رو با کاهو و فلفل تزئین میکردم به حرف های خاله هم

:گوش میکردم

دخترم ، تو با مرضیه هیچ فرقی واسم نداری که دارم اینا رو میگم... مامانت جلوی همه سنگ رو یخ -

شد که نتونسته یه دختر حرف گوش کن تربیت کنه... من اگه دل به دل مامانت ندادم واسه این نبود

بگم کارت درسته چون همینطوری فرشته آتیش کوره مامانت رو زیاد کرده بود... بعدشم خب خنده

دار بود کارت و خود مامانت هم کم خواستگار نییچونده

بفرما خودش اینکارست به من گیر میده-

حامد دیس مرغ ها رو از دستم گرفت و گفت: بقیه اش باشه واسه فردا بریم که گشمنه

منم پارچ دوغ رو برداشتم و پشت سرش رفتم بیرون.... سر صبر نشستم شام خوردم و اصلا به رضا و

نگرانیش فکر نمیکردم و یه طورایی به خودم حق میدادم زنگ تفریح داشته باشم... ساعت نزدیک

یک بود که با گفتن شب بخیر راهی اتاق مرضیه شدم تا شبم رو با اون سر کنم... مرضیه روحیه اش



متضاد روحیه من بود و یه دختر خونه واقعی بود که همه وقتش رو صرف شیرینی پزی کارهای هنری  
...و خیریه میکرد و یه جورایی زن زندگی بود

با دیدن گوشیم برش داشتم و روشنش کردم ، هنوز کاملا روشن نشده بود که زنگ خورد  
دیدن اسم همه زندگیم یه لبخند پهن رو روی لبام آورد ، توی دلم گفتم بچرخ تا بچرخیم آقا رضا  
رد تماس دادم و گوشیم رو سایلنت کردم

رگبار اس ام اس بود که میومد

راشین کجایی؟-

راشین یه کار نکن زنگ بزنم خونتون-

راشین جان-

راشینم-

به خدا نگرانتم-

راشین داره ساعت میشه ۱۰.۳۰ کجایی-

راشین تروخدا یه زنگ بزن یه خبر بده یا این گوشیتو روشن کن-

راشینم، عزیزم هرچی زنگ میزنم خاموشی تروخدا روشن کن-

داری رو اعصابم راه میری روشن کن گوشیتو-

بین دیگه نه زنگ بزن نه اس بده معلوم نیست با پسرخالت داری چه غلطی میکنی که مزاحتم-

راشین-

بعد خوندن همه پیام هاش داشتم به عصبانیتش می خندیدم ... حق داشتم نگرانش کنم وقتی حس

میکردم هیچ ارزشی براش ندارم ، نه به پیشنهاد شوهر کردنش نه به این غیرتی شدنش ... دوست

داشتم منو واسه خودش بخواد، این دوستی داشت اذیتم میکرد، از این عشق یه طرفه می رنجیدم، رنجشی که با جون و دل میخواستم ولی داشت ذره ذره نابودم میکرد، هر بار که فکر میکردم یه روز رضا رو با یکی دیگه ببینم دیوانه میشدم ولی اون خیلی آسون و ساده و بی تفاوت برخورد میکرد

اس آخریش که اومد دلم سوخت

ترو خدا یه خبر از خودت بهم بده-

لای در اتاق رو باز کردم و دیدم خاله و شوهرش سرگرم دیدن یه فیلم هستن، حامد هم که رفته بود تو اتاق خودش و مرضیه هم به بالش نرسیده خوابش برده بود

شماره رضا رو گرفتم، وسط بوق اول بود برداشت

کجایی؟-

صداش گرفته بود، بم شده بود، یه طوری که دلم میخواست بازم حرف بزنه

خونه خالمم-

چرا گوشیتو خاموش کردی؟ چرا جوابمو ندادی؟-

شارژر نداشتم تا بیارن دیر شد و تا زدمش تو شارژر زنگ زدی-

حالت خوبه؟ نمیگی نگرانت میشم؟ با یه پسر تو یه خونه تنهایی و منم بی خبر میداری؟-

هیولا که نبود پسر خالمه ها-

راشین عصبیم نکن... انقدر حالم بده که چیزی نمونده بود پاشم پیام تهران-

یعنی انقدر مهمم که بیای بخاطر من تهران-

فکر میکنی نیستی-

:ته دلم خالی شد... حس میکردم توی سرم پر از یه خلا شده... نفس عمیقی کشیدم و گفتم

اگه برات مهمم، اگه دوستم داری چرا میگی ازدواج کن ، چرا میخوای عزیز تو پیش کش کنی به یکی -  
دیگه

...هیچی نگفت، مثل همیشه هیچی نداشت بگه

این دوتا با هم فرق دارن -

چه فرقی؟ چرا منو گول میزنی چرا خودتو گول میزنی؟ تو دوستم نداری ، ادای دوست داشتن رو در -  
میاری تو داری بازییم میدی

بغضم شکست، بغضی که از سر شب پشت خنده هام بود شکست... نفسم بند اومده بود، دوباره نفس  
نفس میزدم... خیلی وقت بود عصبی که میشدم حاله به این روز می افتاد و حالا داشتم پشت تلفن  
جون می کردم

قطع کردم

مرضیه از صدای خس خس نفس های تندم بیدار شد و با ترس مامانش رو صدا کرد

دستم رو روی شقیقه هام گذاشتم و سرم رو فشار میدادم، صدای خالم رو میشنیدم که شوهرش رو  
میفرستاد تا ماشین رو روشن کنه

به زور نفسم رو بیرون دادم و گفتم خوبم نگران نباشین

اما گوشش به این حرفها بدهکار نبود

چشامو بستم، دلم میخواست بخوابم، یه خواب عمیق میخواستم، بازم یه حمله عصبی... خیلی وقت  
بود اینطوری نشده بودم

:نفسم رو بیرون دادم و گفتم

...خوبم-

پرستار یه لبخند کج و کوله زد و رفت... خاله با چشمهای نگران پیشم بود ، میخواستم حرفی بزنم که آقا حجت وارد اتاق شد و گفت: میگن میتونیم ببریمش

نمیخواستم کسی رو بترسونم ولی بد شدن حالم اصلا دست خودم نبود... با کمک خاله از تخت پایین اومدم، هنوز به خاطر سرمی که زده بودن سرم گیج میرفت... چشمام داشت سنگین میشد ولی اصلا دوست نداشتم اینطوری بشه... از راهروی پیچ در پیچ اورژانس رد شدیم و سوار ماشین شدم. سرم رو به شیشه تکیه دادم، خنکی شیشه گر گرفتگی درونم رو تسکین میداد... اصلا حواسم به حرفهای خاله نبود، به سیاهی شب خیره شده بودم... وقتی رسیدیم از پله ها به سختی بالا رفتم ، حامد هنوز بیدار بود ولی مرضیه خوابش برده بود.. نمیدونم چرا بلبل زبونی نمیکرد... بر خلاف میل و اصرار های خاله دوباره به اتاق مرضیه رفتم و همون جا دراز کشیدم... سرم به بالش نرسیده خوابم برد

صبح با صدای ظرف های توی آشپزخونه بیدار شدم... طبق عادت همیشگیم گوشیمو برداشتم تا ساعت رو نگاه کنم که برق از سرم پرید

ساعت ۱۰ بود و من هنوز مغازه نرفته بودم

با حرص از جام بلند شدم و با گیجی دنبال لباسام میگشتم

خاله با یه لیوان شیر جلوی در اتاق اومد و گفت: خودم زنگ زدم آقا مهدی ... گفته امروز نری... خبری هم نیست جمعه است... حلوا که خیرات نمیکنن تو مغازه... بیا شیرتو بخور ..آخه چرا-

چرا نداره حالت خوب نبود... گوشت هم هی زنگ میخورد سایلنتش کردم تا بیدار نشی-

تازه یاد رضا افتادم... گوشیمو برداشتم... دلم از دیدن تماس های بی پاسخ و پیام هام لرزید... لیوان شیر رو از دست خاله گرفتم و در جواب بیا صبحانه بخور فقط سرمو تکون دادم... بعد رفتن خاله شماره رضا رو گرفتم

سلام-

سلام... حالت خوبه؟-

صدام گرفته بود، مثل خودش

آره نگران نباش-

میشه نباشم... راشین تا صبح مردم و زنده شدم-

رضا من خوبم-

باور کنم؟-

آره-

سعی میکردم لحن گرفته صدامو عوض کنم ولی نمیشد... سخت بود، اونم فهمیده بود

کجایی؟-

خونه خالم-

پسر خاله ات هم هست-

خنده ام گرفت... بی اختیار بلند خندیدم و گفتم: من بمیرم این پسر خاله ام برات یه معضله ها..

نمیدونم وایسا پرس

:گوشی رو با فاصله از صورتم گرفتم و بلند گفتم

خاله بقیه کجان؟-

رفتن کوه... میخواستن تو رو هم ببرن ولی حالت خوب نبود-

گوشی رو دوباره به صورتم چسبوندم و گفتم: دیدی رفتن کوه

صدای نفس عمیقش رو شنیدم... دلم دیدنش رو میخواست

باشه راشینم... برو یه چیز بخور ضعف نکنی -

باشه بهت پیام میدم -

منتظر تم... فعلا -

قطع کردم و لیوان شیرمو یه نفس سر کشیدم

از اتاق بیرون رفتم و به صبحانه روی اپن چیده شده خیره شدم

دوستش داری؟ -

چی؟ -

چی نه کی... اینی که تا صبح هی زنگ میزد... اینی که بخاطرش خواستگار میپیچونی -

خاله... اونطوری که شما فکر میکنید نیست -

هست راشین جان... منو رنگ نکن.. یادت باشه من سر و کارم با بلاهایی مثل توه... انقدر تو -

دبیرستان بودم که پلک یه دختر بپره میفهمم چی تو سرش میگذره... پس فکر نکن میتونی خامم

کنی... حالا که پاش وایسادی اون چی... پات وایساده؟

سرمو پایین انداخته بودم و نون توی دستم رو ریز ریز میکردم... حق داشت، رضا پام وایساده بود؟

...یعنی عمرا... اون که راحت میگه برو شوهر کن ... این معنیش حمایت یا عشق نمیشه

به حرفهام فکر کن راشین... حالا هم نون های منو خراب نکن صبحانه ات رو بخور -

یه لبخند زورکی تحویل خاله دادم و لقمه ای که برام درست کرده بود رو از دستش گرفتم... تلویزیون

رو روشن کردم تا وانمود کنم دارم عادی رفتار میکنم و اصلا! فکرم مشغول نیست

دست به سینه جلوی یخچال بودم و به این فکر میکردم نهار چی درست کنم... خوبی این اعیاد

یهویی این بود که مغازه فقط عصرها باز بود... توی ذهنم مشغول دو دوتا چهارتای نهار بودم که رضا

پیام داد

سلام چیکار میکنی -

سلام هیچی... چه خبر خوبی؟ کی بلیط داری؟ -

ساعت ۵ حرکت میکنم... واسه شام تو راهم چیکار کنم؟ تو قطار شام چی بخورم -

هر فکر کردی بگو منم واسه نهار بکنم -

قبل تو خیلی ها بودن که به فکر شامم بودن نه مثل تو بی تفاوت -

ناراحت شدم... تقصیر خودش بود، زیادی به فکرش بودم میگفت مامانم نشو اینطوری میکردم  
میگفت قبل تو بودن... اگه قبلی ها خوب بودن که نباید وقتتو صرف من بکنی... دلم گرفت اما دوست  
نداشتم شیرینی اومدنش رو با این بحث ها تلخ کنم. خصوصا که با مامان آشتی کرده بودم و با کلی  
شرط و شروط برگشته بودم خونه... میدونستم مامان وقتی فهمیده حالم بد شده خودش پشیمون  
شده از برخوردش ولی درستش این بود منم عذرخواهی بکنم

میخوای الویه درست کن که سخت نیست -

فکر بدی هم نیست ها -

منم الویه درست میکنم... اینطوری بهتره -

تو هم داری یاد میگیری به فکرم باشی -

...با اینکه بی حوصله شده بودم ولی با یه صورتک لبخند بحث رو تموم کردم

بعد از نهار سراغ کتاب و جزوه های رضا رفتم... این هفته آخرین هفتهای بود که میتونستیم پیش

...هم باشیم... قرار بود بهش دیفرانسیل یاد بدم

همه مباحث رو فهمیده بودم... نمیدونستم اینکه برم بهش یاد بدم به دردش میخوره یا نه... یه

طورایی میترسیدم نتونم بهش تفهیم کنم... اما دلم رو به دریا زده بودم، هرچه بادا باد

\*\*

با افتادن شماره خونه رضا اینا روی گوشیم نفسم رو بیرون دادم و دکمه سبز رو زدم

جانم-

سلام خانوم سعیدی-

با شنیدن صدای مامان رضا هول کردم، یعنی یهو استرس بدی کل اعتماد به نفسم رو گرفت

سلام خانوم یوسفی خوبین... جانم؟-

مرسی دخترم تو خوبی؟ عزیزم چرا نمیای اینجا... تو مغازه که همیشه درس خوند-

من و منی کردم و گفتم: خب راستش... آخه

من هستم عزیزم... بخوای تماس میگیرم از مادرت هم اجازه میگیرم که ناراحت نشن-

نه خب... مشکلی نیست من مغازه رو ببندم خدمت میرسم-

لطف میکنی دخترم... ببخش این رضا هم اذیتت میکنه-

خواهش میکنم... وظیفمه-

پس میبینمت... خداحافظ-

گوشیمو روی میز انداختم و تو دلم هرچی بد و بیراه بود نثار رضا کردم... وقتی که بهش گفتم بیا ظهر

که مغازه بسته است همینجا کار کنیم که گفت نه بیا خونمون... بهمم برخورد... نمیدونستم چرا ولی کلا

متنفر شدم ازش که گفت دیوانه مامانم هم هست ولی من باورم نمیشد... باورم نشد تا اینکه خود

...مامانش رسماً باهام تماس گرفت و خواهش کرد برم به پسرش درس بدم

به زور مشتری ها رو بیرون کردم و راهی خونه رضا اینا شدم... آدرس رو برام اس ام اس کرده بود...

!زیاد دور نبود... دوست نداشتم بار اول که جایی میرم دست خالی باشم، حتی اگه برای تدریس برم



سر راه یه جعبه شیرینی خریدم و راهی خونشون شدم... کوچه رو پیدا کردم و بعد دیدن پلاکشون  
زنگ رو زدم

صدای خندون رضا رو شنیدم

کیه؟-

تو دلم گفتم آخه مسخره جز من با کی قرار داری؟ خوبه سر کوچه رسیدم زنگ زدم بهت

منم، سعیدی-

به به خانوم سعیدی از اینورا قدم رنجه فرمودید-

صدای مامانش میومد که میگفت: باز کن بیاد تو پشت در نگهش داشتی

یه نفس عمیق کشیدم و وارد حیاط خونشون شدم... یاد خونه محدثه اینا افتادم خصوصا با حفاظی  
که روی حیاط بود تا دید بقیه همسایه ها رو کور کنه... موتور رضا گوشه حیاط پارک بود... حیاط زیاد  
بزرگ نبود و با دوتا پله به بالکن نسبتا بزرگی وصل میشد و بعدش هم در های شیشه ای بزرگ که با  
پرده ضخیم پوشونده شده بود... مامان رضا چادر سفید با طرح طوسی رنگی سرش کرده بود و با یه  
لبخند پهن به استقبالم اومده بود. سلامی گفتم و جلوش ایستادم

دستم رو گرفت و گفت: بفرمایید

پشت سرش وارد شدم

رضا با یه گرمکن و تی شرت مخصوص خونه تو درگاه اپن آشپزخونه بود و مثل مسخره ها می  
..خندید

به به خانوم سعیدی دیدین خونمون رو؟ خوشگله -

کیفم رو روی یکی از صندلی های میز نهار خوری انتهای سالن که جلوی آشپزخونه بود گذاشتم و  
گفتم:

ببخشید مزاحم شدم-

و جعبه شیرینی رو به دست مامان رضا دادم

رضا جعبه رو از دست مامانش قاپید و گفت: به به شرمنده کردین

:یه لبخند از روی حرص زدم و گفتم

بیا شروع کنیم-

رضا در جعبه رو باز کرد و یه دونه شیرینی برداشت و گفت: یعنی اینو نخورم؟

مامانش با خنده بهم گفت: ببخش ترو خدا نمیدونم چش شده

استرس رضا رو حس میکردم ولی خودم بدتر بودم و خنده های رضا بیشتر عصبیم میکرد... دست و پامو گم کرده بودم و دنبال یه راه فرار بودم... شانس آوردم فقط مامانش اونجا بود وگرنه کارم زار بود

روی صندلی نشستیم و بی تفاوت به رضا که دونه دونه شیرینی ها رو میخورد دفترم رو از توی کیفم بیرون کشیدم

اگه نمیخواهی یاد بگیری من برم-

حرفم باعث تشر مامان رضا شد و بعدش هم رضا با صورت خامه ای شده و لپ های باد کرده جلوم نشست

خب اول بگو ببینم میدونی اصلا انتگرال چیه؟-

نه-

!تو دلم گفتم پس چطوری ریاضی عمومی رو پاس کردی آی کیو

دفترم رو باز کردم و مشغول توضیح کلی انتگرال شدم و در همین حین هم فرمول های اصلیش رو شرح میدادم... هرچی فکر میکردم به دردش بخوره رو توضیح میدادم و هر از گاهی یکی دو تا تمرین بهش میدادم

اما رضا به جای دیدن نوشته هام توی صورتم زل زده بود. مامانش هم به اون طرف سالن رفت و رو یکی از صندلی ها نشست

یه ساعتی گذشت، بیشتر حس میکردم میخ تو سنگ میکوبم جای یاد دادن چیزی... رضا به هیچ صراطی مستقیم نمیشد. سوال های بی ربط رضا و جواب های من باعث خنده مامانش شده بود، دیگه ترسم ریخته بود و هرچی رو که توضیح میدادم و حس میکردم مسخره بازی در میاره سرش داد میزنم تا اخم میکردم... کلا بداخلاق شده بودم و اونم هر از گاهی غر میزد و میگفت: مامان ببینش چقدر بداخلاقه

مامان رضا هم از من حمایت میکرد و این وسط رضا هم هی خودشو لوس میکرد... نمیدونم چرا ولی به ذهنم خطور کرد ریاضی و امتحان و درس بهانه است... همین باعث شد سختگیریمو کمتر کنم و بگم حالا که بازیش گرفته بذارم هرکار دلش میخواد بکنه. سه ساعتی از رفتنم به خونشون میگذشت که رضا تو آشپزخونه و گفت: بسه دیگه یه ذره هم زنگ تفریح

مامانش سینی میوه و شربت رو جلوم گذاشت و گفت: چیزی بلد هست؟

ورقه های چرک نویس رو لای دفترم گذاشتم و گفتم: بلده فقط داره اذیت میکنه

بفرما دختر جون... انقدر با رضا سر و کله زدی از حال رفتی-

. سرم رو برگردوندم ببینم رضا کجاست که دیدم آقا با یه قابلمه ماکارونی اومده طرف میز

مامانش دیگه عصبانی شده بود و گفت: عادتشه... هرچی بدی بخوره یه ساعت بعدش گشنه است

یه لبخند مسخره دیگه رو صورتم نشست... کم پیش میومد ببینم مامانی جلوی یه دختر زیر آب پسرش رو بزنه و این کار مامان رضا برام جالب بود

...با اومدن مامان رضا کنارم دوباره استرس گرفتم

با خجالت نشسته بودم و با لیوان شربتیم بازی میکردم

راستی خانوم سعیدی جان چند سالته-

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: ۲۲ سال

رضا هم پرید وسط حرفم و گفت: همسن منه فقط چند ماه کوچیکتره

مامانش هم سریع گفت: مثل محبوبه و مهدی

رضا با لحن همیشگی خودش گفت: مامان محبوبه و مهدی زن و شوهرن ما فقط دوستیم

دلم میخواست با همون قابلمه بکوبم تو سرش ولی نمیشد و باید جلوی مامانش آبرو داری میکردم

تو دلم کلی براش خط و نشون می کشیدم و اونم خوشحال از اینکه دست و پای من برای جواب دادن

بسته است جولان میداد

سوالاتی مامان رضا شروع شده بود از درس گرفته تا خانواده و تعداد فرزندان و از این قبیل سوالات

که بعضی وقتها هر دختر دم بختی رو دچار شک میکنه... منم با حوصله جواب میدادم و رضا هم

گاهی یه پارازیتی میداد... بالاخره خودمو جمع و جور کردم و با گفتن دیگه باید رفع زحمت کنم از

...جام بلند شدم

مامان رضا کلی تشکر کرد و به رضا گفت: برسونش

مامان... من موتور دارم نه ماشین همیشه برسونمش که-

میگم برسونش-

با موتور؟-

دیگه منتظر ادامه بحثشون نشدم و خداحافظی کردم. سر کوچه نرسیده بودم که رضا پیام داد

صبر کن پیام-

همون دور و اطراف واسه خودم وایسام و مشغول دید زدن ویتترین یه عروسک فروشی شدم

رضا با موتور اومد و گفت بشین ببرمت

زشته رضا-

زشت چیه بشین دیگه... مامانم کچلم کرد برسونمت-

با موتور؟-

آره ... روشنفکر شده قدیما از این های کلاس بازی ها نداشت-

روی موتور نشستم و حرفی نزد

نزدیک خونه پیاده شدم و به طرف خونه رفتم... میخواستم یه سر به مامان بزنم و بعدش برم مغازه

رضا رفت شاهرود، اما نه با قطار با دوستش... واسه همین همه حواسش به دوستش بود و نسبت به وقتهایی که با قطار میرفت کمتر بهم زنگ میزد یا پیام میداد.... هر بار که میرفت شاهرود فقط سه روز پیشم نبود اما الان دارم به چند تا سه روزی که نیست فکر میکنم به نزدیک به یک ماه ندیدنش... دلم براش تنگ شده با اینکه فقط یه روز از رفتنش میگذره... بغض تو گلومه اما سعی میکنم نبونم های رضا رو با کار پر کنم... چیزی به کنکور خودمم نمونده... هیچ انگیزه و حس و حالی برای درس ندارم... همه چی وقتی رضا نیست بی معنی میشه

\*\*

تازه وارد چهارمین روز رفتن رضا شدم.... دلم براش تنگ شده خیلی.... کارمون شده بهونه گرفتن... نمیدونه تحمله این دوری برای من سخت تره... هر روز و هر ساعت میام جایی که هر لحظه از رضا توش خاطره دارم.... ولی صدام در نیامد... خودمو تو کار غرق کردم مامان بهم غر میزنه دو روز مرخصی بگیر به خودت برس شبیه مرده ها شدی... بمونم تو خونه بدتره.... زندگییم خیلی روزمره شده و هیچ جای قشنگی توش نیست جز لحظاتی که با رضا بودم و الان اونم نیست... امروز مثلا

عیده و قرار بود تعطیل باشه اما چون به مشتری قول دادم اومدم مغازه... یه حال داغونی دارم... رضا  
شاید حس نمیکنه دلم حتی برای خنده هاش پر میکشه... میدونم تو این امتحاناتش دسترسی به نت  
نداره و نمیتونیم حتی با چت این دلتنگی رو برطرف کنیم... وقتی بهش پیام میدم انقدر زیر فشار  
درس هاشه که سرد و سخت جواب میده... انقدر درگیرم که وقت نمیکنم دلتنگی هامو براش  
...بنویسم

شبا که میرم خونه نای حرف زدن ندارم... سخته تکیه گاه همه باشی... سخته همه فقط از تو انتظار  
داشته باشن... دلم میخواد یکی باشه تا وقتی دلم پره از همه دنیا برم پیشش... همیشه رضا بود ولی  
...الان نه

از اینجایی که من هستم تموم شهر معلومه

کنارم خیلیا هستن دلم پیش تو آرومه

به من بدبین نشو هرگز بگو چی بوده تقصیرم

به جز آرامش و حسی که از صدات می گیرم

بدبین شدی چرا باور نمی کنی تنهایی منو کمتر نمی کنی

طوفان نشو منو یک قاصدک نکن من عاشق توام یک لحظه شک نکن

اگه دلتنگ باشی تو مثل بارون شروع میشم

که با هر قطره ی اشکت منم که زیر و رو میشم

همیشه ساده رنجیدی همیشه سخت بخشیدی

تو رو میبخشم این لحظه شاید باز منو دیدی

\*\*\*

دلَم شکسته.... رضا داره ازم دوری میکنه.... نمی بینه که بی قرار شدم... هر تلفن رو سرد و خاموش قطع میکنه.... حس بدی دارم.... تک و تنها نشستم تو مغازه و دارم یه برنامه نصب میکنم واسه.....مشتری... نشستم آموزش نصبش رو دیدم ولی به هوای سوال داشتن زنگ زدم رضا و زد تو پرم

ترس من اینه که روزی روی قولم پا بذارم

واسه بدبینی و حرفات ، تو رو تنها بذارم

ترس من از خنده های تلخ و بی روح لب توست

کاش بدونی دل تنهام ، گم شده تو این شب توست

ترس؟ ترسم اینه دیر بفهمی

عشق پاگو تو نگاهم ، دیگه آ

دیگه آرزوم نباشه بمونیم همیشه با هم

ترس؟ ترسم از اینه که روزی

من به یاد تو نباشم ، دیگه دل

دیگه دلسرد بشم از تو

برم و با تو نباشم

\*\*

یه اس ام اس داد و فکر کنم دوباره خوابش برد... الان بیشتر مشکل ما سر وقتمونه... خب رضا شاهروده و نیست و پیش هم نیستیم و منم از ساعت ۷ صبح که میام مغازه تا ۱۲ شب که بیهوش میشم یه سره سر پام و کلی کار میریزه سرم... کارهای خونه و مغازه یهو رو سرم خراب میشه... مثلا دوشنبه مرخصی داشتم ولی خب آخرش یه ساعت اومدم مغازه ... به قول مامان مثل دکتر شدم هی میگن بیا..... انقدر خسته میشم که ۱۰۰ تا نسکافه هم خوابم رو قطع نمیکنه.... الانم اومدم مغازه پرنده

پر نمیزنه البته چون اول صبحه و میدونم از ۱۰ که بگذره دیگه دیوونه میشم.....اوضاعم حسابی  
.....ریخته به هم

\*\*

شالم رو روی مبل انداختم و با ارشیا به اتاقشون رفتم تا سریال مورد علاقه اش رو با هم ببینیم، به  
قول خودش از صبح منتظرم بود تا برگردم خونه و با هم سریال ببینیم، طوری که حتی نهار هم  
درست کرده بود... خسته بودم ولی نمیشد این کار خوب ارشیا رو بی جواب بذارم... خصوصا که  
دخترخاله ام هم اونجا بود و دیدن سریال مزه خاصی داشت

رضا پیام داد

سلام چیکار میکنی؟-

سلام هیچکار... تازه رسیدم با ارشیا و گیتا داریم سریال می بینیم... چطوری؟ تازه بیدار شدی؟-

آره... خوبی؟ چه خبرا؟-

خبری نیست مثل همیشه است-

..یه چیز بگم؟ میخوام یه اعتراف بکنم-

حواسم به سریال بود، مسخره بازی های امین حیایی خنده همه رو در آورده بود... ارشیا که حسابی  
هیجان زده شده بود به سوالات گیتا که اصلا سریال رو ندیده بود جواب میداد

بگو... چی شده امتحانات رو خراب کردی؟ یا ترم تابستونی برمیداری-

نه... راستش.... دیشب که خوابت برد، حوصله ام سر رفته بود به دوتا دختر از دوستای قدیمم پیام -  
زدم

...حس میکردم صدای سریال رو نمیشنوم

بغضی که تو گلوم اومده بود رو قورت دادم و نوشتم



به کیا پیام دادی؟-

...به فهمیه و نسیم-

مثل عسل از نسیمم خوشم نمیومد... خصوصا با چیزهایی که درموردش شنیده بودم. مثل اسکرین  
...اسم نسیم تو ذهنم چرخ میخورد XP سیور ویندوز

نمیدونستم دعوا کنم، قهر کنم یا ... که نوشت

فهمیه خودش بهم پیام داد، ازم سوال داشت ولی من خودم به نسیم پیام دادم... تنها بودم راشین، -  
...تو هم که زود خوابیدی... خب اینجا تنهام کسی پیشم نیست

هنوز درگیر کارش بودم، از اینکه رضا رو با کسی قسمت کنم خوشم نمیومد

:براش نوشتم

دیگه از تنهایی هات بهم نگو، نیازی نیست نگران باشم، تو خودت خوب بلدی یکی رو بیاری -  
تنهاییت رو پر کنه

گیتا دید حالم یه طوری شده، سعی میکرد بفهمه چمه یا حالمو عوض کنه، از ارشیا عذرخواهی کردم  
و با بهونه خسته ام رفتم تو اتاق خودم... در رو بستم، پاهامو تو شکمم جمع کردم و به رضا فکر  
کردم... به اینکه چقدر راحت میگه تنهاست، مگه من تنها نیستم، مگه من آدم نیستم، نامردی کردن  
...رو چطوری داشت توجیه میکرد

در رو بستم، پاهامو تو شکمم جمع کردم و به رضا فکر کردم... به اینکه چقدر راحت میگه تنهاست،  
...مگه من تنها نیستم، مگه من آدم نیستم، نامردی کردن رو چطوری داشت توجیه میکرد

گیتا سعی میکرد آرامم کنه ولی نمیشد، نمیتونست... نمیگفتم بهش چی شده، دردم چیه که  
اینطوری شدم... میدونستم واسه همه مسخره است که واسه یه رابطه پوچ انقدر زندگیتو خراب  
کنی... به روزهایی فکر میکردم که رضا رو خواستم و نبود، نبود تا تسکین دردم باشه، نبود تا بهم یه  
حس خوب بده... یعنی باید میرفتم سراغ یکی دیگه تا رضا بیاد؟

اس ام اس های رضا پشت سر هم میرسید... با اینکه دلم نمیخواست ولی بازشون میکردم

ترم های قبل همه اینا بودن ولی تو نبود... ببخش راشین دیگه اینکار رو نمیکنم-

تو برام بهترینی اینا گذرین-

گذری؟ آخه کی بهترینش رو فدای گذری ها میکنه... کی وقتی بهترین رو داره ، وقتی بهترینش نیست میره سراغ گذری ها، مگه بهترینش مهم نیست چرا دلش رو میشکته؟... حرفه‌اش بدترم

:میکرد، نمیتونست آروم کنه... براش نوشتم

مگه نگفتی شماره ها رو پاک کردی؟-

آره... فهمیمه که خودش بهم پیام داد ولی شماره نسیم رو از اون یکی گوشیم در آوردم-

مگه نگفتی شارژرش رو نداری و نمیتونی باهاش بیای نت؟-

فقط چند ثانیه روشن شد-

اوکی روشن شد دیگه، خوش باش با نسیم جونت-

به خدا اینطوری نیست ، بهش گفتم تورو دارم گفتم دوستت دارم-

برو به درک، دوست داشتنت واسه خودت-

به محض ارسال پیام گوشیم زنگ خورد

رضا بود

بله؟-

چرا اینطوری میکنی؟-

چطوری؟-

راشین من که گفتم ببخشید-

خوبه من نبودنت رو با یکی دیگه سر کنم و بعدش بگم رضا من که گفتم ببخشید-

دیگه تکرار نمیشه-

یه پوز خند تحویلش دادم... لج کرده بودم، از اینکه التماس میکرد لذت میبردم

شماره نسیم رو بده-

میخوای چیکار؟-

گفتم شماره اش رو بده؟-

میخوای بهش زنگ بزنی ببینی راست گفتم یا نه؟-

به خدا قصد زنگ زدن نداشتم ولی میخواستم ببینم چقدر راست حرف میزنی، وقتی از ترس رو -

شدن حرفات شماره رو نمیدی مشخصه چیکاره هستی... دست از سرم بردار، راشین مرد

رفتم مغازه، خیلی زودتر از همیشه

پیام های رضا پشت سر هم میومد... جوابش رو نمیدادم.... حالم ازش به هم میخورد، از ضعیف النفس

..بودنش... از هرز بودنش

راشین ببخشید، تو رو خدا یه فرصت بهم بده-

راشین تنهام نذار، همیشه رضا تنها بوده، تو که اینطوری نبودی-

لابه لای پیام هاش شماره نسیمم برام فرستاد، اما دیگه دردی از من دوا نمیکرد

فرم نصفه نیمه ای که مشتری به سمتم گرفت رو گذاشتم جلوم تا کاملش کنم و در همین حین برای

یکی دیگه توضیح میدادم چطوری فرمش رو کامل کنه.... سرم تو برگه بود که آقای رحیمی صدام

کرد... کلافه و عصبی بودم و شلوغی مغازه حالمو بدترم میکرد... نفسم گرفته بود از شدت گرما و این

وسط کولرگازی هم اصلا جوابگو این همه آدم نبود

به لطف اداره مالیات اظهارنامه ها اینترنتی شده بود و ما هم چند نفر رو استخدام کرده بودیم... کار آموزش اون چند نفر و رسیدگی به همه چی با من بود... روزا بیشتر از ۱۵، ۱۶ ساعت یه سره سرکار بودم و شبا هیچ انرژی برام نمیوموند... عوضش از شدت پر رونقی مغازه دخل رو ساعت به ساعت خالی میکردیم... خوشحالی آقا مهدی منو هم خوشحال میکرد و این باعث میشد فکر کنم مفیدم... این وسط فقط رضا ناراحت بود چون انقدر سرم شلوغ بود که فرصت نمیکردم جوابش رو بدم و اون هم... اصلا براش باور پذیر نبود مغازه انقدر شلوغ بشه

حالم دیگه داشت از همهمه به هم میخورد از مغازه بیرون زدم تا نفسی تازه کنم... جلوی در پر شده بود از ماشین و موتور مشتری هامون... چشمامو بستم و هوای داغ بیرون رو توی ریه هام کشیدم... هرچی بود خیلی بهتر از بوی عرق و هوای داغ توی مغازه بود

هنوز دو دقیقه نشده بود که الهام ( کارمند جدید) صدام کرد و رفتم تو... لرزش گوشیم که تو جیب شلوارم بود بهم میفهموند رضا مدام پیام میداد ولی اصلا تو اون شلوغی فرصت جواب دادن نبود... روزا به قدری خسته میشدم که وقت برای دلتنگی نداشتم... ساعت نزدیک ۳ شده بود... میدونستم کم کم خلوت میشه... یکی دو تا از بچه ها باهام هماهنگ کردن تا برن نهار... پشت میزم نشستم و مشغول خالی کردن دخل شدم و به سوالات بچه ها جواب میدادم... پول ها رو توی کیسه ریختم و در گاو صندوق رو باز کردم و پول ها رو داخلش گذاشتم... گوشیم از توی جیبم در آوردم و مشغول جواب دادن به تک تک پیام های رضا شدم... نمیتونستم چی بهش بگم که دلخوریش رو کمتر کنه... گوشش هم به هیچ کدوم از حرفهای من بدهکار نبود... منم حوصله یکه به دو کردن رو نداشتم... و میدونستم وقتی بیاد و این وضع رو ببینه قطعاً درکم میکنه

\*\*

با سرگیجه ای که داشتم به طرف میترا رفتم تا مشکل سیستمش رو حل کنم... دو هفته ای میشد رضا برگشته بود... وقتی برگشت و دید روزا اوضاع مغازه چطوریه خودش فهمید این مدت چی کشیدم... با اومدنش همه دلخوری هام، دلتنگی هام تموم شد... روی صندلی کنار میترا نشستم و سیستمش رو ریست کردم... حالم هی بد و بدتر میشد... پیشواز ماه رمضان افتاده بود روز آخر

اظهارنامه ها.... میدونستم فشارم افتاده... رضا هم فهمیده بود اصلا حالم خوب نیست.... همینطور  
...بچه ها

روز آخر بود و همه یه جورایی دماغ بودن... یه ماه صبح تا شب پیش هم بودیم و لذت برده بودیم، با  
همه سختی ها می خندیدیم و شاد بودیم و حالا روز آخر بود.... روزی که رضا میخواست بعد سه هفته  
بیاد مغازه... چقدر بچه ها رو ازش ترسونده بودم و وقتی اومد همه یه جورایی سر سنگین نشستند و  
...بعد چند ساعت تازه یخشون باز شده بود.... چقدر با رضا کل کل میکردیم و همه می خندیدن

نفسم رو بیرون دادم و مشغول ور رفتن با سیستم میترا شدم

رضا با یه کیسه پر از خرید هاش وارد مغازه شد... اول از همه یه شکلات بیرون کشید و به سمت  
گرفت... شکلات رو از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم.... مشکل سیستم میترا برطرف شده بود....  
...شکلات رو برداشتم و پشت میز خودم برگشتم

حس کردم از اینکه شکلات رو نخوردم ناراحت شده... اما دلم نمیخواست بگم روزه ام تا بقیه معذب  
...باشن تو خوردن

رفت و برای همه چایی ریخت... کاری که از رضا بعید بود.... میدونستم میخواد به من چایی بده و تو  
...رودرواسی واسه همه ریخته... چایی انقدر موند رو میز که سرد شد... دیگه داشتم از حال میرفتم  
با حرص سینی رو برداشت و توی سینک کوبید... اهمیتی ندادم، بی جون تر از این حرفها بودم بخوام  
باهاش بحث کنم... آقا مهدی اومد و بهم گفت برم نهار

از پشت میز بلند شدم و گفتم: نمیرم هستم فعلا

چرا خانوم سعیدی... تا خلوته برین نهار-

...حس میکردم رضا بر خلاف اون چیزی که نشون میده حواسش کاملا به منه

مرسی به آقا رضا بگین برن نهار من نمیرم-

چرا؟ خب خلوته... هم شما برین هم رضا-

من روزه ام آقا مهدی... میمونم دم افطار میرم-

لرزش رضا کاملا محسوس بود... آقا مهدی سری تکون داد و رفت بیرون مغازه.... رضا به محض رفتن  
...برادرش بلند شد و به طرفم اومد و گفت: چرا نگفتی روزه ای

واسه چی باید میگفتم-

...تو روزه ای اونوقت من بهت شکلات میدم و خوراکی میخرم-

خب میگفتم نمیخریدی و بقیه بی نصیب میموندن-

تو مهمتری یا بقیه؟-

...همه مهمن.... ببخشید شکلاتت رو نخوردم و همینطور چایی رو-

فدای سرت... حالت خوبه؟ هنوز که ماه رمضان شروع نشده، فردا شروع میشه-

رفتم پیشواز... اشکالی داره؟-

سرش رو انداخت پایین و حرفی نزد... هرچی آقا مهدی بهش اصرار کرد برای نهار نرفت و دیگه لب به  
!هیچی نزد، حتی آب

با همه خداحافظی کردم و از مغازه بیرون زدم... سر گیجه ام خیلی شدید شده بود... همیشه بدم  
میومد از ماه رمضان که بیفته وسط تابستون... روزای بلند و روزه های سخت... سرم رو انداختم  
پایین رو به طرف خونه رفتم... وسط راه گوشیم زنگ خورد... با دیدن اسم " همه زندگیم " یه لبخند  
...زدم... رضا همه زندگیم بود

جانم-

جانت بی بلا... کجایی؟-

تو کوچه بابایی... دارم میرم خونه-

افطار برنامه ات چیه؟-

هیچی... فکر نمیکنم هنوز این آش و حلیم فروشی ها شروع به کار کرده باشن... یه چیز درست -  
میکنم میخورم

خب اگه یه پسر نادم ازت خواهش کنه افطار باهاش بری بیرون چی؟-

تا اون پسر نادم کی باشه-

رضای تو-

از لحنش مور مورم شد... حالا اگه گذاشت مثل بچه آدم روزه دار بمونیم... این لحنش فقط دیوونم  
میکرد... یه ناله و خواهش خاصی تو صداسش بود... نفسم رو بیرون دادم و گفتم: آخه با موتور و روزه  
که همیشه رفت بیرون

لعنت به کسی که بخواد خانوم روزه دارشو با موتور بیره بیرون... ماشین مهدی رو گرفتم... کولر هم -  
داره... تا افطار میچرخیم بعدشم میبرمت یه جا بهت افطاری میدم ... قبوله یا بازم ناز بکشم

...رضا مهربون شده بود، پرستیدنی و خواستنی شده بود

کجا بینمت؟-

سرتو بچرخونی میبینی منو-

برام بوق زد... گوشی رو توی جیبم گذاشتم و سوار شدم

آخیش ماشین داداشت چقدر راحتی ها-

آره... انقدر حال میده باهاش رانندگی کنی-

جدا؟-

اوهوم-

...سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمو بستم، عطر خوش یاس توی ماشین هواييم کرده بود

راشينم-

بله-

افطار چي دوست داري بخوريم-

هرچي.... فرقي نداره-

جيگر دوست داري؟-

افطار جیگر بخوريم؟-

برات چايي هم ميگيرم... ميخوام ضعفت رو كم كنه-

يه لبخند زدم و گفتم: مرسی

...حالا باز سرتو تكيه بده و استراحت كن.... نيم ساعت ديگه اذانه-

خسته بودم ولي همه خستگيم با بودن رضا داشت از بين ميرفت... جلوي يه بستني فروشي نگه

داشت... و پياده شد

بعد از چند دقيقه با يه ليوان يه بار مصرف چايي برگشت

بگيرش... الاناست اذان بگن-

مرسی-

توي ماشين نشست و گفت: با چايي روزه ات رو باز كن بعدش ميريم جيگركي

ممنون-

راديو ماشين رو روشن كرد.... هنوز تا اذان مونده بود



با شنیدن الله اکبر گفت: قبول باشه... التماس دعا

مرسی ، قبول حق باشه-

دستشو دراز کرد و از توی داشبرد شکلات ظهر رو بیرون کشید

یه ذره آب شده بود

نوش جونت-

از بس به ساعت نگاه کردم خسته شده بودم... روزای بلند باعث میشد زودتر خسته بشیم...  
هر دو تامون روزه می گرفتیم و ظهر ها خونه نمی رفتیم... اما دم افطار همیشه غلغله میشد... اقا مهدی  
که کلا مغازه نمیومد و همه کارها با من و رضا بود... رضا هم ترم تابستونی برداشته بود و همه وقتش  
...رو با من میگذروند

راشین جان بی زحمت این سی دی رو یه چک بکن-

:لبخندی تحویل پرهام دادم و گفتم

!!کم پیدایی-

رضا مگه بهت نگفته؟-

چی رو؟-

هفته دیگه عقده-

برق از سرم پرید

عقدته؟-

آره هفته پیش رفتیم خواستگاری.... شوخی شوخی رفتم ولی از دختره خوشم اومد-

تو هم از دست رفتی-

رضا از پشت سیستم مشتری بلند شد و گفت:

منم داشتم همینو بهش میگفتم-

تبریک میگم پرهام... حالا این دختر خانوم کی هست-

به میزم تکیه داد و گفت: اسمش سمانه است... از خودم کوچیکتره... دختر خوبیه حالا میارم ببینیش

چند سالشه؟-

متولد ۷۱.... یه خواهرم داره از خودش یه سال کوچیکتر-

بعد یه لبخند زد و گفت: میخوام بگیرم خواهرشو واسه رضا

رضا لازم نداره-

رضا خندید و گفت: چرا نون منو آجر میکنی راشین

بعد روشو به سمت پرهام چرخوند و گفت: حالا خواهرش خوشگل و مهربون هست؟

آره خیلی خواهر خانومم ماهه-

نون زیر کباب دیگه-

پرهام با منگنه تو سر رضا زد و گفت: منو بگو میخواستم باجناقم بشی آدم نیستی که

سی دی پرهام رو توی سیستم گذاشتم و داشتم فایل هاش رو چک میکردم

پرهام دست رضا رو کشید و گفت: کی میشه شیرینی تو و راشین رو بخوریم

رضا سری تکون داد و به طرف ویتترین پشت سرم رفت

منم حرفی نداشتم بزنم

که پرهام ادامه داد: دارم جدی میگم... کی میشه برین سر خونه زندگیتون

بسه پرهام-

وای میخوای بگی قند تو دلت آب نشده؟-

رضا چپ چپی نگاهش کرد و منم سی دی رو در آوردم و گفتم: بگیر که داری هذیون میگی

میبینیم... اگه من شماها رو زن و شوهر نکردم پرهام نیستم چغندر-

رضا هم زد پشتش و گفت: برو چغندر

حرف پرهام برام جالب بود، باعث شد غرق رویا بشم... مثل همیشه من تا ابد با رضا... اما رویاش هم

محال بود... رضا آدم با هم تا همیشه بودن نبود... دلم میخواست مثل پرهام فکر میکرد ولی من

عاشق افکار متفاوتش شده بودم

سرم حسابی گرم پاورپوینتی سفارشی مشتری بود... هر از گاهی سرمو بلند میکردم و نگاهم با نگاه

بی تفاوت رضا گره میخورد... دوباره از اون وقت هایی بود که بی حوصله بود... قانونش این بود کار به

کارش نداشته باشم تا خودش حالش خوب بشه... نگرانیش بودم ولی میدونستم باید با خودش تنها

باشه... بعد ۵ ماه دیگه اخلاقی دستم اومده بود... ولی با همه این حرفها دلم برای خنده هاش تنگ

شده بود

سرمو رو بیشتر تو مانیتورم فرو بردم و گفتم: میای یاهو

حوصله ندارم-

حالم گرفته شد ولی هیچی نگفتم... به محض شنیدن سوال مشتری نداشتم رضا بلند بشه، خودم به

طرفش رفتم... میخواستم نیت خوبمو نشونش بدم، اینکه برام مهمه حتی اگه حوصلمو نداشته باشه...

منم میشد بی حوصله باشم و رضا همیشه کنارم بود و حمایت میکرد حتی اگه من نمیخواستم...

جواب مشتری رو دادم و برای آب زدن به دستام از پله ها بالا رفتم... روزه بودم و از شدت گرما گر

گرفته بودم... قرار بود دم افطار تعطیل کنیم بریم... موهامو که از زیر شالم بیرون زده بود رو با دست

خیسم مرتب کردم و پشت میزم برگشتم... چیزی به تموم شدن پاورپوینتم نمونده بود... داشتم با وسواس خاصی روش کار میکردم... میخواستم حرص نبودن رضا رو سر اون خالی کنم

نگاهی به ساعت کردم تازه از ۶ گذشته بود... اذان رو ساعت ۸ میگفتن... نفسم رو بیرون دادم و برای گرفتن کپی پشت سر رضا رفتم... حواسم بود یه چند دقیقه ای هست نیشش باز شده ولی برای من هنوز بی حوصله است.... کپی ها رو برای مشتری گرفتم و همین که چرخیدم تا بقیه پولش رو بدم چشمم به مانیتور رضا خورد... صفحه یاهوش باز بود... اما این چیزی نبود که بخوام بخاطرش یخ بزنم.... حس میکردم دلم لرزید... یه لرزش سرد... بقیه پول مشتری رو دادم و نگاهم هنوز به مانیتور رضا بود

جمله حوصله ندارمش رو توی ذهنم حک کردم... پس فقط ناز و اداش برای من بود و خنده هاش برای اون...

اون مگه نرفته بود... بگو چرا چند دقیقه است می خنده... واسه اونه... واسه اونه حالش خوبه... وگرنه راشین خر کیه... بغض کردم... حس میکردم گر گرفتگی درونیم داره بیشتر و بیشتر میشه... انقدری که یه دریا یخ هم نمیتونه آتیشم رو خاموش کنه... نگاهم به صورتک هایی بود که اون میفرستاد و رضا رو بشاش تر! میکرد... حس خفگی داشتم... واسه چی اومده بود

چرا؟ مگه نرفته بود... از مغازه بیرون زدم... هوای مغازه برام گرفته و غیر قابل تحمل بود... سرم داشت گیج میرفت ولی رضا نمی دید... همون رضایی که تا حالم بد میشد بال بال میزد الان منو نمیدید... همون رضایی که بهترینش بودم نفهمید حالم بده... دستم رو روی سینه ام گذاشته بودم و تقلا میکردم نفس بکشم

...چرا انقدر ضعیف بودم... اون از جونم چی میخواست

عسل.... عسل لعنتی

چرا رضا رو محو خودت کردی

سرم گیج میرفت ولی بهتر بودم... برگشتم توی مغازه... اصلا حواسش بهم نبود... جای اینکه روبروش بشینم روی یکی از سیستم ها نشستم... کندی گذر زمان کلافه ام کرده بود و بدتر از اون اشتیاق بیش از حد رضا برای حرف زدن با عسل و اینکه مشتری هاشو دست به سر میکرد... سعی میکردم خودمو آروم نشون بدم ... ولی تلاشم بی فایده بود، رضا اصلا نگاهم نمیکرد... از وضعی که بود بدم میومد... رضا بر خلاف میلش به همه گوشزد کرد داریم می بندیم

بلند شدم و رفتم کنار میزش

من دارم میرم-

سرشو از توی مانیتورش بلند نمیکرد

چرا انقدر زود؟ من کلید ندارم-

کلید رو با حرص به طرفش پرت کردم و گفتم: افطار مهمون داریم باید خرید کنم... بستی برام بیار  
کلید رو

گفت باشه ولی هنوز محو مانیتورش بود... دلم نمیخواست حس کنه نفهمیدم، نامردیشو نفهمیدم....  
...هنوز طعم گریه هام برای حرف زدنش با نسیم رو یادم نرفته بود

از پشت سرش کیفم رو برداشتم و بهش گفتم: بهش سلام برسون

سرشو از تو مانیتور بلند کرد

به کی؟-

عسل-

به تته پته افتاد... من و من میکرد

حس بهتری اومد سراغم

فکر کرده بود نمیفهمم... نامردی و ردالتش رو نمی بینیم؟

خب یهو اومدم.... داشتم ایمیل هامو چک میکردم دید آن شدم پیام داد-

مگه شوهر نکرده-

مقابلم جبهه گرفت... به دردونه اش توهین شده بود

شوهر کرده باشه... چه ربطی داره-

تو آئین زندگی من نوشته شده کسی که شوهر میکنه حق نداره با دوست پسر سابقش ل.... حرف -  
بزنه

انقدر عصبانی بودم که داشتم حرفی رو میزدم که همیشه بدم میومد.... از این اصطلاحات متنفر  
بودم...

از مغازه زدم بیرون... یه سری وسیله برای افطار خریدم که هیچ نیازی بهشون نداشتیم... رفتم خونه  
حالم خیلی خراب بود... خودمو توی اتاقم حبس کردم... جواب سوال مامانم که حالمو پرسید فقط یه  
جمله کلیشه ای سرم درد میکنه بود.... خودمو بغل کردم و وقتی صدای الله اکبر رو شنیدم روزه ام با  
گریه افطار شد... سرمو روی پاهام گذاشتم.... داشتم خفه میشدم

مامان در اتاق رو باز کرد و با نگاه نگرانش گفت: راشین چی شده... دوساعته دارم صدات میکنم بیای  
افطار کنی

حالم خوب نیست تنهام بذار مامان-

یعنی چی؟ نمیخواهی بهم بگی چی شده؟ محل کارت مشکلی پیش اومده؟-

نه مامان... تروخدا سوال و جوابم نکن-

...گوشیمو به سمتم گرفت و گفت: داداش آقا مهدی پشت خطه

...گوشیمو به سمتم گرفت و گفت: داداش آقا مهدی پشت خطه

..... رضا برای اون داداش آقا مهدی بود ولی برای من

....برای من کی بود؟ همه چیز بود!؟ آره همه کس بود

گوشیمو از مامان گرفتم و با نگاهم ازش خواستم از اتاق بره بیرون

بله-

...دیگه نمیگفتم جانم

خوبی؟ بیا دم در کلید رو بگیر-

حوصلشو نداشتم، نمیخواستم منو با این وضع ببینه

شالمو روی سرم کشیدم و رفتم جلوی در

نیشش باز بود، انقدری از دیدن عسلش شاد بود که گرسنگی یادش رفته بود

چته تو؟ چرا چشات قرمزه-

به تو ربطی نداره-

این چه وضع حرف زدنه... بهت رو دادما-

دست خودم بود که یکی میخوابوندم تو صورتت-

راشین چته؟ چرا وحشی شدی-

یعنی نمیدونی چمه؟-

نه مگه علم غیب دارم.... چته؟-

دست از سرم بردار رضا.... حوصلتو ندارم-

واسه عسله-

نه بابا... تا الان که علم غیب نداشتی -

چیزی نبود بخوای اینطوری کنی، یه حرف زدن دوستانه بود -

واسه من حوصله نداری حرف بزنی اما انقدر محو عسلت شده بودی که حد نداشت... مگه اون شوهر -  
نکرده؟ درسته بشینه با دوست پسر قبلیش حرف بزنه؟

چه ربطی داره به شوهر کردنش... از تو این حرفها بعیده راشین -

از من؟ از من بعیده که میگی خانواده ات بی غیرتن، اما از تو با یه خانواده مذهبی اصلا بعید نیست -

اینا ربطی به هم نداره... منم مسئول حسادت های بیجای تو نیستم ... اعصابمو خورد کردی -

و بدون اینکه منتظر حرفهای من بشه رفت... در رو محکم بستم و رفتم توی خونه... به قول رضا  
وحشی شده بودم.... دوباره خودم رو توی اتاقم حبس کردم و زدم زیر گریه.... رضا پیام داد

رضا پیام داد

بهتر نشدی؟ -

برات مهمه؟ -

خیلی از دستت ناراحتم -

تو ناراحتی؟ چرا؟ من رفتم با یکی دیگه حرف بزدم که تو ناراحت شی -

یعنی چی... میدونی چیه؟ فقط فهمیدم دیگه دوستت ندارم -

نگاهم به حروف روی گوشیم خشک شد... پس اومد... اون اومد تا دوستم نداشته باشی

یعنی به همین آسونی... عسل برگشت و راشین بره به درک -

تو نمیفهمی یا خودتو میزنی به خریدت؟ خسته ام کردی -

آره خسته شدی چون اون هست ولی وقتی نبود خسته نمیشدی چون نبود -



ببین من باهاش دوستانه حرف زدم این مشکلی ایجاد نمیکنه... تو خیلی حسودی -

حسود... آشغال کثیف مگه نه -

حق نداری به خودت توهین کنی -

من حق ندارم به خودم توهین کنم با ۴ تا فحش ولی تو حق داری شعور و احساسات منو زیر سوال -

ببری

...راشین بس کن -

چی رو؟ یعنی اگه منم دوست پسر قبلیم بیاد میتونم باهاش حرف بزنم -

اگه از حد نگذره آره -

واقعا که -

ناراحتی؟ میومدی بخونی حرفامونو تا اینطوری آتیشی نشی -

چی رو میخوندم؟ حرفهایی که توی بی حوصله رو به وجد آورده؟ -

تو نمیفهمی -

مثل تو -

....تو خودم پیچیدم

یه ساعتی ازش خبر نبود... فکر اینکه با عسل حرف بزنه دیوونم میکرد... بغض کرده بودم

:بعد یه ساعت پیام داد

از این به بعد با هرکی خواستی میتونی چت کنی ولی نه اینکه از حد بگذرونی... میتونی بیای بالا -

سرم و حرفامو بخونی تا دچار برداشت اشتباه نشی... من فکر میکردم روشنفکر باشی

...از اینکه روشنفکری با هرزگی عجین کرده بود حال بد شد

دل‌م میخواست با یکی حرف بزنی ولی کسی نبود... بد حرف زدم تند رفتم ... بخشید مثل همیشه اما نگفت واسه چی عذاب میکشی؟ نفهمید یه ترسی هست که دست خودم نیست... همیشه همینطوری بوده صبر کردم و وقتی خوب شد قبلی اومد و پشش گرفت... دنیای مسخره ای شده... قراره یه مدت کوتاه با هم باشیم ولی نمیداره فقط با هم باشیم... نمیتونم رفتار اونو درک کنم و بدتر از همه این حال خودمو... نمیتونم ببینم و دم نزنم فکر میکردم تموم شده ولی مثل یه زخم میمونه که هر ازگاهی سر..... باز میکنه برات

.....

حسادت زنانه ام

:بسیار دور اندیش است

خیال زنی دیگر

... سر به روی سینه ی تو

... میترسم

کسی بوی تنت را بگیرد

نغمه دلت را بشنود

! و تو خو بگیري به ماندنش

چه احساسی — خط خطی و مبهمیست

\*\*\*

صفحه سایت سنجش علوم باز بود و داشتم به سرعت لاکپشتی لود صفحات فکر میکردم... پرهامم  
کنارم نشسته بود و یه بند حرف میزد... داشتم کمکش میکردم وبلاگ خانومش رو پیدا کنه و  
اطلاعاتی که بهم میداد خیلی محدود بود و به کارم نمیومد

یعنی تو هیچی دیگه ندیدی؟-

نه... مثلا تریپ برداشتم برام مهم نیست-

پس مهم نباشه-

میخوام ببینم با کیا در ارتباطه... چیا می نویسه-

ببین همه اون کاراش واسه قبل ازدواجه بعدش خود به خود عوض میشه-

الان محرمیم داریم... عقد میکنیم باید بفهمم چی تو سرشه-

درسته ولی مطمئن باش الان هرچی باشه بعد عقد عوض میشه... دخترا از اینکه خودشون رو بعد -

عقد محدود به شوهرشون کنن خوششون میاد

وای راشین دانشگاه قبول بشی چی میشه-

چی میشه؟ هیچی نمیشه... بذار اصلا ببینم قبول شدم یا انقدر رتبه ام تخیلی شده که حد نداره-

یعنی از این رضای خنگ که آزاد میره هم بدتری-

اسم رضا اومد، انگار تو دلمو چنگ زدن... قهر بودیم، به هم نگاهم نمیکردیم... انقدر دلتنگش بودم

که حد نداشت... دلم رضا رو میخواست مثل همون شب بارونی... مثل همیشه... نه اینطوری نه با

عسل شریکی... رضا رو فقط واسه خودم میخواستم

حواسش به مشتری هاش بود به من نبود... به فکر منم نبود... حتی انقدر سرد بود که مشتری ها هم

حس میکردن... داشتم خفه میشدم با یه بغض یه درد... یه نیاز... دلم میخواست راشینم صدام کنه...

صداش کنم بگه جانم

ولی نمیگفت همه چی رو دریغ میکرد حتی نگاه کردنش رو.... دوست داشتم برم ولی نمیشد ، حس بدی داشتم از نبودن رضا از اینکه بود ولی انگار نبود... از اینکه با همه آشنایی داشت غریبگی...میکرد

بالاخره صفحه سنجش باز شد... مشخصاتم رو زدم... دل توی دلم نبود... قبل اومدن عسل قرار بود اگه قبول شدم بریم دوتایی بیرون... بعید بود قبول شم.... من لای هیچ کتابی رو قبل کنکور باز نکرده...بودم

هم روزه بودم هم استرس داشتم.... ته حلقم خشک شده بود... انگار زبونم یه جسم سنگین بیخود تو دهنم بود... اول بالای صفحه لود شد... دلم میخواست برم و نگاه نکنم... پرهامم کلا سرش تو مانیتور من بود... رضا ولی هنوز بی تفاوت بود... نفسم رو دادم بیرون  
دستم میلرزید که صفحه رو ببندم

من که میدونستم قبول نمیشم واسه چی انقدر استرس

لود شد... اصلا معنی نوشته هاش رو نمیفهمیدم

روزانه شبانه = مجاز، غیر انتفاعی و پیام نور = مجاز

یعنی چی؟ روزانه شبانه

پرهام بلند قهقهه ای زد و گفت: ایول شیرینی رو افتادیم راشین جون ... بزنگم سمانه هم بیاد

رضا اومد سمت میزمون.... یه ولوله ای تو دلم درست شد.... اصلا بهم نگاه نکرد و رفت بالا سر پرهام

با حرص صفحه رو بستم و از مغازه بیرون زدم

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم آرام باشم.... گوشیم تو جیب شلوارم لرزید .... درش نیاوردم

برگشتم تو مغازه... نشستم تا جواب کنکور مشتری ها رو در بیارم... همه تنم داغ شده بود... انگار تو آتیش می سوختم... قیافه ها یکی بعد از دیگری متفاوت میشد ... بعضی ها مثل من خوشحال و هیجان زده و بعضی هم گریه و اشک و ناله

قیافه ها یکی بعد از دیگری متفاوت میشد ... بعضی ها مثل من خوشحال و هیجان زده و بعضی هم گریه و اشک و ناله

رضا نگاهم نمیکرد... مگه قرارمون یادش نبود؟ شیرینی دو نفره

دوستام بهم زنگ میزدن

بهشون گفتم قبول شدم... خودم که رو هیچی حساب نمیکردم

گوشیم پر از پیام بود ولی وقت باز کردنشون رو نداشتم

پرهام رفت بالاسر رضا و بعد چند دقیقه برگشت... دوباره پیشم نشست و گفت: میدونی رضا با عسل چت میکنه؟

بی خیال... بذار خوش باشه-

به قیمت ناخوشی تو-

قیمت عسل خیلی بیشتر از قیمت منه-

میای یاهو اینطوری همیشه حرف زد-

مشتری ها کم شده بودن... یاهومو باز کردم

میدونی چرا رضا انقدر به عسل وابسته است؟-

نه... نمیدونم-

خب وقتی رضا میرفت شاهرود عسل تنهایی اش رو پر میکرد-

مگه من نکردم؟-

تو جنس عسل نیستی راشین... نمیدونم چطوری برات توضیح بدم-

چی رو؟ اینکه چرا عسل عزیزه؟-

ببین خودتو با اون هرزه مقایسه نکن-

پس تو هم به این اعتقاد داری زن شوهر دار دوست پسر لازم نداره-

ببین ماجرا فقط این نیست-

پس چیه؟-

خب ببین نگی از من شنیدیا-

چی رو؟-

عسل همه نیازهای رضا رو برطرف میکرد-

یعنی چی؟ متوجه نمیشم-

ولش کن... بهتر که نفهمیدی... اینطوری کمتر عذاب میکشی-

الان فکر میکنی عذابم کمه-

تو از جنس عسل نیستی... تو خانمی، پاکی... تو واسه رضا حیفی-

ای بابا-

اگه رضا رو نمیخواستی آخر این هفته عقد منو تو بود-

چی داری میگی-

بی خیال... الان من دیگه نامزد دارم و تو هم تو آتیش عشق رضایی... گفتن این حرفها درست نیست - ولی باید بهت بگم... اونى که ارزشمند تره تویی نه عسل... راشین تو ساده ای... پاکی نمیتونی بفهمی چطوری یه دختر از راه دور نیاز های یه پسر تنها رو برطرف میکنه... حتی تو خیالت هم نمی گنجه... پس خودتو درگیر رضا نکن... ولش کن... کسی که بد باشه رو همیشه خوب کرد راشین... ولی تویی که خوبی بد نشو

باید فراموش کنم

همه چیتو... عطر تنت... صدات و مهر بونیهاتو... باید باور کنم اون جسم سردی که تا الان کنارم بود... تویی... ساکت و بی تفاوت... میدونم دلگیری ولی من دلگیر ترم

\*\*

خبر قبولی ام شاید تسکین دردی بود که رضا به جونم انداخته بود... مثل یه مسکن بود خوب بود... ولی کوتاه

سارا یکی از دوستای دبیرستانم برای انتخاب رشته مجازی اومده بود... بهترین فرصت بود تا خودمو... از درد چت کردن رضا با عسل نجات بدم

رفتم کنارش نشستم... کمکش کردم و سر انتخاب رشته حرف زدیم... سیستم جلوم رو روشن کرده بودم تا مثلا درستش کنم... سرم رو چرخوندم سمت سارا تا باهاش خداحافظی کنم وقتی سارا رفت دیدم سیستم خاموش شده... میدونستم کار رضاست حالا این وسط عمدا یا سهوا مشخص نبود... بلند شدم و کلیدمو برداشتم و به رضا که هنوز توی مانیتورش غرق بود گفتم

میرم خونه و بر میگردم-

باشه-

...رفتم خونه... دست و صورتم رو آب زدم و برگشتم مغازه

واسه چی رفتی خونه؟-

کار داشتم-

کنفرانس بذارم میای یا هو-

آره-

صفحه کنفرانس باز شد... دیدن آیدی عسل که به لیست اضافه شد عصبیم کرد

سلام عسل خانوم-

سلام راشین جان خوبی؟-

ممنون شما بهترین-

میدونستم لحنم کنایه داره ولی دوست دارم داشته باشه

ساکت شدم مثل بقیه

رضا نوشت: کسی با من کاری نداره؟ نزنید همدیگه رو بکشین

....عسل یه شکلک خنده فرستاد

:نوشتم

باید سیستمم رو ریست کنم شرمنده-

منتظر حرفاشون نشدم و از کنفرانس اومدم بیرون

رضا یه لحظه مانیتورم رو نگاه کرد ولی حرفی نزد... سیستمم مشکلی نداشت بخوام ریستش کنم

نمیتونستم فضای اون کنفرانس رو تحمل کنم

به بهانه برداشتن پرینت رفتم بالا سر سیستم رضا



دیدم برای عسل نوشته

راشین دروغ گفت... سیستمش مشکلی نداشت-

چشمه این دختره؟-

میگه عسل شوهر داره نباید باهاش حرف بزنی-

چه امل.... بگو چه شوهر داشته باشم چه شوهر نداشته باشم رضا مال خودمه-

رضا هم شکلک خجالت زده بود براش

خون خونمو میخورد

تا دم افطار و اومدن آقا مهدی به خودم پیچیدم... با اومدن آقا مهدی خداحافظی کردم و سریع اومدم

بیرون

به رضا پیام دادم

میای کارت دارم-

خسته ام و گرسنه... برو خونه بعدا حرف میزنیم-

رفتم خونه... روزه ام رو با یه لیوان چایی باز کردم و بدون اینکه به حرفهای مامان توجه کنم رفتم

توی حموم.... خوبی حموم این بود هیچ کس دلیل سرخ بودن چشمتو نمیپرسید

نمیدونم چقدر تو حموم موندم.... بعد اومدم بیرون و لباس پوشیدم... موهامو لای حوله پیچیدم و

گوشیم رو از روی تخت برداشتم

کلی پیام از طرف رضا داشتم

آخر همشون نوشته بود میخواد بخوابه

حموم بودم... خوب بخوابی-

لحنم مثل دستام سرد بود

آها حموم بودی... باشه شب بخیر-

گوشی رو دوباره روی تخت پرت کردم... روی زمین نشستم و زانو هامو بغل کردم و سرم رو روی پام گذاشتم

چند روزی بود بی انگیزه شده بودم به حدی که حوصله هیچ کاری رو نداشتم... مشکلاتم با رضا تاثیر مستقیمی رو زندگیم و به خصوص کارم داشت... حس میکردم به ته خط رسیدم و خودمو جلوی... عسل یه بازنده می دیدم... روزهام با ناراحتی هام تموم میشد، روزه هامو با گریه هام افطار میکردم دیشب بین اس ام اس هاش گفت چرا دم رفتن من بغض داشتی.... برام لذت داشت که بهم توجه کرده..... ولی نوشتنم نه بغض نداشتم و گفت یعنی من اشتباه میکنم و نوشتنم نمیدونم

چرا بغض رو می بینم ولی دلیلش رو نه.... من قرارم چیز دیگه ای بود قرار بود دوستش باشم ولی.. الان عاشقشم و بد تر از اون دارم شکنجه میشم

بهش احتیاج دارم به بودنش به خنده هاش... از اینکه از پشت نقاب بی تفاوتی بخوام اونو ببینم زجر میکشم... هیچی نمیگه اعتراض نمیکنه... از سکوتش بدم میاد... منتظرم یه حرفی بزنه تا مثل قبل شم باهاش

کنارم هستی و اما دلم تنگ میشه هر لحظه.... خودت میدونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه... کنارم هستی و بازم بهونه هامو میگیرم.... میگم وای چقدر سرده میام دستاتو میگیرم

به محض اینکه در مغازه باز شد و رضا اومد سرمو توی مانیتور کردم و خیلی آروم طوری که فقط خودش شنید بهش سلام کردم... اونم سرسری جواب داد... از اینکه منو نادیده میگرفت ناراحت بودم ولی با خودم قرار گذاشته بودم احساساتم رو بروز ندنم... میخواستم تکلیفم رو با خودم و اون روشن کنم... میخواستم بهش نشون بدم برام ارزش نداره در صورتی که فقط داشتم خودمو گول میزدم

با بلند شدن صدای اس ام اس گوشیم از پشت سیستم اصلی بلند شدم ... پیام رو باز کردم و زیر چشمی هم حواسم به رضا بود... با خوندن پیام یه لبخندی زدم و از سارا که اون جوک رو فرستاده بود تشکر کردم

سارا هم هر چند دقیقه یه بار یه جوک میفرستاد یا اینکه از انتخاب رشته اش و واکنش خانواده اش حرف میزد و آخر همه پیام هاش می نوشت بیا شوهر کنیم نریم دانشگاه

حرفهای باعث شد از رضا غافل بشم و همه حواسم به سارا باشه... حالم خیلی بهتر شده بود به طوری که به چت کردن دوباره رضا توجهی نکردم... حتی برام مهم نبود با حرص دکمه های کیبورد رو فشار میده... سارا و شیرین زبونی هاش کلا حال رو عوض کرده بود

بر خلاف تصورمون آقا مهدی خیلی زود اومد... من هم فوری یه خداحافظی سرسری فقط با آقا مهدی کردم و بدون اینکه به رضا توجهی کنم از مغازه اومدم بیرون

سر خوش به سمت خونه رفتم... به اصرار مامان سر سفره افطار نشستم و نگاهم رو به دقیقه شماره تلویزیون دوختم... هنوز تا اذان مونده بود... حرکات رضا جلوی چشمم بود... نمیدونستم حرفی که میخوام بهش بزنم درست هست یا نه... صدای گوشیم منو از فکر رضا بیرون کشید

!!خودش بود... چه حالزاده ای

چیکار میکنی؟-

منتظرم اذان بگن-

افطار چی دارین؟-

آش... حلیم... چایی... کره... مربا... همه چی-

!!مگه مهمونیه... چه خبره؟-

مامان کلی شرمنده کرده منو-

خوش به حالت... نمی پرسی ما چی داریم؟-

برام مهم نیست بدونم-

باشه مهم نباشه ولی میگم بدونی.... ما فقط آش داریم-

از اینکه سعی داشت نشون بده هیچی نشده ناراحت شدم... اومدن عسل خیلی حالش رو خوب کرده بود

راشین-

بله-

دیگه نمیگفتم جانم.... مثل عسل... میدونستم همیشه به عسل اعتراض میکنه چرا نمیگی جانم...  
داشتم خودمو شبیه عسل میکردم... پرهام میگفتی من پاکم... ولی حالا با همه پاکیم داشتم شبیه  
اون میشدم... جانم رو از فرهنگ لغت ذهنم حذف کرده بودم... سعی داشتم به چشم رضا پیام...  
رضایی که همه زندگیم بود

بگو منو بیشتر دوست داری یا اونی که امروز بهش اس ام اس میزدی و می خندیدی-

صدای الله اکبر توی گوشم پیچید... از اینکه حسادت میکرد لذت میبرد... خوشحال بودم... حالا  
نوبت رضا بود که اذیت بشه... نوبت خوشحالی من بود... تو دلم از سارا ممنون بودم... با اشتها افطار  
کردم و همچنان رضا رو بی جواب گذاشتم

چرا میخوای کارهاتو با بی منطقی پیش ببری؟-

بی منطقی؟ آره چون بی منطقی بهتر جواب میده-

یعنی چی؟ چرا مثل بچه ها شدی؟-

:از روی نیمکت بلند شدم.... رضا هنوز نشسته بود انگشت اشاره ام رو به طرفش گرفتم و گفتم

ببین آقا رضا اینجا ته خطه... ته خط یعنی یه دوراهی... یعنی انتخاب... یعنی سلکشن... میفهمی؟ -  
جا می افته حرفهام؟ ببین اینجا یعنی یا من یا عسل! یعنی انتخاب بین واقعی و مجازی... یا راشین با  
!!تمام محبتی که بهت داره یا عسل و دوستی با یه زن شوهر دار

...نمی فهمم حرفهاتو-

باید بفهمی... مجبوری بفهمی... یا من یا عسل... بگی عسل من میشم خانوم سعیدی و تو هم میشی -

آقای یوسفی اما

:نفسم رو بیرون دادم و گفتم

بگی تو یعنی عسل برات میمیره... یعنی جوابشو نمیدی... یعنی باهاتم تا هر جا بیای.. تا هر چقدر -

...بخوای

تو در حدی نیستی بگی من چیکار بکنم یا نکنم-

اتفاقا در حدش هستم... یعنی انقدری هستم که شرط بذارم حالا که حرفهامو زدم میتونی بمونی یا -

بری... بری برای همیشه رفتی اما اگه بمونی تا تهش باید بمونی... رضا من شریک نمیخوام تورو هم با

بنی بشری قسمت نمیکنم... اگه قراره یه روز با هم باشیم فقط با هم باشیم میفهمی فقط با هم

با این کارات به هیچ جا نمیرسی -

ته حلقم خشک شده بود... رضا به هیچ صراطی مستقیم نمیشد

باشه پس ما حرف همو نمیفهمیم... خوش اومدی-

سرم رو تکون دادم و بدون هیچ حرفی راه افتادم... با خودم فکر میکردم اونی که رسیده ته خط منم

نه رضا... منم که زندگیم رو باختم... اون برنده بود

گوشیم زنگ خورد بدون اینکه به اسم مخاطب نگاه کنم دکمه سبز رنگ رو فشار دادم

بله؟-

کجایی؟-

با شنیدن صدای رضا جا خوردم

به تو ربطی نداره-

داره-

دست از سرم بردار رضا

برنمیدارم.... چون تو بردی... عسل با همه خاطراتش تموم شد.... بگو کجایی... بهت احتیاج دارم... -

میخوام پیشم باشی

هول کرده بودم... دستهام میلرزید

بیا دم بستنی فروشی ته پارک-

باشه... بمون تا پیام-

چند لحظه بعد جلوی پام ترمز کرد و گفت: بدو بیا سوار شو.... یادت نره شیرینی قبول شدن رو بهم

...بدهکاری ها

سوار شدم و گفتم: چشم ... شما دستور بده

خوشحال بودم... نمیدونستم چی شده که انقدر زود کوتاه اومد... همه دلخوری هام ، گریه هام یادم رفته بود... مهم حضور رضا بود... اینکه دیگه عسلی نبود تا رضا رو باهش قسمت کنم لذتبخش بود...

...حس خوبی داشتم... داشتن رضا بهترین چیز توی دنیام بود... دنیایی که به رضا محدود شده بود

...حس خوبی داشتم... داشتن رضا بهترین چیز توی دنیام بود... دنیایی که به رضا محدود شده بود

جلوی یه رستوران نگه داشت... جاشو نمیشناختم ولی با رضا جهنمم برام بهشت برین بود... با هم

پیاده شدیم ... رضا چایی و خرما و حلیم سفارش داد

بعد رفتن پیش خدمت گفت

منم شرط دارم-

چه شرطی؟-

به جای اون نمکدون به من نگاه کن تا بهت بگم-

نمکدون رو سر جاش گذاشتم و دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم: بگو میشنوم

باید خطت رو عوض کنی.... این خط رو خیلی وقته داری و حتما هم همه شماره اش رو دارن... باید یه -

خط صفر دستت بگیری

آخه چرا؟ به خونواده ام چی بگم؟ بگم رضا خواسته؟-

چه میدونم یه بهونه بیار... بگو مزاحم داری-

که چی بشه؟-

خطت عوض بشه-

خب بعدش؟-

به هر کی خواستی شماره بدی با من هماهنگ میکنی... حتی دوست های دخترت... حتی اونایی که -

باهاشون صمیمی هستی

خب؟-

الان هم علی الحساب بهت میگم به سوگند و سونیا و داداشم میتونی شماره بدی-

خب؟-

فردا میریم خط میخرم برات... به اسم خودم... هر از گاهی هم میرم پرینت میگیرم-

تو میری چت میکنی با این و اون و حالا تو این وسط داری گیر میدی و تعیین تکلیف میکنی؟-

اگه قراره عسل خط بخوره اون دوست های رنگ و رنگ تو هم که نمیدونم کین و بهت اس ام اس -  
میدن و قدر من برات می ارزن باید خط بخورن

از صدای عصبی رضا، از فکش که منقبض شده بود از صورتش که داشت گر میگرفت خوشم میومد...  
کلا حسادتش برام شیرین بود

باشه هر وقت خط خریدی برام منم عوض میکنم-

....حالا شدی دختر خوب-

همزمان با آوردن سفارشاتمون اذان رو هم گفتن

با گفتن قبول باشه رضا افطار کردم... یه افطار دو نفره بعد کلی قهر و دعوا و کدورت... شیرین  
کاممون کرده بود... زندگیم ارغوانی شده بود

وقتی سوار ماشین شدیم هردو تامون از ته دل می خندیدیم... رضا استارت زد و با یه حرکت سریع  
راه افتاد

عجله داری بری خونه؟-

نه چطور؟-

بریم یه چرخ بزنیم و بعدش برسونمت؟-

عالیه-

نگاهم به خیابون خلوت بعد افطار بود... حتما همه مردم تو خونه هاشون محو سریال های بعد افطار  
بودن... من و رضا هم شروع بی مزاحمون رو جشن گرفته بودیم

رضا نگاهی بهم کرد و دستم رو گرفت و گذاشت زیر دست خودش رو دنده ماشین و گفت: هیچ وقت  
دستاتو از من نگیر



زیر بار گرمای محبت ناگهانی اش داشتم ذوب میشدم... حس میکردم قلبم توی سینه ام جا  
نمیشه... حس مبهمی توی وجودم بود... لبریز شده بودم از محبت های رضا... همه این چند روز، قهر  
...و دوری رو فراموش کرده بودم و به زمان حال فکر میکردم به بودن پیش رضا

---

مدارکم رو روی میز مسئول ثبت نام گذاشتم و کلافه خودمو باد زدم... به لطف انتخاب رشته رضا تو  
یکی از بهترین دانشگاه های غیرانتفاعی تهران قبول شده بودم اونم رشته ای که نسبتا همیشه گفت  
...دوستش داشتم

:مسئول ثبت نام برگه ای به دستم داد و گفت

این بالا شماره دانشجوییت نوشته شده و کد ملیت هم رمز عبورت همیشه واسه ورود به سامانه... -  
زیرش هم انتخاب واحده ... چون ترم اولی هستی انتخاب واحدت رو خودمون کردیم از ترم دیگه  
خودت انجام میدی کلاس هات از هفتم مهر شروع میشه  
تشکری کردم و از اتاق گرم و گرفته ثبت نام بیرون اومدم

حالا دیگه منم دانشجو شده بودم

گوشیم رو در آوردم و به رضا زنگ زدم

سلام-

سلام خانوم مهندس خوبی؟-

!!! کو تا من مهندس بشم-

میدونستی رشته ات مکمل منه؟-

آره-

تو همیشه کامل کننده منی-

خنده سرمستی کردم و گفتم: میای بیرون

آره چرا که نه... نهار دادن به یه خانوم مهندس مهربون افتخاری که نصیب همه کس نمیشه-

انقدر زبون نریز-

کجا ببینمت؟-

بیا خیابون انقلاب میتونی؟-

امم... نه بیا میدون امام حسین ... خوبه؟-

آره یه ساعت دیگه اونجا باش-

یعنی با رضا پیام خونتون؟-

آره باشید بیاین... نهار درست میکنیم دور هم می خوریم-

با سوگی خداحافظی کردم و به رضا گفتم: میای بریم خونه سوگی اینا؟

چه خبره اونجا؟-

چه میدونم واسه نهار مهمون کرده ما دوتا رو-

بریم-

برای سوگند پیام فرستادم که میایم و نوشتم هرچی لازم داری بگو بگیریم

یه حس شیرینی داشت دوتایی با رضا جایی رفتن... رضا و سوگند خیلی با هم راحت بودن و این

باعث میشد منم راحت باشم... ظهر با آقا مهدی خداحافظی کردیم و من زودتر زدم بیرون... دم رفتن

سوگند اس ام اس زده بود داری میای شیر بگیر واسه دسر شکلاتی میخوام

شیر رو خریدم و سر جای همیشگی منتظر رضا شدم

به محض اومدن رضا سوار شدم و دوتایی به طرف خونه سوگند رفتیم

چیزی لازم نداشت سوگند؟-

نه گفت فقط شیر بخریم-

اها... بریم خونشون رو ببینیم-

ذوق داری-

اینکه با تو جایی میرم لذت بخشه... وگرنه دیدن قورباغه چه هیجانی میتونه داشته باشه؟-

جلو خودش نگی قورباغه-

چرا؟ مگه نیست؟-

رضا طفلی گناه داره اذیتش نکن-

باشه-

جلوی در خونه سوگند از ماشین پیاده شدیم

زشت نیست دست خالی پیام؟-

باهات موافقم-

دستمو کشید و گفت: بریم یه سری خرت و پرت بخریم

با هم به سوپرمارکت رفتیم

رضا از هر چیزی میدید یکی بر میداشت

رضا مگه چند نفریم؟-

خوشم نمیداد دست خالی پیام-

:بعد به طرف یخچال رفت و گفت

به نظرت آب میوه چه طعمی بگیرم-

نمیدونم-

تو که لیمویی نیمخوری پس پرتقال و آناناس میگیرم-

تو و سوگی که لیمویی میخورین-

باشه مهم تویی که حالت بد میشه ما هم اینا رو میخوریم دیگه-

بعد از کلی خرید به زور رضا رو از مغازه بیرون کشیدم

زنگ واحد سوگی رو زدم ولی جواب نداد... گوشیم رو در آوردم و شماره اش رو گرفتم

سلام کجایی؟-

ااا رسیدین؟ اومدم خرید-

الاغ مگه نگفتم هرچی میخوای بگو بگیرم-

چرا ولی خب نشد دیگه-

کجایی؟-

الان میام یه دقیقه صبر کنید رسیدم-

میخوای بریم-

اومدم دیگه... به آقا رضا بگو برات ۴ تا جوک تعریف کنه تا برسم-

:گوشی رو قطع کردم که رضا گفت

نمیاد؟-

رفته خرید-

چرا نگفت ما خرید کنیم برایش؟-

چه میدونم... خل وضعه دیگه-

بیا این اس ام اس های شروین رو برات بخونم تا سوگی بیاد-

باشه-

چند دقیقه بعد دیدم سوگی با کلی خرید در حالیکه به خاطر دويدن نفسش بالا نمياد رسيد

سلام شرمنده تورو خدا-

دارم برات سوگی جون-

با هم رفتیم داخل... سوگی از رضا برای خرید هاش تشکر کرد... رضا تو حال نشست و گفت: نهار چی داریم

سوگی در حالیکه خرید هاشو جا به جا میکرد گفت: راشین باید نهار درست کنه

دستمو به کمرم زدم و گفتم: مهمون دعوت کردی یا آشپز گرفتی

صداشو پایین آورد و گفت: من که آشپزیم خوب نیست... سونیا هم نیومد خونه... بعدشم بده رضا دستپختت رو بخوره

خرم نکن-

راشین-

لحنش ملتمس بود... فکر بدی هم نبود... با اینکه یه بار برایش غذا برده بودم ولی باز میتونستم خودی نشون بدم

:واسه همین چند تا سیب زمینی رو تو یه سینی گذاشتم و با چاقو برای رضا بردم و گفتم

اینا رو واسه ته دیگه ماکارونی درست میکنی-

مثلا مهمونم ها-

سوگی داشت با چشم و ابرو اشاره میکرد زشته... ولی گوش من به این اشاره ها بدهکار نبود

رضا نگاهی کرد بهم و گفت: چشم هرچی خانومم بگه

غرق لذت شدم... انقدر که قابل گفتن نبود... شنیدن لفظ خانومم از رضا خیلی شیرین بود... تو دلم از

سوگی تشکر می کردم

سینی رو از دستم گرفت و منم برای بقیه کارها رفتم پیش سوگند تو آشپزخونه

نهار یک ساعت بعد حاضر شده بود... با سوگی سفره رو پهن کردیم... رضا هم داشت برامون آهنگ

...میداشت

بعد از نهار رضا شروع کرد به شوخی و شیطنت

من خوابم میاد-

||| رضا-

خب خوابم میاد... سوگی میشه یه بالش بدی من بخوابم-

سوگی باشه ای گفت و رفت که بالش بیاره

میخوای بخوابی؟-

یعنی نخوابیم؟ من ظهر نخوابم سرم درد میگیره-

:سوگی یه بالش آورد و به رضا داد ... رضا دراز کشید و گفت

....آخیش-

بعد نگاهی به ما کرد و گفت: خب بیاین پیشم بخوابین معذب نباشین

من هنوز داشتم چپ چپ نگاهش می کردم

بلند شد نشست و گفت: میخوای من بشینم سرتونو بذارین رو پام؟ هان خوبه  
سوگی ریسه رفته بود از خنده ولی من هنوز داشتم به رضا و مسخره بازی هاش نگاه میکردم  
وقتی دید حرفی نمیزنیم خیلی راحت دراز کشید و به قول خودش خوابید  
...من و سوگند هم به اتاق خوابش رفتیم و مشغول حرف زدن شدیم  
راشین چقدر آقا رضا مهربونه-

آره-

مشغول پوست کندن خیار شدم که سوگی گفت: خیلی دوستت داره ها  
کی رضا؟-

آره-

عمر-

دوستت داره از کاراش معلومه-

شونه هامو بالا انداختم که صدای رضا اومد

پشت سرم غیبت نکنید برین یه چایی بذارین چایی میخوام-

با غیض به سوگی گفتم: ببین بهش رو دادی داره سواری میگیره

بذار خوش باشه الان چایی میدارم-

دستت درد نکنه-

راستی کلاسات از کی شروع میشه-

از سه شنبه-

موفق باشی -

کاش تو هم -

من سال دیگه میرم بعدشم من میخوام زبان بخونم تو عاشق مهندسی هستی -

آره .... رضا میگه مکمل اونم -

آره .... تویی که فقط کاملش میکنی -

با غر زدن های رضا حرفهامون نصفه موند... بعد خوردن چایی از سوگی خداحافظی کردیم و دوتایی

!!! به طرف مغازه رفتیم... یه روز خوب با رضا بود... تو قالب یه زوج

از کلاس زدم بیرون و گوشیم رو که یه سره داشت زنگ میخورد جواب دادم

بله؟ -

به به سلام خانوم مهندس خوبی؟ -

سلام افشین تویی؟ -

رفتی دانشگاه ما رو یادت رفت؟ -

بی مزه... چطوری؟ چی شد یاد ما کردی؟ -

دیدم انگار عموم تورو تو اصفهان متولد کرده خسیس شدی نمیخوای شیرینی قبولیتو بدی گفتم -

خودم پیشقدم شم ازت بگیرم

کی گفته نمیخوام شیرینی بدم -

چیزی که عیان است چه حاجت به استخاره... دختر خوب روز اول کلاسات بوده عین خیالت هم -

نیست ها... باید بابات بگه دانشجو شدی

اممم... حق داری خب آخر هفته بیاین خونمون -



۱۱۱۱.... زرنگی ... شیرینی از جیب عموی من؟-

قول میدم کل شام از جیب خودم باشه-

راشین خانوادگی مزه نداره... بیا تریپ جوونی بریم بیرون-

خب کیا میان؟-

من ، تو... مهشید، افشار... پارمیس... گل میس.... فرشید و زنش-

عالیه پس قراره پس اندازم تموم بشه-

...نترس نیمیری که-

راستی افشین میتونم یکی رو با خودم بیارم؟-

کی از دوستانه-

یه ذره فکر کردم و گفتم

ببخشید سه نفرن-

یعنی افشین زودتر اوکی بده تا یه تیم ملی نیاوردم-

یه همچین چیزایی-

باشه کیا هستن-

یه پسر دوتا دختر-

پسر؟-

چرا جا خوردی-

پسر باز نبود... یه روزه انقدر متحول شدی-

نه بابا... همکارمه به اونم قول شیرینی دادم ولی قسمت نشد بهش بدم ... اون دوتا هم دخترن -  
دوستامن

باشه بیار ببینیم این همکار شگفت انگیز رو که تو واسه دیدنش یه ساعت هم مرخصی نمیگیری -  
راستی.... پنجشنبه شب زودتر از ۷ نمیتونیم بیایم بیرون ها-

میدونم.... با عمو قبلا هماهنگ شده-

:با شنیدن صدای بوق های پشت سر هم گوشیم رو نگاه کردم و به افشین گفتم

بین پشت خطی دارم شب میرم خونه همه چی رو هماهنگ میکنیم-

باشه-

رضا بود سریع دکمه سبز رو زدم

جانم-

سلام با کی حرف میزدی-

میدونستم بگم افشین شاکی میشه... حدس میزدم دوست داره اولین نفر باشه که در مورد دانشگاه

باهاش حرف بزنم

یکی از دخترخاله هام بود با تایپ مشکل داشت داشتم کمکش میکردم-

کلاست کی تموم شد؟-

یه ربعی میشه-

چطور بود؟-

مسخره-

:تارا یکی از بچه های دانشگاه دستم رو کشید و گفت

راشین بریم سلف؟-

گوشی رو یه کمی از صورتتم فاصله دادم و گفتم: بریم.... سعیده هم میاد؟

آره-

با کی حرف میزنی راشین-

تارا از بچه های دانشگاه-

خب کلاستون چطور بود؟ چندتا دختر چندتا پسر؟-

بیشتر کلاس پسرن... کلا ۶ تا دختریم و ۱۲ تا پسر-

درسته رشته شما بیشتر پسرونه است-

اوهوم.... ساعت اول که اندیشه تشکیل نشد و ما هم جلسه معارفه راه انداختیم و ساعت بعدش هم -

ریاضی بود که تازه تموم شد... همه درساش تکراری بود... من که داشت چرتم میگرفت.... تازه

استادمون شبیه جمشید خواننده میمونه

هنوز هیچی نشده استادارو سوژه کردی؟-

رضا.... خب راست میگم از بچه ها پرس-

چندتا دوست پیدا کردی؟-

فعلا دوتا... با بقیه نمی جوشم-

پسرن؟-

...رضا... یه طوری شدیا... نه دخترن.... سعیده و تارا-

....خوبه-

بین من برم سلف نهار بخورم... گرسنه ام-

برو بهت اس میزنم راستی با پسرا گرم نگیری ها-

باشه-

راشین.... خیالم راحت باشه-

تو یه طوری شدی رضا-

میترسم رفتی دانشگاه منو یادت بره-

دیوونه.... تو خودت گفتی برو... مهندس شو... میخوای نرم-

:یه ذره سکوت کرد و گفت

عصر پیام دنبالت؟-

...آره بیا-

پس ساعت ۷ میبینمت-

راستی-

جانم-

دلم لرزید... نمیدونم چرا

راستی آخر هفته یه جا مهمونی واسه شیرینی قبولیم-

یعنی چی؟-

خب میخوام دسته جمعی بریم بیرون-

با کیا؟-

آدم های خوبین... بچه های عمو و عمه هام-

من نمیام-

رضا مسخره نشو... بیا دیگه نمیخوام تنها برم-

آخه من کسی رو نمیشناسم-

میشناسی... سوگی و سونی هم هستن... بیا دیگه-

راشین خودت برو... آفرین-

رضا جون من بیا-

راشین-

قسمت دادم-

ببینم چی میشه-

اینطوری نه... قول بده-

باشه-

با رضا خدا حافظی کردم و بعد گوشی رو ته کیفم انداختم

تارا کیفش رو روی میز چرخوند و گفت: کی بود ازش دل نمی کندی

رضا-

فهمیدم اسمش رضاست... دوست پسر ته-

یه طورایی-

سعیده خندید و گفت: اذیتش نکن شاید دوست نداره بگه

نه مشکلی نیست... من و رضا نمیگیم دوست پسر یا دوست دختر... میگیم دوست-

آها... فرقس چیه؟-

نمیدونم استدلال رضاست-

تارا کیفش رو برداشت و گفت: نهار چی بخوریم؟

چی دارن؟-

چه میدونم یه چیزایی دارن دیگه-

سعید گفت: ساندویچ خوبه؟

آره منم موافقم تو چی راشین-

: سرم رو تکون دادم و گفتم

منم پایه ام-

تارا دونگ همه رو جمع کرد و برای سفارش رفت... پریسا و شیما و سحر هم سر و کلشون پیدا شد

اینجا خلوت کردین-

با اینکه یه روز نشده بود ولی از شیما اصلا خوشم نمیومد... سنش از همه بیشتر بود و متاهل بود و

اینکه مونده بودم چطور با یه بچه هفت ساله وقت کرده کنکور بده

بفرمایید-

...تعارف با طعنه سعیده رو نشنیده گرفتن و نشستن

:پسرهای کلاس هم سر و کلشون پیدا شد... سعید گوشیش رو در آورد و گفت

راشین اون آهنگ زنگت رو برام میفرستی-

میدونستم اونم مثل من از شیما خوشش نمیاد... منم یه لبخند مسخره زدم و مشغول بلوتوث بازی

شدیم... چند دقیقه بعد تارا با نهار اومد... نهار رو خوردیم و باز هم همونجا نشستیم... خوشبختانه

شیما و پریسا از برخورد سرد ما رفتن ولی سحر موند... نسبتا دختر خوبی بود... خیلی سر سنگین و  
...آروم

سعیده دختر سبزه رو با موهای مشکی بود، عینکی بود و صورت نازی داشت... تارا سفید رو و  
شیطون بود و تیپش هم مختص خودش بود... سحر ساده بود اصلا آرایش نداشت و با یه مانتوی  
مشکی و کاپشن سورمه ای اومده بود... قدش متوسط بود و صورت سفیدش رو موها و ابروهای  
مشکی قاب گرفته بود... بینی ظریفی داشت که در نگاه اول فکر میکردی عمل شده است اما  
خوشبختانه اینطوری نبود... شیما قدش بلند بود و تیپ زنونه ای داشت... انقدری آرایش داشت که  
همون روز اولی با حراست به مشکل برخورد و بهش حسابی تذکر دادن... پریسا مثل ماست بود...  
...چشم های ورم کرده و صورت گرفته و همیشه هم ناله میکرد و اصلا حرف زدنش با ناله همراه بود

پسرهای کلاس اصلا برام مهم نبودن که بخوام بهشون توجه کنم جز یکیشون... آقای فرزاد  
...شایگان

تقریبا همسن و سال من بود... بعد شیما میشد گفت من و فرزاد بزرگتر های کلاس بودیم... خدمت  
رفته بود و بعدش اومده بود دانشگاه... به محض اینکه گفت خدمت رفته تارا آروم گفت: بچه ها این  
کیس ، کیس ازدواجه از دستش ندین ها

فرزاد یه شخصیت خاص داشت... همه رو بلا استثنا با ضمیر جمع خطاب میکرد... رفتار و منشش به  
.سنش نمیخورد... قشنگ و شمرده حرف میزد و یه طورایی خاص و میشد گفت بی نظیر بود

...روز اول رو دوست داشتم

بعد نهار کلاس برنامه سازی داشتیم... استادش شبیه مهند تو سریال عشق ممنوع بود... یعنی واقعا  
هیچی نشده به قول رضا همه رو سوژه کرده بودیم... بر خلاف ریاضی که مثل آب خوردن بود این  
یکی قشنگ نامفهوم بود... واقعا گیج شده بودم... سعیده تخصص بیشتری داشت ولی من و تارا وا  
رفته بودیم... فرزاد نزدیک ما نشسته بود و بعضی وقتها توضیحاتی میداد که میشد گفت فهمیدن  
درس رو برای من و تارا آسون میکرد... پریسا که دوباره ناله هاش شروع شده بود و شیما هم با  
.سوالات و توضیحاتش در مورد وضعیت تاهلش داشت اعصاب همه رو خرد میکرد

تا ساعت ۷ و تموم شدن کلاس واقعا فسفر سوزوندیم... به محض شنیدن خسته نباشید استاد با تارا و سعیده از کلاس زدیم بیرون

رو به بچه ها کردم و گفتم: چطوری میرین خونه؟

:تارا هندزفریش رو که حسابی تو هم رفته بود رو داشت باز میکرد و در همون وضع گفت

من با سعیده میرم مسیرمون یکیه... تو چیکار میکنی؟-

امروز که رضا میاد دنبالم-

خوش بگذره-

مرسی... فردا میبینمتون-

فعلا-

جلوی در از هم جدا شدیم و منم شماره رضا رو گرفتم

راشین جان ۱۰ دقیقه دیگه میرسم-

باشه منتظر تم-

داشتم واسه خودم میچرخیدم و نگاهم به خیابون بود که فرزاد از جمع پسرها فاصله گرفت و به

طرفم اومد و گفت: خانوم سعیدی اگه مشکلی هست کمک کنم

نه ممنون الان میرسن-

وسیله هست ها... میخواین برسونمتون؟-

نه ممنون آقای شایگان برادرم الان میاد-

برادر؟! خودم از دروغم داشتم شاخ در میاوردم... چرا بهش گفتم رضا برادرمه؟

فکر خیانت به رضا به لحظه از مغزم گذشت... از خودم بدم اومد ولی نمیشد درستش کرد



فرزاد سری تکون داد و گفت: در هر صورت من هستم تا کلاس دوستم تموم بشه... هر کمکی بود در خدمتم

با تموم شدن جمله فرزاد رضا هم رسید

مرسی آقای شایگان... رسیدن ... با اجازه... فعلا-

نفهمیدم فرزاد چی گفت... سریع سوار ماشین شدم

سلام خوبی؟-

سلام این کی بود؟-

یکی از همکلاسی هام-

آها... هیچی نشده حرف زدنت با پسرا شروع شده-

رضا چرا کج خیالی... دید وایسادم نمیرم فکر کرد مشکلی پیش اومده... منم توضیح دادم رضام تو -  
راهه

رضام؟ یعنی چی؟ همه حرفهام دروغ بود... اون از حرفم به فرزاد و اینم از جوابم به رضا

من چرا اینطوری شده بودم

رضا دیگه حرفی نزد... ضبط ماشین رو روشن کردم و گفتم

رضا میای آخر هفته دیگه-

آره... بریم حالا کیا هستن-

اممم... افشین و افشار پسر های عموی بزرگم... مهشید و فرشید و زن فرشید بچه های عمه بزرگ و -

پارمیس و گل میس دوقلو های عمه کوچیکه به اضافه سونی و سوگی

خوبه... کجا قراره بریم؟-

شب بهت خبرش رو میدم جاش رو اونا میگن -

باشه... قراره تو مهمونشون کنی؟ -

آره مثلا شیرینی قبولیمه -

خوبه منم شیرینیم رو ازت میگیرم خسیس خانوم -

رضا... من خسیسم -

نه... شوخی کردم -

:دستم رو گرفت و گفت

.یادت رفت؟ هیچ وقت دستاتو ازم نگیر -

چرا اینو میگیری -

گرمای دستات یه حس خوبی بهم میده -

!!!بهش یه لبخند زدم... اما هنوز فکرم درگیر بود... آخر هفته وبیشتر این فرزاد شایگان

با سونیا و سوگند تو خونشون منتظر رضا بودیم... به افتخار این بیرون رفتن من مرخصی گرفته بودم

و قرار بود رضا هم ۷ از مغازه بیاد بیرون ولی هنوز نیومده بود... افشین هم یک سره زنگ میزد تا

مطمئن بشه میریم

سونیا روی تختش دراز کشیده بود و من و سوگند پایین تخت نشسته بودیم و داشتیم ورق بازی

میکردیم

راشین من چشمم آب نمیخوره آقا رضا بیاد بیا آژانس بگیریم بریم -

بدون اینکه به سونیا نگاه کنم گفتم: تا ۷:۳۰ نیومد میریم

سوگند تو بازی وارد بود و سختی بازی باعث شده بود کمتر حرص تاخیر رضا رو بخورم... البته من دیگه به این کارهای رضا عادت کرده بودم... اینکه دیر بیاد... جزئی از برنامه زندگیش بود این... تاخیرات

با صدای زنگ گوشیم سه تایمون پریدیم

رضا بود

کجایی؟-

بیاین دم در-

دکمه قرمز رو زدم و به بچه ها گفتم بریم دم در

شالم رو روی سرم مرتب کردم و با بچه ها از خونشون بیرون زدیم... من جلو نشستم و سونی و سوگی عقب

سه تایی به رضا سلام کردیم و رضا با خنده جواب هممون رو داد

راشین جان کجا باید بریم؟-

گوشیم رو از تو کیفم در آوردم و آدرسی که افشین برام اس ام اس کرده بود رو براش باز کردم و به دستش دادم... و برای بار هزارم کیفم رو چک کردم... هم پول نقد به اندازه کافی داشتم هم و عابر بانکم باهام بود

:داشتم با زیپ کیفم کلنجر میرفتم که رضا گفت

جاشو میشناسی؟-

نه... افشین گفت واسه یکی از دوستاشه و امشب واسه ماها رزرو شده-

یعنی کس دیگه اونجا نیست؟-

نه-

سونیا هورایی گفت که با اخم سوگند نصفه موند

رضا که از حرکات بچگانه اون دوتا خنده اش گرفته بود گفت

سوگند بذار خوشحالی شو بکنه... گناه داره طفلی-

سوگند مثل همیشه آروم و خجالتی یه لبخند زد ولی سونیا برای رضا دست زد و رضا هم همچنان به

کار این دوتا می خندید... ضبط رو روشن کردم و طوری نشستم که به عقب هم اشراف داشته باشم

سونیا پرسید

راشین پسر عموت چند سالشه؟-

...اممم... فکر کنم ۲۴ یا ۲۵-

شاغله؟-

آره تو یه شرکت کار میکنه... داره آماده میشه واسه فوق ... بعد فوق هم میخواد نظام مهندسی -

بگیره... البته دقیق نمیدونم اینا رو دورادور شنیدم

خوشگله-

با سوال سونیا رضا بلند خندید

با سوال سونیا رضا بلند خندید

وااا آقا رضا مگه چی گفتم؟-

چیزی نگفتین ولی من شنیده بودم که افشین خان و ارشیا شبیه هم هستن... پس اگه ارشیا رو -

قبول داری مطمئن باش از افشین خوشتر میاد

آقا رضا راست میگه-

.آره... افشین ورژن خرمایی ارشیاست-

سوگند که تا اون لحظه ساکت نشسته بود گفت: ولی به نظرم ارشیا باید قشنگ تر باشه

حرفی نزدم و صدای آهنگ رو بیشتر کردم... میدونستم دل به دل اون دوتا بدم سر درد میگیرم

با زنگ خوردن گوشیم، رضا گوشیم رو بهم داد؛ افشین بود

بله؟-

کجایی پس؟ ساعت ۸ شد-

تو راهیم... بیرون اومدن از مغازه سخت بود-

باشه منتظر تونیم-

باشه میبینمت-

دقیقه بعد به آدرسی که افشین داده بود رسیدیم... یه سفره خونه نزدیک خونشون... اهل سفره 20

خونه رفتن نبودم ولی اینم تو رودرواسی افشین قبول کرده بودم... بوی قلیون اذیتم میکرد و باعث

میشد نفسم بگیره

با بچه ها پیاده شدیم و منتظر موندیم رضا ماشین رو پارک کنه و بیاد

....به محض اومدن رضا در نیمه باز سفره خونه رو باز کردیم و داخل رفتیم

سفره خونه دقیقا همونی بود که تصورش رو میکردم.... پر از تخت و فضای سنتی

بچه ها روی یکی از بزرگترین تخت ها نشسته بودن و یه تخت دیگه هم برای کمک نزدیکش کرده

بودن... با دیدن ما از جاشون بلند شدن

نمیدونم چرا ولی با دیدن بقیه رضا دستم رو گرفت.... شاید میخواست مالکیتش رو به بقیه نشون بده

:سلام بلندی کردم و مشغول خوش و بش شدم که مهشید گفت

راشین معرفی نمیکنی -

:به لبخند از سر خجالت رو لبهام نشست و گفتم

ببخشید حواسم نبود-

: افشین نگام کرد و گفت

اول گروه کم جمعیت رو معرفی کن-

باشه-

....معرفی میکنم-

به سوگند اشاره کردم و گفتم: دوست دوران پیش دانشگاهی سوگند و ایشون هم سونیا خواهرش

:بعد به طرف رضا رفتم و گفتم

ایشون هم رضا یوسفی همکار بنده-

:مهمشید که نزدیکم ایستاده بود زیر لب گفت

!!جون خودت همکار؟-

نتونستم از لحنش نخندم

:بعد به طرف بقیه رفتم و گفتم

فرشید پسر عمه بزرگم و خانمش نفیسه؛ مهمشید خواهر فرشید خان و همچنان دختر عمه بزرگه، -

این آقای نسبتا خوش اخلاق هم افشار پسر ارشد عموی بزرگ و ایشون هم افشین برادرش و آتیش

بیار معرکه... این دو قلوها که خودمونم به زور تشخیص میدیم پارمیس و گل میس دختر عمه

کوچیکه.... خب بسه دیگه بیاین بشینیم

فرشید و زنش و افشار یه طرف تخت نشستن و به فاصله کمی از اونها سونیا و سوگند و دوقلوها

من و افشین و رضا هم تقریبا بی جا مونده بودیم که روی تخت دوم نشستیم

مهشید هم این وسط واسه خودش میچرخید

:افشار خیلی صمیمی و با لحنی که تا به حال ازش ندیده بودم به رضا گفت

راشین جان خیلی تعریف شما رو میکردند.... ببخشید میپرسم ولی چندسالتونه؟-

رضا هم خیلی با منش شده بود و نمیدونم چرا لحظه به لحظه بهم نزدیک تر میشد

لطف دارن راشین جان.... من ۲۳ سالمه-

:افشین پرید وسط بحث و گفت

رشتتون چیه؟ چه مقطعی؟-

دانشجوی کارشناسی نرم افزار هستم-

کدوم دانشگاه؟-

آزاد شاهرود-

مهشید خندید و گفت: واقعا تا اونجا میرین؟ چرا واسه تهران انتقالی نگرفتین؟

با انتقالیم موافقت نشد-

فرشید نگاهی به بقیه کرد و گفت: واسه آشنایی وقت زیاده چی سفارش بدیم؟

نفیسه آستینش رو کشید و گفت: بذار خود راشین جون بگه

نه راحت باشین... هرچی میخوان سفارش بدین-

سونیا خودی نشون داد و گفت: علی الحساب یه چایی بخوریم؟ قلیون هم بد نیست ها

بقیه هم موافقت کردن و افشین برای سفارش رفت

رضا آرام گفت: اذیت نشی میخوان قلیون بکشن ... میخوای بریم تخت بغلی؟

...نه بذار راحت باشن-

من مواظبتم-

داغ شدم... مثل همیشه... آتیش گرفتم وقتی محبتش رو بی واسطه دیدم

با اومدن افشین و دوستش و قلیون ها دست و سوت بچه ها بلند شد... سوگند مشغول ریختن چایی شد و سونیا و دوقلو ها هم سه تایی یه قلیون رو برداشتن... مهشید هم به فرشید و زنش محلق شد و افشار هم گفت نمیکشه و افشین هم یه قلیون رو تخت ما گذاشت... چند دقیقه بعد حس میکردم دارم خفه میشم... به زور نفس میکشیدم

رضا متوجه نفس کشیدنم شد و گفت: خوبی؟

نه-

بلند شد و دستمو رو گرفت و کمکم کرد از جمع فاصله بگیرم... افشین هم پشت سرمون بلند شد و گفت: چی شده؟

رضا با حرص بهش گفت:

چطور پسر عموش هستی و نمیدونی دود حالش رو بد میکنه-

حس کردم افشین عصبانی شد از برخورد رضا ولی حرفی نزد

ببریمش بیرون-

بقیه هم از رو تخت بلند شده بودن... سوگند زودتر از همه خودش رو بهم رساند و گفت

بریم بیرون راشین جان-

با رضا و سوگند رفتیم تو حیاط پشت محوطه



چند بار نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر شد... نباید مستقیم تو معرض دود می نشستم... رضا محکم دستم رو گرفته بود و طوری دستش رو دورم حائل کرده بود که بهتر بود بگم تو بغلش بودم... بوی عطرش مشامم رو نوازش میکرد... صورت گداخته افشین رو میدیدم

چند دقیقه بعد با اصرار های من برگشتیم داخل... قلیون ها جمع شده بود... و کلی شیرینی و کیک و قهوه و نسکافه رو تخت ها بود

چند دقیقه بعد با اصرار های من برگشتیم داخل... قلیون ها جمع شده بود... و کلی شیرینی و کیک و قهوه و نسکافه رو تخت ها بود

با رضا سر جامون نشستیم... افشین جاشو با سوگند عوض کرد و دقیقا رو تخت مقابل جلوی من نشست... حرف ها گل انداخت و رضا هم یخش باز شده بود... مهشید هم هر از گاهی سر به سر رضا میذاشت که با جواب های دندون شکن رضا حالش گرفته میشد... دوقلو ها هم سونیا رو ول نمیکردن... و باهاش مشغول بودن

ساعت نزدیک ۱۰:۳۰ بود که دوست افشین برای سفارش شام اومد... هرکی هرچی دلش خواست سفارش داد... نفیسه هر از گاهی تذکری به بچه ها میداد ولی گوش بقیه بدهکار نبود... میدونستم قشنگ قصد جون موجودی من رو داشتن... سوگند سفارشش کم خرج بود که باعث شد خودم عوضش کنم... همیشه سعی میکرد هوای من رو داشته باشه... رضا هم یه غذای دو نفره درخواست کرد... تا اومدن غذا دوباره بحث هاشون شروع شد... من و رضا ساکت بودیم و هر از گاهی تو حرفهاشون شرکت میکردیم... رضا قشنگ بهم چسبیده بود... افشین اولش چشم غره میرفت ولی بعدش کلا بی خیال شد... فرشید هم به تبعیت از رضا محکم به نفیسه چسبید... میدونستم سونیا اگه روش میشد افشین رو ول نمیکرد چون از اولش تو نخ افشین بود

بعد از شام همه دیگه بلند شدیم... دیر شده بود... بچه ها داشتن ازم تشکر میکردن

رضا رو به افشین کرد و گفت

ببخشید دستشویی اینجا کجاست؟-

برو اون طرف ، درست پشت صندوق-

رضا تشکری کرد و رفت.... بچه ها مشغول خداحافظی و جمع کردن وسایلشون بودن

:چند دقیقه بعد رضا اومد.... همگی به طرف خروجی راه افتادیم ... به طرف صندوق رفتم و گفتم

خب با احتساب دوستی افشین حسابمون چقدر شد؟-

دوقلوها سریع خداحافظی کردن و با شوهر عمه ام که دنبالشون اومده بود رفتن.... فرشید و نفیسه

هم داشتن با سونیا و سوگند شماره رد و بدل میکردن و افشین و افشار و رضا هم پشت سرم بودن

دوست افشین خندید و گفت: حالا همیشه بی احتساب دوستیم با افشین بگم حساب شده؟

حساب شده؟-

بله؟-

افشین حساب کرده؟-

فکر میکنید اون انقدر لارجه؟ نه اون آقایی که پیششون ایستاده حساب کرده-

برگشتم و با تعجب به رضا نگاه کردم

...قرار بود همه مهمون من باشن برای چی رضا حساب کرده بود

:دوست افشین صدام کرد و گفت

این پاکت هم دادن بدم به شما-

:پاکت رو باز کردم توش یه کاغذ بود

قبلا تسویه شده.... وقتی خندیدی، وقتی برای من بودی و هستی.... امشب عالی بود راشینم.... -

مبارکت باشه عزیزم

بغض و خوشحالییم با هم عجین شد... توقع این کار رو ازش نداشتم... یه لحظه نگاهمون با هم گره خورد... با بغض خندیدم و رضا اشاره کرد بیا

رفتم پیششون

افشین به طرف صندوق رفت... میدونستم رفته آمار بگیره دوستش چقدر گرفته... اما هنوز محور رضا بودم

با سونیا و سوگند و رضا از بقیه خداحافظی کردیم

سونیا و سوگند رو رسوندیم و به طرف خونه ما رفتیم... جلوی درمون رضا پارک کرد

رضا-

جانم؟-

چرا حساب کردی؟-

چرا حساب نکنم؟ باید میذاشتم خانومم دست توی جیبش کنه؟-

قرار بود مهمون من باشن-

مگه من و تو فرق داریم؟-

رضا-

جان رضا.... برو گلم.... دیروقته فردا حرف میزنیم-

ممنونم-

من بیشتر... راستی امشب بی نظیر بودی-

یه لبخند زدم و از ماشین پیاده شدم... ماشین رو روشن کرد، کلید انداختم و وارد راهرو شدم...

صدای بوق زدن و رفتن رضا رو شنیدم

\*\*

داشتم برای سحر مسئله جلسه قبل ریاضی رو توضیح میدادم... جز من و سحر و یکی از پسر بنجل ها کسی تو کلاس نبود... هنوز نیم ساعتی تا شروع کلاس مونده بود... تارا و سعیده تو سلف نشسته بودن... فرزاد خیلی آروم وارد کلاس شد و با لحن آروم و ضمیر جمعش همه رو مخاطب کرد و سلام بلندی داد

...سرم رو تکون دادم و به سوال سحر گوش کردم

با اومدن برگه ای روی دفترم سرم رو بلند کردم

این چیه؟-

بخشید مزاحم کارتون شدم... آموزش گفتم اسم و شماره تلفن دانشجو ها رو جمع کنم و براشون -

ببرم... برای سامانه پیامکی میخوان

باشه -

خودکار توی دست سحر رو گرفتم و اسم و شماره ام رو نوشتم

راشین جان بی زحمت واسه منم می نویسی -

بگو حفظ نیستم -

سحر شماره اش رو خیلی آروم گفت و منم نوشتم... ناخواسته اسمم به صدر لیست و شماره فرزاد

افتاد... خطش خیلی رند بود... بدون اینکه دلم بخواد توی ذهنم ثبت شد... برگه رو به دست فرزاد

دادم و دوباره با سحر مشغول سر و کله زدن شدم... با لرزش گوشیم یه بخشید تحویل سحر دادم،

اونم دفترم رو برداشت مشغول کپی کردن حل تمرینام شد

رضا پیام داده بود

سلام چیکار میکنی؟-

سلام خوبی؟ دانشگاهم... نشستم تو کلاس با سحر ریاضی حل میکنیم-

پسرا هم هستن؟-

آره دوتاشون-

باشه... به کارت برس منم برم صبحانه بخورم-

نوش جان-

سحر کارش با جزوه ریاضیم تموم شد... کلاسورش رو باز کرد و یکی از تمرین های مدار رو جلوم گذاشت

این رو حل کردی؟-

نه خودم توش گیر کردم-

میای با هم حلش کنیم؟-

باشه بد فکری نیست-

یک ماهی از شروع کلاس هام میگذشت... دیگه بچه ها جا افتاده بودن و یه جورایی روی هم شناخت پیدا کرده بودیم..... نمیدونستم از مزایای دانشگاه بود یا از معایبش ، چون دیگه با رضا بحث و جدل نداشتم.... یعنی وقتی واسه اینکارا نداشتم... کار و درس همه وقتم رو پر کرده بود... گاهی وقتها رضا شکایت میکرد ولی دیگه گوش من به اعتراضاتش بدهکار نبود... خودش گفت برو دانشگاه ، منم وقتی اون کلاس داشت یا امتحان خیلی اذیت میشدم... هرچقدر من بیشتر به درس دلبسته میشدم رضا فاصله اش با درس کمتر و کمتر میشد... خوبی حضور فرزاد شایگان این بود که به بیشتر درس ها تسلط داشت.... یه جورایی رقابت سر رتبه اول دومی شکل گرفته بود.... من و فرزاد و شیما و سعیده.... بقیه پسرها علاقه ای که رقابت نداشتن و همینطور بقیه دخترها.... چند وقتی بود فهمیده بودم بین پریسا و مسعود یکی از پسرای کلاس یه تیک هایی زده میشه... همیشه هستن کسانی که دانشگاه رو فقط برای بودن با جنس مخالف میخوان

راشین ببین اینطوری درسته؟-

راه حل سحر اصلا درست نبود ولی هر کار میکردم این تمرین حل نمیشد... برخلاف یه سری از درسام اصلا جز تخصص رضا نبود بخوام ازش کمک بگیرم

:سحر بی توجه به من بلند گفت

آقای شایگان-

:فرزاد که پشتش به ما بود برگشت و گفت

بفرمایید-

راستش... یه مسئله از مدار هست اصلا نمیتونم حلش کنم-

الان میام خدمتتون-

:چند لحظه بعد اومد و جزوه من رو برداشت و گفت

این تمرین؟-

سرم رو تکون دادم

خیلی آرام و شمرده شروع به توضیح کرد... طوری که حس میکردم حرفه‌اشو خیلی بهتر از استاد این درس متوجه میشم

با رسیدن سعیده و تارا توضیحات شایگان هم تموم شد و بعد کسب اجازه رفت

:تارا کیفش رو کنارم گذاشت و گفت

گفتم کیس خوبیه ولی نه تا این حد که نرسیده بچسبی بهش-

من کاریش نداشتم سحر صداش کرد-

بر منکرش لعنت-

سعیده هم خندید و گفت: بشمار

:داشتم با حرص نگاهشون میکردم که شایگان اومد و اون برگه رو به دستم داد و گفت

میشه لطف کنید شماره دوستاتون رو هم بنویسید-

باشه-

:به محض دور شدن فرزاد تارا گفت

ارواح شکمت خبری نیست؟-

هان؟-

واسه چی شماره ما رو میخواد؟-

واسه سامانه دانشگاه-

واسه چی تو باید بنویسی-

سعید دستش رو کشید و گفت: چون ایشون یه تیک هایی با شایگان میزنه

دلم میخواست لهشون کنم ولی نمیشد، جلوی شایگان باید آبروداری میکردم

گوشیم رو بین شونه و صورتم قرار دادم و کیف پولمو از تو کوله ام بیرون کشیدم... رضا داشت غر

میزد و منم بی تفاوت فقط گاهی بین حرفهایش یه آها تحویلش میدادم دلم میخواست هرچی زودتر

:اون مکالمه رو تموم کنم... عابر بانکم رو به دست سعیده دادم و گفتم

یه لحظه گوشی رضا-

گوشی رو از صورتم فاصله دادم و گفتم: سعیده جان رمزش ۷۷۵۸ هستش برین تو رستوران الان

میام منم

راشین زود باش دیگه... نا سلامتی همه واسه من و تو اومدن ، اونوقت نشستی به حرف زدن-

چشم غره ای بهش رفتم و به رضا گفتم

باشه دیگه.... بین کلاس آخرم تشکیل نمیشه و ساعت ۵ میام بیرون... میای دنبالم؟-

بیام؟-

نمیتونی اصراری ندارم-

نه نه... ۵ دم دانشگاهتونم-

پس میبینمت... برم بچه ها دادشون در اومده-

مواظب خودت باش-

چشم-

فعلا-

گوشی رو با عصبانیت ته کوله ام فرستادم و در سفت رستوران رو باز کردم... از پله ها بالا رفتم تا برم پیش بچه ها.... تولد من و سعیده تو یه روز بود... واسه همین تصمیم گرفتیم برای دوستای مشترک و البته دخترمون یه جشن بگیریم .... با یکی از رستوران های نزدیک دانشگاه حرف زده بودیم... دو ساعت بین کلاس هامون خالی بود و بهترین فرصت واسه جشن گرفتن... با دیدنم بچه ها دست و جیغ و سوت و هوراها بلند شد... کیکی که با سعیده انتخاب کرده بودیم روی میز بین همه کادو ها خودنمایی میکرد... بچه های گروه آی تی و نرم افزار هم بودن... کیفم رو کنار کیف بقیه که روی یه صندلی تلبار شده بود گذاشتم و رفتم پیش سعیده ایستادم... تارا از کنار مرصده بلند شد و به طرفم اومد و گفت

بالاخره از رضا دل کندی؟ این کیک آب شد تا تو بیای-

بسه تو هم... گیر داده بود شب بریم بیرون-

خب واسه تولدته خره-



اون اصلا تاریخ تولد منو نمیدونه... دل خجسته ای داری ها-

جدا؟ یعنی بهش نگفتی؟-

نپرسیده که بگم-

یعنی باید اون بپرسه؟-

نه من باید برم بگم رضا تولد من فلان روزه یادت نره ها... مهم بود می پرسید-

!!مگه میشه مهم نباشه؟-

فعلا که نیست-

:شیما گفت

حالا که دیر اومدی زیاد حرف نزن با سعیده شمع ها رو فوت کنید-

یه ژست مسخره گرفتیم و همزمان با فیلم گرفتن شیما و عکس های پی در پی ساناز شمع های کج و کوله و آب شده روی کیک رو فوت کردیم.... تارا مسئول بریدن کیک شد.... واسه نهار قرار بود پیتزا بخوریم و چون کیک هم بود بچه ها پیشنهاد دادن پیتزا ها رو دوتا یکی کنیم.... به فکر جیب من و !!!سعیده هم بودن دیگه

تارا کیک رو قسمت میکرد و شیما هم کادو ها رو با عشوه مخصوص خودش باز میکرد.... من و سعیده هم از بچه ها تشکر میکردیم....تارا هم برای ابراز وجود خامه روی کیک رو برداشت و روی صورت من و سعیده مالید

شیما هم از هیچ صحنه ای گذشت نمیکرد.... دوربین من دستش بود و قرار بود یه نسخه از فیلم رو به ...همشون بدم

بعد از کیک و نهار ، من و سعیده موندیم با یه عالمه کادو که نمیدونستیم چطوری ببریمشون .دانشگاه... اصلا فکر اینجاش رو نکرده بودیم

:تارا چینی به دماغش داد و گفت

یواشکی میبریم... هر ساک رو میدیم دست یکی طبیعی میشه-

سعیده ساکی که عکس باربی روش بود و حاصل فکر شیطون شهرزاد بود رو بلند کرد و گفت: این رو کجای دلم جا بدم؟

یه کاریش میکنیم دیگه-

بچه ها رفته بودن و فقط ما سه نفر مونده بودیم.... سه تایی ساک ها رو برداشتیم و بعد از تسویه.... حساب با رستوران زدیم بیرون... فاصله رستوران تا دانشگاه زیاد نبود

بچه ها رفته بودن و فقط ما سه نفر مونده بودیم.... سه تایی ساک ها رو برداشتیم و بعد از تسویه.... حساب با رستوران زدیم بیرون... فاصله رستوران تا دانشگاه زیاد نبود

وسط راه گوشی تارا زنگ خورد، شیما بود، پیشنهاد داد ساک ها رو تو ماشینش بذاریم

برای یه بار ازش خوشم اومد

وقتی به کلاس رسیدیم که یه ۱۰ دقیقه ای ازش گذشته بود.... اما استاد عزیز بعد کلی ضدحال راهمون داد... ته کلاس نشستیم و تا آخر کلاس درگیر درس شدیم

ساعت ۴:۳۰ بود که استاد یه خسته نباشید تحویلمون داد... با بچه ها از کلاس بیرون اومدیم توی راهرو منتظر تارا بودیم.... گوشیم رو از کیفم در آوردم تا ببینم رضا کجاست و بهش بگم کلاسم زودتر تموم شده

یه پیام از یه شماره نا شناس داشتم

امروز تو آسمون یه غوغایی به پاست... همه فرشته ها ناراحتن... چون یکی از اونها کم شده... اما - اونها میدونن که اون فرشته داره میاد به زمین چون کارهای مهمی داره... فرشته آسمونی زمینی !! شدنت مبارک

چند بار شماره رو توی ذهنم مرور کردم... نمیشناختمش... دوست داشتم این ناشناس پر از احساس  
رو بشناسم... شماره اش رو گرفتم اما بعد دو تا بوق رد کرد... شونه هامو بالا انداختم و به سعیده که  
داشت به تارا غر میزد گفتم: اونو ولش کن... این شماره رو میشناسی؟

گوشیم رو گرفت و پیام رو خوند و گفت: نه ولی عجب چیزی نوشته ها... خدا شانس بده

بی مزه-

شماره رضا رو گرفتم

جانم-

رضا کلاسم زودتر تموم شد کجایی؟-

جلو در... بیا پایین-

اومدم-

رو به سعیده کردم و گفتم: کاری نداری رضا اومده دنبالم؟

پس کادوهات چی؟-

اصلا یادم نبود-

ماشین شیما تو کوچه پشتی بیا بریم برداریم بعدش برو-

باشه-

:دوباره شماره رضا رو گرفتم

رضا یه ذره وایسا الان میام-

چرا؟-

اومدم میگم-

باشه منتظرم-

با سعیده و تارا و شیما به طرف ماشین شیما رفتیم... رضا هم با دیدنمون دنده عقب گرفت و آرام دنبالمون میومد... وارد کوچه شدیم و از توی صندوق عقب ماشین شیما کادو ها رو برداشتیم... از شیما تشکر کردم و بعد خداحافظی به طرف ماشین رضا که فاصله کمی ازمون داشت رفتم

در صندلی عقب رو باز کردم و ساک ها رو روی صندلی گذاشتم

اینا چین؟-

هیچی-

بعد از مرتب کردن اونها کنار رضا روی صندلی جلو نشستم و در حین اینکه رضا حرکت کرده بود برای بچه ها دست تکون دادم

نگفتی اینا چین-

کادو-

پس یادته امروز تولدته؟-

با تعجب به طرفش برگشتم و گفتم: مگه تو میدونستی؟

توقع داشتی ندونم؟-

وای رضا باورم نمیشه-

بریم شام بیرون دیگه... بریم؟-

بریم-

...خیلی خوشحال شده بودم

از ته دل

دوستش داشتم.... حس مهم بودن داشتم

حس ارزش داشتن

حس مالک داشتن

یه حس عجیب

یه حال خوب

یه خنده از ته دل

این بار خودم دستم رو روی دستش گذاشتم

یه لبخند زد

مهم بود

مثل همیشه

همه کاراش

میدونست بهش نیاز دارم

تو یه شب مهم

شب تولدم

دلَم میخواست سرم رو روی شونه هاش بذارم... ولی این ورای رویا بود

با هم به یه رستوران سنتی نزدیک خونه رفتیم... خیلی جاشو دوست داشتم.... پیاده شدیم و دستم

رو دور بازوش حلقه کردم

یه گوشه دنج نشستیم

به محض نشستنمون گارسون اومد

رضا منو رو برداشت و یکی هم به دست من داد

:میل به چیز خاصی نداشتتم، برای همین گفتم

هرچی خودت بخوری منم پایه ام-

رضا هم گفت: دوغ یا نوشابه

اممم دوغ بهتره-

دو پرس سلطانی، دو تا دوغ، دو تا سالاد؛ دسر هم پیشنهادی خودتون، -

طرف یه لبخند گله گشاد تحویلمون داد و رفت

خب حالا اگه گفتمی وقت چیه؟-

چی؟-

کادوی من.... الان میام.... تو ماشینه-

رضا رفت و منم نگاهم رو دور تا دور رستوران چرخوندم... نسبت به قدیما که پاتوقمون بود عوض

شده بود و امکاناتش خیلی بیشتر شده بود

رضا برگشت یه ساک نسبتا بزرگ و فانتزی دستش بود

نمیدونستم از این کارها هم بلده

تولدت مبارک-

ساک رو جلوم گذاشت

با هیجان از جام بلند شدم و توی ساک خم شدم تا ببینم چی توشه

چند تا بسته کادو پیچ شده

اولیش رو باز کردم.... با دیدن عطری که ست عطر خودش بود ذوق کردم

همیشه دوست داشتم اگه ازدواج میکنم یا با کسی بودم همه چیمون ست باشه، مثل ساعت، حلقه یا حتی عطر... زنونه عطر خودش رو برام گرفته بود... بسته زیریش رو باز کردم

کادو هاش هم مثل خودش عجیب غریب بودن... یه اسپیکر کوچیک ولی قدرتمند بود... کلا قد یه نارنگی هم نمیشد... تو اینترنت تبلیغش رو دیده بود

بسته سوم رو باز کردم

یه پازل با یک عکس از خودم... دلم میخواست بغلش کنم ولی نمیشد... اشک تو چشمم جمع شده بود... خوشحال بودم نه برای کادوها

نه برای شام

نه برای رستوران

برای مهم بودن

برای اینکه بدون گفتن من خودش به یادم بود... تلخی همه چی برام رنگ باخت... همه روزهای بد بی رنگ شد

رضا بود و من

خوشحال بودم

شام رو آوردن

ساک رو روی صندلی کناریم گذاشتم.... با شوخی و حرفهایش و تعریفهای من از تولد امروز مشغول شام شدیم

انقدر خوشحال بودم که به اون گوشه تاریک ذهنم که درگیر فرستنده اون پیام بود توجهی نداشتم  
تنها چیزی که دلم نمیخواست اختلاف و قهر بین مامان و بابام بود... چند روزی میشد قهر بودن و این  
کارشون عرصه رو به ما سه نفر هم تنگ میکرد... باز خوب بود بیشتر وقتم یا صرف دانشگاه میشد یا  
مغازه و اینطوری کمتر درگیر مسائل خونه میشدم... با اینکه همه فکر میکنن من خودم رو برده خونه  
کردم ولی اصلا خودم فکر اینطوری نبود

از خلوتی مغازه داشتم بهره میبردم و روی متنی که باید برای کلاس عصر ترجمه شده میدادم کار  
میکردم... متنش سخت بود و بیشتر لغات هم از ذهنم پاک شده بود... یه برنامه دیکشنری روی  
سیستم نصب کردم و ازش کمک میگرفتم

از بعد شب تولدم رابطه ام با رضا دوباره گرم شده بود... این وسط تنها دغدغه رابطمون دانشگاه  
نرفتنش بود... نمیشد اسمش رو بذارم دلتنگی ولی نمیرفت و به هیچ صراطی هم مستقیم نمیشد و  
هر بار هم یه توضیح و توجیهی تحویل میداد تا ساکت شم

تا نزدیک های ظهر واقعا خبری نبود و نزدیک هفتاد درصد متن رو ترجمه کردم... با اومدن آقا مهدی  
خداحافظی کردم و از مغازه بیرون زدم... روزهایی که تنها برنامه ام تو دانشگاه زبان بود رو دوست  
نداشتم... فقط واسه یه کلاس باید این همه راه رو میرفتم و بدتر از اون این بود که یه سره از مغازه  
...میرفتم

توی مترو همچنان با متنم درگیر بودم... با سعیده و تارا تو یکی از ایستگاه های بین راه قرار داشتم...  
تو ایستگاه مورد نظر از قطار پیاده شدم و سر جای همیشگی رفتم

استاد عزیز لطف کرده بود به هر کس یه متن کاملا مجزا داده بود... توی دلم هرچی بد و بیراه بود  
داشتم تحویلش میدادم بلکه دلم خنک بشه

با دیدن سعیده و تارا دستی تکون دادم

سلام راشین-



سلام... سعیده منتت رو چیکار کردی -

از نصف کمتر ترجمه شد تو چی؟ -

منم همون حدودا -

رو به تارا کردم و گفتم: تو چی؟

واسه من آسون بود -

نخیر تو زبانت خوبه -

بزن به جبران ریاضی تو و برنامه نویسی سعیده -

با اومدن قطار سوار شدیم... تو کل راه در مورد استادها و بچه‌ها حرف میزدیم و هرازگاهی هم بحث به فرزاد شایگان میرسید

نمیدونستم چرا تا میخوام بحث رو عوض کنم این دو نفر انقدر محکم روی موضوع دلخواهشون پافشاری میکردن

میدونستی شایگان پدر نداره؟ -

اطلاعاتتون به روزه‌ها؟ -

تارا ژستی گرفت و گفت: ما اینیم دیگه

تازه... مادرش از اون مایه داراست... یعنی مادرش خیلی پولداره ولی این پسره خودش کار میکنه و -  
...خرج خودش رو میده

خوبه پس آدم مستقلیه -

آره... ماشین زیر پاش رو هم خودش خریده... خرج دانشگاهش رو هم خودش میده و یه طورایی -  
میشه گفت یه قرون هم از مامانش نمیگیره

جالبه-

سعیده هم با سر تکون دادن اخبار تارا رو تایید میکرد

ولی خودمونیم ها... پسر برازنده ایه-

مبارک صاحبش-

یعنی میخوای بگی بهش توجه نمیکنی-

چرا توجه میکنم ولی نه قدر شماها... من به نمره هاش توجه میکنم که از من بیشتر نشه یا در سطح -

من بمونه لااقل

با رسیدن به ایستگاه موردنظرمون بحث تارا نصفه نیمه تموم شد

بچه ها خبر دادن کلاس یه ساعت دیرتر تشکیل میشه... سه تایی با خوشحالی که میتونیم یه بلایی

سر متن هامون بیاریم راهی سلف شدیم... تارا رفت تا چایی بگیره و من و سعیده هم برگه ها رو

جلومون گذاشتیم و با دیکشنری هامون مشغول شدیم

بالاخره متنم تموم شد... خوشحال و سرخوش شدم و حسابی با چایی و کیک از خودم پذیرایی کردم

:تارا که متن سعیده رو ترجمه میکرد گفت

با رضا چه میکنی؟-

میسوزیم و میسازیم-

جدا تریپ شماها ازدواج نیست-

نه-

چرا؟-

خب ما از اولش فقط به نیت دوستی دوست شدیم... قرار ازدواج نداشتیم و نداریم... رضا آدم تعهد - به کسی نیست یعنی تو این مدت که شناختمش فهمیده باید پی خیلی چیزا رو به تنم بمالم وقتی با رضام... از نامردی و یهوویی تموم کردن گرفته تا خیانت... رضا افکار خودش رو داره، متفاوت... عجیب غریبه... واسه همین چیزا جذبش شدم... میدونم ممکنه همین ساعت رابطمون تموم شه ولی بازم پاش وایستادم

یعنی با همه این چیزا اینطوری خودتو محدود کردی؟-

بین درسته دوست پسر داشتم ولی پسر باز نبودم... از نظر من پسر باز به کسی میگن که در آن - واحد با چند نفر باشه ولی من اهل این چیزا نیستم من زندگیم طوریه که با این کارها سازگاری ندارم از خیانت بیزارم... درسته پای رضا هستم ولی تا وقتی با من باشه... بینم خیانت میکنه میذارم میرم... سعی کردم همه جوهر باشم که نیاز به کسی نباشه... اگه همه جوهر بودی و باز خیانت دیدی بدون لیاقت بیشتر از اون بوده

چقدر باهوش هستی؟ تا کجا؟ تا حالا چقدر نزدیک شدین-

بین رضا با اینکه عقاید عجیبی داره ولی تا حالا چیزی ازم نخواسته که بر خلاف افکارم باشه... یا - بر خلاف عقایدم باشه

سعیده ساکت بود و تارا هم سرش رو تگون میداد... با اومدن شایگان حرفهامون نصفه موند

ببخشید مزاحم شدم ولی کلاس شروع شد-

وسایلمون رو جمع کردیم و به طرف کلاس رفتیم... فرزاد هم به آرومی پشت سرمون میومد... بوی شیرین و خنک عطرش رو دوست داشتم... مثل عطر رضا بود... شاید چون شبیه اون بود دوست داشتم... قد بلندش، موهای خرمایی و چشم های قهوه ای اش قشنگ بود، صورت استخوانی و مردونه اش... لحن مودبانه اش... پسر برازنده ای بود واقعا... از نظر قیافه درست مقابل رضا بود... تیپ مردونه ای داشت و بر خلاف رضا که همیشه اسپرت بود فرزاد پوشش خاص خودش رو داشت

بعد از اینکه کاملاً شایگان رو توی ذهنم آنالیز کردم وارد کلاس شدیم... بدون اینکه بخوام درگیرش  
!میشدم... شاید چون عطرش شبیه رضا بود

\*\*

داشتم برگه هایی که پرینت گرفته بودم رو مرتب میکردم... رضا پشت یکی از سیستم ها نشسته بود  
و داشت کار مشتری رو انجام میداد... هر از گاهی نگاهمون با هم برخورد میکرد... یه لبخند میزدیم و  
..به کارمون میرسیدیم... خوشحال بودم پیشمه

کارم تموم شده بود... خوشبختانه سرمون زیاد شلوغ نبود و فقط سیستم ها پر شده بودند... رضا  
کارش تموم شد و به طرفم اومد

چطوری؟-

خوب تو چی؟-

خسته ام یه ذره-

درک میکنم-

یه لبخند زد

آقا مهدی که اومد رضا ازم فاصله گرفت... سلامی کردم و بعدش به طرف یکی از مشتری ها رفتم که  
صدام کرده بود

وقتی کارم تموم شد، یه لیوان آب برای خودم ریختم و به طرف سیستم اصلی اومدم

رضا هم به فاصله کمی ایستاده بود

:آقا مهدی رو کرد به رضا و گفت

نشد برات گودبای پارتی بگیریم-

رضا دوباره لبخند زد

چرا گودبای پارتی؟-

آقا مهدی نگاهم کرد و گفت

رضا استعفا داد... دیگه مغازه نمیداد-

لیوان توی دستم رو روی میز گذاشتم و در حالیکه سعی میکردم جا خوردم محسوس نباشه گفتم

چرا؟-

رضا سعی میکرد خودش رو سرگرم مرتب کردن ویتترین نشون بده و با صدای آرومی گفت

هم واسه امتحانام هم اینکه این ترم ترم آخرمه و میخوام کلش رو بمونم شاهرود... اینطوری بهتر به -

درس میرسم

نمیدونستم از کی این درسخون شده بود من خبر نداشتم

بخ زده بودم ، جا خورده بودم بیشتر ناراحتیم این بود که من آخرین نفری بودم که باید این موضوع

...رو میفهمیدم

آقا مهدی از روی صندلی بلند شد و گفت

راستی خانوم سعیدی واسه فردا آگهی دادم تو روزنامه... تماس گرفتن شرایط اینجا رو توضیح بدین -

و آدرس بدین بیان فرم پر کنن

چشم-

خیلی زود برایش تو فکر جایگزین بودن... نمیدونستم پشت این استعفا چی هست ولی هرچی بود رضا

رو داشت از من دور میکرد... سعی میکردم نگاهش نکنم دوست داشتم بفهمه دلخورم... استعفا جز

برنامه هامون نبود... تو دلم آشوب بود... اما دوست داشتم سردی و بی تفاوتی رو تو چشمم بریزم...

با رفتن آقا مهدی رضا خیلی دور و برم میچرخید و منم با جواب دادن به سوالاتی مشتری ها از

دستش فرار میکردم... دوست داشتم سکوت کنم شاید خودش قفل این سکوت رو بشکند

برام اس ام اس فرستاد

ناراحت شدی؟-

نه-

مشخصه-

جوابش رو ندادم، پشت میز رفتم تا به آهنگ بذارم

فکر اینکه به روز بدون رضا اینجا باشم سخت بود، به بودنش به خنده هاش به وجودش احتیاج داشتم، به اینکه هر روز بیاد و سر به سر هم بذاریم، به این که کل کل کنیم

به نگاه کردناش نیاز داشتم به حمایتش ، به همه چیز

....سخت بود، بی انصافی بود نبودش

درس؟

نمیتونستم خودخواه باشم

ترم آخر

درس های سخت

اما من چی؟

من هیچی.... روزی که گفتم فقط دوست باید فکر اینجاهاشم میکردم، فکر اینکه رضا بره

رضا به پیام طولانی برام نوشت

درسته که از دستم ناراحتی و انکار میکنی... اما اینطوری بهتره... هم من به درس میرسم هم وقت -

بیشتری برات دارم... دیگه تو قید و بند مغازه نیستم... تازه قرار نیست برم که برم... پیشتم ولی نه به

عنوان همکار... یادت باشه اینجا واسه داداشمه پس کسی نمیتونه بگه نیا

شاید یه ذره آرام شدم اما هنوز تو خودم بودم... فکر اینکه یکی دیگه بیاد جای رضا خوب نبود، اصلا خوب نبود

آهنگم رو انتخاب کردم، شاید دلم میخواست حرفهامو تو قالب یه آهنگ بهش بگم

دارم از تو دور می شم

داره تنها می شه قلبم

می دونم نبودن تو

جونمو می گیره کم کم

چیزی از تنم نمونده

بعد دل شکستن تو

یه اتاق ساکت و سرد

منو فکر رفتن تو

رضا سرش رو بلند کرد... عادتم رو میدونست... مشتری ها واسه انتخاب آهنگ تشکر میکردن و بعضی میخواستن صداش رو بیشتر کنم

رضا بی تفاوت دکمه های کیبورد رو فشار میداد و نگاهش دنبال حرکات من بود

دارم از یاد تو می رم

بی تو هر لحظه می میرم

ته زندگیم همین جاست

بدون اینو که می میرم

میگم عاشق تو هستم

بی تو آرام نمی گیرم

دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهونه ی نفس کشیدنم تویی

دوست دارم

تو قلب من فقط تویی

آهنگ تموم شد، عوضش کردم

...آرومتر شده بودم... انگار حرفهامو زده بودم

بالاخره از بین اون همه فرمی که برای استخدام پر شد آقا مهدی یه پسر جوون رو استخدام کرد...

بیژن!

اولش که دیدمش فکر کردم خیلی خشک باشه ولی بعدش مشخص شد که نیست .... اومدنش زیاد  
...فرقی به حال من نکرد چون اصلا به کار آشنایی نداشت و به نظرم کار من رو هم بیشتر کرده بود

رضا هم واسه امتحاناتش رفت شاهرود و امتحانات منم از ده روز بعد شروع میشد.... برای کلاس فوق  
مدار و ریاضی رفته بودیم دانشگاه.... بارون ریز و تندی میومد.... خیلی زودتر از ساعت کلاس رسیده

بودیم



با سعیده کنار پنجره مشرف به حیاط بودیم و از دیدن بارون و بوی نم لذت میبردیم

سعیده میای بریم زیر بارون؟-

دیوونه شدی؟ یخ میزنیم-

تو نیا من میرم-

باشه میام-

کاپشنش رو از روی صندلیش برداشت و پشت سرم از کلاس خارج شد

از بالا فکر نمیکردم بارون انقدر تند باشه... ولی با همه این اوصاف لذت قدم زدن زیرش رو نمیشد از

دست داد

از رضا چه خبر؟-

:شونه هامو بالا انداختم و گفتم

شاهروده... به قول خودش داره درس میخونه البته بعد امتحانا معلوم میشه-

تو امتحانا میری سرکار؟-

نه یه مرخصی ۱۵ روزه دارم میگیرم... یه نفر جدید هم استخدام شده نیازی به من نیست-

فکر میکنی کی اول بشه این ترم؟-

من یا تو یا شیما یا شایگان-

خودم میدونم یکی از ماهاست، مهم اینه کی باشه-

هرکی باشه... فقط شیما اول نشه-

:نتونست جلوی خنده اش رو بگیره و گفت

چرا باهاش لجی؟-

اهان یعنی تو نیستی؟-

نه مثل تو-

لج نیستم... از لوندی و عشوه خرنکی هاش خوشم نمیاد... از نظر من زنی که شوهر داره ، از همه -  
مهمتر مادریه باید رفتارش سنجیده تر باشه... لوندی و دلبری رو باید فقط برای شوهرش داشته  
باشه.... البته شیما زود ازدواج کرده، همسن تو بوده یه بچه داشته پس وقتی واسه شیطنت نداشته،  
درسته یه سری چیزا عقده میشه ولی این دلیل نمیشه طرف همه چی رو زیر سوال بیره  
درسته-

شایگان وارد دانشگاه شد و با دیدنمون سری به علامت سلام تکون داد و به طرف ساختمون رفت  
به نظرت رضا بهتره یا شایگان؟-

نمیشه اینطوری مقایسه کرد... شناختی که از رضا دارم از شایگان ندارم-

ولی پسر خیلی خوبیه-

آره... بد نیست-

راستی دیدی مسعود و پریسا دیگه شورش رو در آوردن-

من از چشم مسعود نمیبینم از چشم پریسا میبینم... پریسا خیلی بهش رو داده... مسعود مثل بقیه -  
است... پریسا خیلی بزرگش کرده  
شاید-

جواب های سعیده مثل همیشه کوتاه بود و جواب های من توضیحی... از فکرش خوشم میومد از  
.. رفتارش از بی تفاوتیش نسبت به پسرها... تارا هم در عین شیطنتش خاص بود

...دوست های خوبی داشتم، خوشحال بودم و در عین حال نگران امتحانام

بعد یه چند دقیقه دور حیات گشتن با سعیده به کلاس برگشتیم... خیس شده بودیم ولی قدم زدن  
:بهمون مزه کرده بود... تارا که تازه رسیده بود گفت

مادام موسیو خوب منو قال گذاشتین ها-

نبودی خب-

الان که هستم-

الان که کلاس شروع میشه-

خانوم سعیدی-

با صدای شایگان به طرف ته کلاس برگشتم

بله؟-

بیاین اینجا بشینید-

:از جام بلند شدم و به طرفش رفتم و گفتم

چرا؟ چیزی شده؟-

:به پالتوی خیسم اشاره کرد و گفت-

خیس شدین... اون طرف کلاس در مجاورت دره و مریض میشین... اینجا نزدیک شופاژ بشینید -  
بهتره

صدای پیچ پیچ بچه ها بلند شد

دلیلی برای اینکار نیست ولی از توجهتون ممنون-

...پالتوم خیس بود ولی نه در اون حد

ببخشید قصدم دخالت نبود-

میدونم... با اجازه-

سر جام برگشتم و به سعیده و تارا لبخند زدم

کامران حکیم هم تارا رو صدا کرد و بعدش به بیرون کلاس اشاره کرد

خندیدم و به سعیده گفتم: ماشالله چقدر پسرهای کلاسمون دلسوزن

به شایگان نگاه کردم

انگار حرفم رو شنید، صورتش ناراحت بود ولی برام مهم نبود... خوشم نمیومد بهم توجه کنه... جز من

سعیده هم خیس بود و همچنین سحر که تازه رسیده بود و دلیل نداشت اون فقط من رو صدا کنه

تا تموم شدن کلاس فقط مثل لرزیدم.... توی دلم به خودم فحش میدادم که چرا به حرف شایگان

گوش نکردم... سعیده کاپشن تارا رو پوشیده بود و گرم شده بود ولی من چیز خاصی زیر پالتوم

نپوشیده بودم و نمیشد درش بیارم.... خیسش داشت به لباس زیرش هم میرسید و این لرزم رو

بیشتر میکرد... اما سعی میکردم نشون ندم سردم شده

:به محض تموم شدن کلاس سعیده گفت

تو که هنوز خیسی... چطوری میخوای بری خونه؟ بارونم بند نیومده-

:لوازم رو توی کیفم انداختم و گفتم

همیشه چطوری میرم؟ همونطوری-

آره خب... ولی باد در ورودی مترو بهت بخوره یخ میزنی-

نه بابا بیدی نیستم به این بادا بلرزم-

تارا گوشیش رو نگاه کرد و گفت: فعلا که میلرزی

میخواستم برم آموزش... یه سوال داشتم برای همین با سعیده و تارا خداحافظی کردم و از کلاس بیرون زدم... برای ساناز و مرسده هم دستی تکون دادم و راهی طبقه پایین شدم... توی راهرو سردتر بود... مثل بید میلرزیدم... با دیدن در بسته حالم گرفته شد و به طرف در خروجی رفتم... هوای سرد بیرون منو میترسوند... از دانشگاه بیرون زدم و به طرف خیابون اصلی رفتم تا سوار تاکسی بشم... کنار خیابون راه میرفتم و واسه خودم یه آهنگ رو زیر لب زمزمه میکردم... بارون هم قصد بند اومدن نداشت... با رد شدن یه ماشین که سرعت زیادی داشت هرچی گل و آب بود روم پاشیده شد... دیگه کل هیکلم خیس شده بود... فقط همین رو کم داشتم... با این وضع عمرا هیچ راننده تاکسی سوارم نمیکرد... عصبی زیر لب فقط فحش میدادم... تازه باید میرفتم مغازه و کلید میگرفتم... فکر اینکه کسی منو با این سر و وضع ببینه بد بود

...تصمیم گرفتم تا مترو پیاده برم و بعدش یه فکری به حال خودم بکنم

سرم رو پایین انداختم و خیابون خیس رو به طرف مترو گز کردم... هندزفری هم نیآورده بودم که حوصلم سر نره... میدونستم یه چیزی حدود نیم ساعت باید راه برم تا به مترو برسم با صدای بوق سرم رو بلند کردم... دویست و شش نوک مدادی چراغ زد... اصلا نگاهی به راننده اش نکردم و سرم رو به حالت تاسف تکون دادم و سرعت قدم هامو بیشتر کردم... هوا گرگ و میش تاریک شدن بود و دلم نمیخواست تو این وضعیت یکی هم مزاحمم بشه دویست و شش ازم فاصله گرفت و کمی جلوتر ایستاد... ای بابا همین رو کم داشتم از کنارش رد شدم، صدای باز شدن و بسته شدن درش رو شنیدم و بعد از اون خانوم سعیدی-

با شنیدن اسمم برگشتم و با دیدن صورت فرزاد شایگان جا خوردم  
جانم-

نمیدونم این جانم چی بود از دهنم پرید

بفرمایید برسونمتون -

نه ممنون دارم میرم -

نزدیک تر اومد و گفت: شنیدم به دوستاتون گفتین که با مترو میرین... منم با خانوم اقبالی موافقم با

مترو برین یا اینطوری پیاده مریض میشین

شما بفرمایید... راه من دوره مزاحم نمیشم -

بذارین برسونمتون... فکر کنید یه خواهش دوستانه است -

دلیلی برای پذیرش این خواهش ندارم -

چرا انقدر لجبازین؟ درست نیست تو ایام امتحانات مریض بشین -

بر فرض محال قبول کنم... یه راننده منو مورد عنایت ایزدی قراردادده و خیسم کرده و گلی هم -

شدم... ماشینتون کثیف میشه که اصلا درست نیست

فدای سرتون... نهایتش میره کارواش -

ای بابا شما متوجه نمیشین؟ -

...شما متوجه نمیشین... دلم نمیخواد رقیبم تو ایام امتحانات مریض بشه -

جز من رقبای دیگه هم هستن -

دوست دارین منم مریض شم نه؟ بیاین دیگه -

شما برین منم خودم میرم -

خواهش میکنم بیاین -

:بدفکری هم نبود... نگاهش کردم و گفتم

پس کارواش ماشینتون رو مهمون من باشین -

باشه قبوله... حالا بریم؟-

اونم خیس شده بود... سرم رو تکون دادم و درب جلو رو برام باز کرد... تا توی ماشین نشستم گرماش به تنم نشست... با گز گز کردن انگشتم تازه فهمیدم چقدر سردم شده

اونم خیس شده بود... سرم رو تکون دادم و درب جلو رو برام باز کرد... تا توی ماشین نشستم گرماش به تنم نشست... با گز گز کردن انگشتم تازه فهمیدم چقدر سردم شده

فرزاد هم نشست... بوی عطرش کل ماشین رو پر کرد

بخاری رو روشن کرد و به سمت چرخوند دریچه اش و گفت: خیلی لجبازین

یه لبخند زدم و گفتم: ممنون

بفرمایید از کدوم طرف برم-

با دستم به سمت چپ چهارراه اشاره کردم و گفتم

باید از اینطرف بریم... بقیه اش تو طول مسیر میگم-

باشه-

از توی ماشین دیدن بارون مزه دیگه ای داشت... فرزاد خیلی آروم و با احتیاط رانندگی میکرد... اگه دوست داشت بهم توجه کنه مشکل من نبود مشکل خودش بود... با لرزش گوشیم از توی جیب پالتوم درش آوردم

بد نگذره-

تارا بود... سریع براش نوشتم

چی؟-

ماشین فری چشم خوشگله-

شما ها منو دیدین؟-

دیگه خیابون پشتی دانشگاه قرار میدارین ما نفهمیم؟ داشتیم؟ ارواح شکمت با آموزش کار داشتی-

مسخره... آموزش نبود بعدشم با کلی اصرار سوار شدم-

با سعیده دیدیمت کلی نازت رو کشید... خدا شانس بده... ما تو ماشین بودیم دیدیمتون-

دیوونه-

خوش بگذره رفتی خونه همشو تعریف کن-

فرزاد آروم گفت: سردتون که نیست

نه ممنون-

گوشیم زنگ خورد از مغازه بود برداشتم

جانم-

سلام خانوم سعیدی آقا مهدی میگن میان کلید بگیرین؟-

بهشون بگیر تو راهم دارم میام-

باشه کی میرسین-

کی؟... اممم... نهایتا یک ساعت دیگه-

باشه خداحافظ-

گوشی رو توی جیبم گذاشتم که دوباره فرزاد گفت

جایی باید برین؟-

باید برم مغازه-



مغازه؟ بچه ها گفتن شاغل هستین ولی نمیدونم شغلتون چیه... اگه جسارت نباشه-

نذاشتم جمله اش رو کامل کنه... دیگه فرهنگ لغت مغزم یاری نمیکرد لغت های سختش رو ترجمه

:کنم و گفتم

محل کار من کافی نته-

پس رشته اتون متناسب با شغلتونه-

یه طورایی-

الان میرین اونجا؟-

با اجازتون-

پس بگین اول ببرمتون اونجا و بعدشم منزل-

دیگه مزاحم نمیشم ، مغازه نزدیک خونه است-

اینطوری خیال منم راحت تره-

ممنون-

تا رسیدن به مغازه سکوت بینمون فقط برای پرسیدن مسیر چندباری شکسته شد... فرزاد جلوی

مغازه نگه داشت از ماشین پیاده شدم و همین که خواستم در رو ببندم فرزاد هم پیاده شد،

خیلی طول میکشه؟ آخه جای پارک نیست-

نه الان میام-

منتظرم-

ممنون-

چرخیدم تا از روی پل رد بشم که ترسیدم ... بیشتر جا خوردم، توقع دیدنش رو نداشتم... رضا  
!!! جلوی در مغازه بود

با دیدنم سرش رو تکون داد و روی موتورش نشست و رفت... جا خورده بودم ، پشت سرش آقا مهدی  
:اومد جلوی در مغازه و با دیدنم گفت  
||| رضا رفت؟-

:نگاهم به مسیر رفتنش بود و گفتم  
بله رفت-

:کلید رو به طرفم گرفت و گفت

اینم کلیداتون... ||| چرا اینطوری شدین؟ دارین میلرزین-

یه ماشین رد شد خیس شدم... چیزی نیست خوبم-

...اگه حالتون خوب نیست فردا نیاین-

باشه-

با صدای یکی از مشتری ها آقا مهدی خداحافظی کرد و رفت... فرزاد هم از ماشین پیاده شده بود...

به طرف ماشینش رفتم و سوار شدم

بدون توجه به فرزاد شماره رضا رو گرفتم

رد تماس داد

دوباره گرفتم

رد کرد

رو به فرزاد کردم و گفتم: میشه گوشیتون رو بدین؟

عصبی بودم، میلرزیدم

بی هیچ حرفی گوشی اش رو به دستم داد موقع گرفتن گوشیش حس کردم با ناخنم دستش رو خراشیدم ولی اصلا توجهی نکردم و شماره رضا رو گرفتم... بعد چندتا بوق برداشت

بله-

رضا گوش کن... داری اشتباه میکنی؟-

تویی؟ با خط بوی فرندت زنگ میزنی؟-

رضا گوش بدی... تو اشتباه میکنی-

آره اشتباه میکنم... در مورد تو اشتباه میکنم... خیلی... نمیدونم چی بهت بگم راشین-

رضا تو نبودی-

آره خوب شد یهو اومدم بشناسمت... خوب خودتو نشون دادی... با عسل به هم زدم بخاطر کی؟ تو؟ -

ارزشش رو داشتی؟

رضا اشتباه میکنی-

لحنم ملتمس بود اما رضا هر لحظه عصبانی تر میشد

آره اشتباه میکنم-

بغضم شکست

خفه شو راشین... نمیخوام صداتو بشنوم-

رضا-

حرفم با قطع کردن رضا ناتمام موند

فرزاد ماشین رو روشن کرده بود و داشت خیلی آروم حرکت میکرد... هق هق ام با صدای برف پاک  
کن ماشین عجین شد... فرزاد هیچ حرفی نمیزد... چند دقیقه ای گذشت

برادرتون دچار سوء تفاهم شدن؟ اصلا نشد براشون توضیح داد خیلی سریع رفتن-

برادرم؟ اصلا یادم نبود به فرزاد گفتم رضا برادرمه

برادرم؟-

بله دیگه-

...بله اش رو با شک گفت

اون برادرم نیست-

پس کیه؟-

:سکوت کردم وقتی سکوتتم رو دید گفت

متوجه شدم... ببخشید دخالت کردم-

اون هیچ کس نیست... مثل من-

خانوم سعیدی لطفا آروم باشین... تو عصبانیت همیشه کسی رو توجیه کرد یا چیزی رو توضیح داد... -

ایشون هم تا ابد عصبانی نمیمونن... اگه شما رو بشناسن که حتما میشناسن ازتون دلیل و توضیح

میخوان و شما هم میتونید براشون توضیح بدین... میتونید شماره من رو بهشون بدین تا براشون

ماجرا رو توضیح بدم

اون خیلی نامرده-

دوباره اشک هام سرازیر شد... فرزاد هم سکوت کرد

میشه منو برسونید خونه؟-

فکر میکنید با این چشم های سرخ برین خانواده نگران نمیشن؟-

حق با اون بود ولی تا ابد نمیتونستم تو ماشینش بمونم

دستمال رو به طرفم گرفت و گفت: برین داخل سرویس بهداشتی این بوستان و یه آبی به سر و

صورتتون بزنید بعد میرسونمتون منزل

مثل یه بره رام شده به حرفش گوش کردم

قلبم تیر میکشید... سرم گیج میرفت... صدای بسته شدن در ماشین رو پشت سرم شنیدم... نفسم

بالا نمیومد... دوست نداشتم جلوی فرزاد شایگان حالم بد بشه... نفس هام تند شده بود... دستم رو به

دیوار گرفتم که فرزاد سریع به طرفم اومد و گفت

حالتون خوبه؟-

آره خوبم-

صدام گرفته بود... به زحمت به سرویس بهداشتی رسیدم و بعد از اینکه چندتا مشت آب سرد به

صورتم زدم حالم بهتر شد... صورتم رو خشک کردم و چند بار روی گونه هام زدم تا رنگ بگیرم

دوباره سوار ماشین فرزاد شدم و بهش آدرس خونمون رو دادم

با اجازتون شماره ام رو تو گوشیتون سیو کردم... مشکلی پیش اومد بگین کمکتون کنم-

ممنون-

با رسیدن جلوی در از ماشین پیاده شدم و با یه تشکر سرسری خداحافظی کردم... فرزاد صبر کرد ،

مثل رضا به محض بسته شدن در ساختمون صدای ماشینش رو شنیدم

کلید انداختم و وارد شدم و یه سلام تحویل خانواده دادم و راهمو به سمت اتاقم کج کردم... لباسمو

در آوردم و روی تخت دراز کشیدم... پتو رو دور خودم پیچیدم و دوباره شماره رضا رو گرفتم...

گوشیش خاموش بود... برایش نوشتم

اونی که امروز دیدیش فرزاد شایگان همکلاسیم بود... چون لباسام خیس شده بود من رو رسوند... -  
شماره اش رو گوشیت هست خواستی باهاش تماس بگیر

پیام ارسال شد ولی گزارش ارسالش نیومد... چشمو بستم و گذاشتم اشک هام آروم آروم بیان... از  
میز کنار تختم هندزی فری ام رو برداشتم و حین اینکه وصلش میکردم در جواب آرش که برای شام  
:اومده بود صدام کنه گفتم

تو دانشگاه هله هوله خوردم سیرم-

...اونم رفت... دلم تنهایی میخواست مثل همیشه

اینکه دلم گرفته و نمی تونم دل بکنم

دلیل دلتنگی من، تنها فقط خود منم

تموم حرفامو باید فقط واسه تو بزنم

درگیر این دنیا شدم دنیای من محدود شد

وقتی فراموش کردم، دار و ندارم دود شد

دوری من از تو فقط عذاب بی اندازه داشت

بی خبر از اینکه نگاهت منو تنها نمیداشت

هر لحظه که فکر می کنم اینهمه از تو دور شدم

دوباره گریه ام می گیره، دلم میگیره از خودم

همهمه ی این روزگار منو به تنهایی سپرد

فکر زمین و آدماش، از دل من یاد تو برد

دوستت دارم دوست داشتنم مهمتر از جونه برام

این بدترین گناهه که از تو بجز تو رو بخوام

سختوت دستای تو دنیاو میسازه هنوز

با این همه گناه من آغوش تو بازه هنوز

..انقدر گریه کردم تا خوابم برد

وقتی چشمامو باز کردم نمیدونستم ساعت چنده... فقط میلرزیدم... دندون هام محکم روی هم  
میخورد... سیم هندزفری رو که دور گردنم پیچیده شده بود رو باز کردم و پامو روی زمین گذاشتم،  
همین که از جام بلند شدم سرم گیج رفت... میلرزیدم... از اتاقم بیرون رفتم تا بشینم کنار بخاری...  
به زحمت خودم رو کنار بخاری رسوندم... بابا که بیدار شده بود منو دید

راشین خوبی؟-

نمیتونستم جوابش رو بدم، بغض و لرزم نمیداشت

بغلم کرد و گفت: داری تو تب میسوزی

منو کنار بخاری نشوند و برام پتو آورد و گفت: تب و لرز داری... بذار پالتوت رو بیارم تنت کن ببرمت  
دکتر

سرم رو به علامت نفی تکون دادم

اینطوری تا صبح طاقتم نمیکشه... لج نکن-

بغضم ترکید

بابایی... دخترم چی شده؟ درد داری-

سرم رو تکون دادم

دوباره بغلم کرد

سرم رو توی بغلش گذاشتم و گریه کردم... بهترین جای دنیا بود... کسی که هیچ چیز نمیتونست اونو ازم بگیره

قلبم تیر میکشید... تنم آتیش بود ولی میلرزیدم

!!! تو با من چه کردی رضا

با تجویز دکتر دو سه روزی موندم خونه... مامان فکر میکرد از بس کار میکنم ضعیف شدم و بابا هم تصمیم گرفته بود من رو تا دانشگاه ببره و بیاره که دیگه مریض نشم اما هیچ کدوم از درد اصلیم خبر نداشتن... نمیدونستن دارم نابود میشم... میخواستم از فردا برم سرکار... مخالفت های خانواده و آقا مهدی هم هیچ تاثیری روم نداشت تو این دو سه روز خواب و خوراکم گریه بود و بقیه فکر میکردن از... حال خراب و نگرانی امتحانامه... از رضا کلا خبر نداشتم... از هیچ کس خبر نداشتم

روی کاناپه نشسته بودم و داشتم مجله میخوندم... دسترسی به نت نداشتم و بابا هر سری که میومد خونه یه مجله برام میاورد و منم با داستان های عشق های شکست خورده و نافرجام خودمو سرگرم میکردم... گوشیم زنگ خورد ، کلا تو این مدت گوشیم صداس در نمیومد با صدای گوشیم مجله رو بی خیال شدم و با یه حرکت سریع برش داشتم طوری که مامان خنده اش گرفت... با دیدن اسم... پریسا حالم گرفته شد باز حداقل بهتر از هیچی بود

بله؟-

سلام خوبی راشین-

سلام مرسی تو خوبی؟ از اینورا-

طعنه ام رو گرفت و گفت:

من کاریت ندارم... میدونی که درگیر عقدم-

عقدت؟-

خدا خیرت بده فقط مونده خواجه حافظ شیرازی بفهمه من و مسعود داریم عقد میکنیم-



میذاشتین یه ترم بگذره بعد-

گذشت دیگه-

چیه زنگ زدی پیام بالا سرت قند بسابم-

نه صابون شام رو به دلت نزن زنگ زدم حالتو پپرسم-

سلام گرگ بی طمع نیست ها-

ذوق زده نشو من دلتنگت نیستم والا این شایگان یه بند زنگ میزنه به مسعود که حال خانوم -

سعیدی رو بگو خانومت پپرسه

لابد واسه همین کلمه خانومت تو هم زنگ زدی؟-

نه واسه تو زنگ زدم... خب میخواستم دل جوون مردم نشکنه-

بمیرم چقدر تو دست به خیر شدی-

انگار هم حالت خوبه هم زبونت درازه-

آره بهش بگو سعیدی گفت ممنون خوبم-

باشه... فعلا-

:گوشی رو نگاه کردم و گفتم

چرا زنگ نمیزنی؟ پیام نمیدی-

:نفسم رو که مثل آه شده بود بیرون دادم و به مامان گفتم

آب رو باز نکن برم یه دوش بگیرم-

باشه برو-

خوبی حموم این بود میتونستم با خودم خلوت کنم... یعنی هر وقت میریختم به هم جام توی حموم بود و بعدش که میومدم بیرون حالم خیلی بهتر شده بود... فرزاد خدا بگم چیکارت کنه اومدی لطف... کنی گند زدی به زندگیم... اما خب تقصیر اونم نبود رضا نداشت براش توضیح بدم

فکر کنم یه ساعت تو حموم بودم و بعدش که اومدم بیرون حالم هم روحی هم جسمی بهتر شده بود... به قول مامان لپ هام گل انداخته بود... بوی آش رشته کل خونه رو پر کرده بود، عجیب دلم میخواست ناخونک بزخم ولی حوصله چشم غره مامان رو نداشتم... حوله پیچ توی خونه راه میرفتم، !!من و مامان تنها بودیم و منم راحت

سر فرصت لباسام رو پوشیدم

دلم نمیخواست هی به رضا فکر کنم و دلتنگی کنم دوست داشتم بفهمه، فرزاد راست میگفت باید میذاشتم با شناختش تصمیم بگیره نه با توضیح من

گوشیم رو برداشتم تا به سونیا زنگ بزخم که دیدم ۳ تماس از دست رفته دارم وقتی بازشون کردم و شماره رضا رو دیدم هیجان زده شدم طوری که دستام میلرزید... سریع شماره اش رو گرفتم، بعد چندتا بوق برداشت تا صدای الو گفتنش رو شنیدم با یه خوشحالی و هیجان خاصی بدون اینکه مهلت: حرف زدن بهش بدم گفتم

سلام ببخشید... حموم بودم خوبی؟ نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده... باید با هم حرف بزیم-

ساکت بود، فکر میکردم حرفهام داره روش تاثیر میذاره

ساکت بود، فکر میکردم حرفهام داره روش تاثیر میذاره

:گذاشت حرفهام تموم بشه و گفت

میذاری حرف بزخم؟-

با یه ذوق خاص بچگونه گفتم

...بگو خب-

..... رایشین باید همه چی تموم بشه... این دوستی این رابطه این -

:به نفس عمیق کشید و گفت

هرچی که هست باید تموم بشه... خسته شدم از بس به تو و آینده تو فکر کردم به اینکه بعد من چه -  
بلایی سرت میاد... من نمیتونم حتی تو قالب یه دوست با عقاید تو کنار بیام... بی بند و باری تورو  
نمیتونم حتی تو قالب دوست دخترم تحمل کنم... انگار جناب آقای شایگان بهتر از من درکت میکنه  
پس تمومش کن... خسته شدم از بس بقیه گفتن رایشین دوستت داره عاشقته تورو یه جور دیگه  
میخواد... من رو هیچ جور نخواه... اولش هم بهت گفتم من تورو واسه زندگی مشترک نمیخوام پس  
رویایی نشو

خفه خون گرفته بودم و به رگبار تند و بی رحمانه حرفهای رضا گوش میکردم... حس میکردم چهره  
...محبوب و دوست داشتنی رضا داره هر لحظه پیش چشمم منفور و منزجر کننده تر میشه

میخوام فکرم از این دغدغه ها آزاد بشه... امیدوارم حرفهامو بفهمی... نمیخوام معضل زندگی باشی -

دکمه قرمز رو زدم و تماس رو قطع کردم... بغض داشتم یه بغض بد دوست داشتم بزنمش لهش کنم تو  
ذهنم خرابش کنم... دلتنگی و نفرت قاطی شده بود... لعنت بهت رضا... درست قبل امتحانای من  
یادش افتاد دغدغه فکری داره؟ وقتی از غم نبود غسل شب و روز نداشت من دغدغه اش نبودم؟  
وقتی دلش میگرفت من دردش نبودم؟ الان شدم فکر و خیال؟ شدم مشکل؟ شدم درد؟

حالا میخواد با تموم کردن یه مسکن بخوره و دردش تموم شه؟ انقدر بی ارزش بودم؟ انقدر دم دستی  
بودم که یه روز پیام تنهایی اش رو پر کنم و یه روز دیگه پسم بزنه؟ مگه ازش چی خواستم؟ گفت  
دوست گفتم دوست تا ته دنیا

رسمی دوستی اینه

:بهش زنگ زدم و گفتم

دوستی تو فرهنگ لغت تو بازیچه کردن تعریف شده؟ یادت رفته ، حرفهاتو؟ الان شدم دردت؟ -  
میخواهی تموم کنی خلاص شی؟

...بس کن راشین-

مگه من دوستت نیستم مگه مهم نیستم فقط تو مهمی؟ الان بهت احتیاج دارم بفهمم... سه روزه تو -  
تب میسوزم تو نمیفهمی

دوستی ارزش زیر پا گذاشتن همه چی رو نداره-

شکستم... من واسه رضا همه چی رو زیر پام گذاشتم اما اون؟

:نفسم حبس شده بود رضا گفت

مگه قرار نبود ناراحت نشی؟ اینطوری بهم امیدواری میدادی؟-

همه چی تموم شده... بذار که الان برای تو آسونه برای من سخت باشه... دیگه هیچی بین ما نیست -  
آقای یوسفی

راشین-

خداحافظ برای همیشه-

قطع کردم... یه پیام داشتم، از طرف سعیده بود... انگار همه دنیا حالمو میدونستن

...پرنده ای که رفت بگذار برود"

"...هوای سرد بهانه است، هوای دیگری به سر دارد

بی تردید برای رضا فرستادمش

پارسال منو انتخاب کرد تنهاییشو پر کنم و الان چی؟ کی قراره پر کنه که یه روز منو میخواد یه روز  
نه.... خسته شده بودم از کاراش رفتاراش... از همه چی.... از هم دور شده بودیم و به جای اینکه

همدیگه رو آروم کنیم بدتر میکردیم.... نمیدونستم رضای کجای دلمه، کجای ذهنمه... بعضی وقتها بی قرارش میشدم و بعضی وقتها ازش متنفر میشدم... بازی مسخره ای رو شروع کرده بود... بدون اینکه بخوام ذهنم داشت در موردش بد میگفت، همه این یه سال جلو چشمم بود... از اس دادنش به فهیمه و نسیم تا چت کردنش با عسل، حتی دعوا مون سر دست دادن من و پرهام، همه چی

انقدری که نمیداشت یادم بیاد برام بستنی گرفت تو یه شب سرد... نمیداشت اون حس شب تولدم رو یادم بیاد... نمیخواستم معضل زندگیش باشم.... هرکار خواست کردم... ولی الان همه فکرم این شده !!!" بود: "رضا ارزشش رو داشت؟؟"

دارم حس میکنم تنهام، میون این همه آدم، چرا اینجام ""

نه میتونم خودم باشم، نه اونی که نمیشناسم، که همراهم

"" چه پشت هم بد آوردم، چه زخمایی که از تو بی صدا خوردم

گریه ام گرفت... بی واهمه اشک میریختم... نابود شده بودم... آغوش پر از نگرانی مامان هم مرهم غم نبود... نگاه نگران ارشیا و آرش هم همینطور... لعنت بهت رضا، لعنت بهت فرزاد

دلم برای عطر خنک و شیرینش تنگ بود، برای چشم های شیطونش، برای نگاه کردناش... برای کل... کل کردن هاش... یعنی از همه اینها محروم شده بودم

برگه رو دادم و از سالن امتحانات بیرون اومدم... گند زده بودم به معنای واقعی... تقریبا بیشتر امتحانات تموم شده بود... نبودن رضا داغونم کرده بود... کلا از خواب و خوراک افتاده بودم و این وسط تنها چیزی که خوب بود نرفتن به مغازه بود... میدونستم برم حال و هوام بدتر میشه... حتی برای گرفتن کارت ورود به جلسه هم نرفتم... توی راهرو به سمت در خروجی میرفتم... شایگان و... مسعود و چند تا از پسرها دور هم در حال چک کردن جواباشون بودن

دلم به حال خراب خودم میسوخت... منم میتونستم مثل اونها باشم ولی فکر و خیال رضا...  
...نمیداشت

تو حال و هوای خودم بودم... پله های منتهی به حیاط رو طی میکردم که صدای شایگان رو شنیدم  
خانوم سعیدی... صبر کنید-

برگشتم و نگاهش کردم... خودش رو بهم رسوند و در حالیکه نفس نفس میزد گفت  
میشه چند لحظه بهم وقت بدین... کارتون دارم-

حالم خوب نیست بذارین برای بعد-  
و به مسیرم ادامه دادم

خودش رو مقابلم رسوند و گفت: امتحان چطور بود؟

اگه سوالتون اینه باید بگم خراب... و بهتون مژده بدم که شما رتبه اول میشین و همچنین من رقیب -  
شما نیستم و باید با خانوم هاشمی و اقبالی رقابت کنید نه من

منتظر حرفاش نشدم و از دانشگاه بیرون زدم... جلوی اولین ماشین دست تکون دادم و با گفتن  
...دریست نشستم

دلَم میخواست تنها باشم بدون اون ، بدون اون باشم ولی نمیشد

معلوم بود که نیست که نبودنش داره دیوونم میکنه

روزهایی که داشتمش جلو چشمم بود، مثل یه فیلم کوتاه

خاطره نبود، بخشی از وجودم بود

یه بخشی که نمیتونستم بگم نیست بگم از بین رفته

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم... بارون ریز و نم نمی میومد... راننده هم رادیو رو روشن کرده بود  
و صدای موزیک بی کلام با بارون و صدای جیر جیر برف پاک کن ماشین عجین شده بود

!!حس غریبی بود... خواستن و نخواستن... من میخواستم و اون نه

دلتنگ بودم برای همه چیش... فقط باشه حتی اگه مال من نباشه

\*\*

!!به نمرات درخشانم خیره شده بودم و همچنین به کلمه قرمز رنگ مشروط

ترم اول واقعا هنر نمایی کرده بودم... رضا ارزش این حماقت رو نداشت... منی که هدفم رقابت بود این شده بودم؟ من راشین بودم؟ کسی که میخواست بهترین باشه؟ الان که بدترین بودم

بیژن با کارهایش عصبیم میکرد ، یه ماه بیشتر بود استخدام شده بود ولی هی خرابکاری میکرد و هی کارم درست کردن شاهکارهایش بود... دلم نمیخواست بره، با اینکه گیج میزد ولی چشم پاک بود و همین نکته باعث میشد رو خرابکاری هاش چشم پوشی کنم

با اومدن آقا مهدی و سورنا که حالا میتونست راه بره از جام بلند شدم، به آقا مهدی سلام کردم و سورنا رو تو بغلم گرفتم

سلام خوشتیپ-

دوست داشتنی بود

:به کامپیوتر اشاره کرد و گفت

نی نی-

میدونستم دوست داره براش عکس بیارم و با عشق کودکانه اش نگاه کنه

:پشت سیستم نشستم و سورنا رو روی پام گذاشتم و بهش گفتم

برات نی نی بیارم؟-

رو سرچ کردم و به بیژن گفتم **BABY** سرش رو تکون داد... توی گوگل کلمه

بی زحمت از پشت سرت یه دونه از اون رنگارنگ ها بده-

با حرص از جاش بلند شد و رنگارنگ رو بدستم داد و سر جاش نشست

جلد روی بیسکوئیت رو باز کردم و به دست سورنا دادم

حسابی تف مالیش کرد و مشغول خوردن شد

آقا مهدی به طرفمون اومد و گفت

خانومم خونه نیست منم باید برم جایی حواستون به سورنا هست؟-

آره برین-

اینم کلید خونه است... چیزی لازم شد بردارین-

و جلوی چشم های متعجب بیژن کلید رو روی میزم گذاشت

سورنا تو این یه سالی که اونجا بودم بهم عادت کرده بود و وقتی پیشم بود اصلا بهونه نمی گرفت

با رفتن آقا مهدی منم خودمو درگیر سورنا کردم تا همه کارها بیفته گردن بیژن

مغازه اونطوری هم شلوغ نبود ، با اینکه نشون میدادم حواسم به سورناست ولی مراقب کارهای بیژن

...هم بودم تا اومدن آقا مهدی حسابی فعالیت کرد

با اومدن آقا مهدی سورنا بی خیال همه خوشگذروندنش با من شد و با گفتن بابا تو بغل باباش رفت

مرسی خانوم سعیدی-

خواهش میکنم کاری نکردم... راستی آقا مهدی-

بله؟-

من پس فردا ساعت ۶ صبح انتخاب واحدم شروع میشه ، امکانش هست صبح زودتر پیام؟-

...آره چرا که نه-



... بعدش چه روزایی کلاس بردارم؟ با شما هماهنگ کنم یا با-

:حرفم رو قطع کرد و گفت

شما بردارین کلاساتون رو ، آقا بیژن با شما برنامه اشون رو هماهنگ میکنن-

خشم رو تو صورت بیژن میدیدم ولی برام مهم نبود... حس بدجنسی داشتم

\*\*

:تارا با دیدن درب برقی مغازه گفت

اولالا.... چه کلاسی داره اینجا-

حرف نزن اینو بگیر دستت بریم تو-

:سه تایی وارد مغازه شدیم... کلید های اصلی برق رو زدم و گفتم

خدا بکشه اینا رو... کله صبحی اومدیم مغازه-

آره والا... ما که ساعت ۴ صبح راه افتادیم-

میموندین خونه براتون انتخاب واحد میکردم دیگه-

مزه اش به دور هم بودنشه... سیستم اصلی رو روشن کردم و گفتم-

همزمان سه تا مرور گر باز میکنیم همزمان انتخاب واحد میکنیم-

سعیده سرش تو گوشیش بود و فقط یه باشه تحویل داد و رو صندلی مقابلم نشست ولی تارا پیشم

ایستاد

با باز شدن سایت و دیدن دروس ارائه شده سه تایی تو مانیتور خم شدیم... سعیده خیلی حواسش به

گوشیش بود ولی من و تارا سر درس هایی که میخواستیم تو سر و کله هم میزدیم

بعد کلی بدبختی و بیچارگی انتخاب واحد کردیم

ساعت نزدیک ۸ بود که با بچه ها خداحافظی کردم و با یه آژانس روانه منزل شدن... منم سر جام نشستم و به وبلاگ حذف شده رضا خیره شدم

بخاطر انتخاب واحد خیلی زود سرم شلوغ شد... شلوغی کار باعث میشد کمتر به رضا فکر کنم به نبودنش به نامردیش

ساعت نزدیک ۱۲ بود که آقا مهدی اومد... سرگرم کار بودیم که یکی از مشتری های نسبتا قدیمی وارد مغازه شد

به همه سلامی کرد و گفت

آقا رضا کی میاد؟-

رضا شاهروده-

میدونم مگه امتحاناش تموم نشده؟-

چرا شده... ولی تهران نمیاد... این ترم ترم آخرشه اصلا قصد نداره بیاد تهران... حتی واسه عید هم - نمیخواه بیاد

دنیا روی سرم خراب شد... رضا برای همیشه منو از خودش محروم کرده بود... باید می جنگیدم با رضا با علاقه ام با حماقتم

با خودم!

به زندگی بدون رضا عادت نکرده بودم ولی دیگه اعتراضی هم نداشتم... میخواستم ته مونده غروری که خرج رضا کرده بودم رو حفظ کنم... همه وقتم یا مغازه بود یا دانشگاه... برام عجیب بود تو هر کلاسی که میرفتم سروکله شایگان هم پیداش میشد... سعی میکردم نادیده بگیرمش و به روی خودم نیارم حوصلشو ندارم

خوشبختانه اصلا سمتم نمیومد.... سر کلاس آمار نشسته بودیم... هفته دوم شروع کلاس ها بود اونم به طور رسمی توسط بچه ها و به قول دانشگاه هفته سوم شروع کلاس ها.... چشمم به قدبلند استاد آمار و بیان شیرینش!! بود... درسش رو دوست داشتم و بد نبود

ردیف جلو نشسته بودم و هرچی از دهن استاد در میومد رو می نوشتم.... حرفش سر پروژه آمار بود.... یه کار گروهی و تصمیم داشت خودش همگروهی ها رو مشخص کنه... با این حرفش لب و لوجه من و سعیده و تارا آویزون شد... خوشم میومد اصلا نمیشد بهش اعتراض کرد کلا تو فاز کارهای خودش بود.... داشت لیست و نگاه میکرد و هی یه سری اسم می نوشت تو یه برگه و هی خط میزد تارا سقلمه ای بهم زد و گفت: کاش با یه آدم حسابی همگروه شیم نه؟ میگه گروه های دو نفره تشکیل میدم

آره ایده بدی نیست میخوای تورو با شیما بندازه-

ببند-

تازگی ها تاثیرات دانشگاه زیاد شده بود و کلا همه جز سعیده ادب رو تعطیل کرده بودن.... مهرناز از ورودی های بهمین کنارم نشسته بود و داشت مثل همیشه که استرس میگرفت ناخن هاشو سق میزد

حالم داشت بهم میخورد از کارش... بالاخره بعد غر زدن بچه ها و پیچ کردن ها و همه اظهار نظر کردن ها استاد بلند شد تا اسم هر گروه و موضوع پروژه اش رو روی برد بنویسه

اولین گروه شیما و خشایار بود... انگار شیما بدش نمیومد با این سانتافه ای همکار بشه ، دومین گروه سحر و مهرناز بودن... در مقابل آرومی سحر این استرس مهرناز دیدنی بود... اسم سعیده رو نوشت و بعد به طرف من چرخید و گفت

خانوم سعیدی شما شاغل بودین؟-

بله استاد-

شغلتون چی بود؟-

کافی نت-

یه آها گفت... ذوق همگروه شدن با سعیده رو داشتیم... دوست داشتم با یکی همگروه شم که هماهنگ باشیم... وقتی جلوی اسم سعیده اسم کامران حکیم نوشته شد قیافه من و تارا و سعیده دیدنی شد... دوست پسر تارا با سعیده همگروه بود و من و تارا هم نگران همگروهی هامون استاد انگار هوای پریسا رو داشت چون خبر عقد اون دو تا کل دانشگاه رو پر کرده بود... پریسا و مسعود با هم همگروه شدن... تارا هم با پدرام رستگار

تقریبا تکلیف همه روشن شده بود جز من و شایگان و خسرو راد و کریس آوانسیان بیشتر از همه دوست داشتم با کریس هم گروه بشم... هم ارمنی بود هم پسر خوبی بود... ازش خوشم میومد

استاد اما به حرف دل من عمل نکرد و کریس و خسرو رو با هم همگروه کرد و گروه آخر هم من و فرزاد شایگان بودیم... موضوع پروژه هم فیس بوک گذاشت

با نوشتن اسم گروه های سعیده و تارا خنده ریزی کردن... دلم نمیخواست صورتمو بچرخونم و قیافه فرزاد شایگان رو ببینم... حق اعتراض هم نداشتیم... بد هم نبود... ته فکرم این بود که اون روز دیدن فرزاد همه چی رو بین من و رضا خراب کرده اما حالا کاری بود که شده بود... نمیشد تا آخر دوره تحصیلی از فرزاد فرار کنم... رضا وقتی مجال هیچی رو بهم نداد

رضا

اسمش اومد و دست و دلم لرزید

کلاس تموم شد... خیلی آروم وسایلم رو توی کیفم ریختم و با سعیده و تارا زدیم بیرون... هیچی نشده رد و بدل کردن شماره ها شروع شده بود و شیما با خشایار یه میتینگ وسط راهرو راه انداخته بود

تارا خنده ای کرد و گفت: وای فکرشو بکن با حمید فیض همگروه شدم

بعد حالت چهره اش رو عوض کرد و به سعیده گفت

ببینم به کامی نخ میدی چشاتو در میارم... بعدشم تو همه قراراتون منم میاما-

به تارا گفتم

خیلی دلت خوشه من با شایگان چیکار کنم-

پروچه تحویل بده-

سرمو تکون دادم و سه تایی راهی سلف شدیم

توی سلف نشستیم و منتظر مهرناز بودیم

وای این دختره یه بند تو فاز استرسه-

...سرمو به تایید حرف تارا تکون دادم... چند دقیقه بعد سر و کله مهرناز پیداش شد

سلام ببخشید دیر اومدم-

سلام اشکال نداره-

نگاهم کرد و گفت: راشین جان میشه کمکم کنی؟ اصلا بلد نیستیم چیکار کنیم ، سحرم مثل منه

والا من خودم یکی رو لازم دارم... حالا سوال داشتی بپرس کمکت میکنم-

شایگان که کار بلده-

آره خب-

داشتیم چایی میخوردیم که صنم از بچه های گروه حسابداری اومد

سلام مهندسین آینده-

بگو چی میخوای کلاهدار-

یعنی چی کلاهدار؟-

خب آخرش پولای ما مهندس ها رو بالا میکشی دیگه... اختلاس میکنی-

تارا باهش کل کل میکرد و من و سعیده و تارا هم ریسه رفته بودیم از خنده

:صنم پشت چشمی واسه تارا نازک کرد و گفت

لیاقت نداری باهات حرف بزنم-

:بعد ادامه داد

تولد میثمه کسی یه اس ام اس قشنگ داره بهم بده-

چهار تایی دست به گوشی شدیم... هرکس یه متن میخوند و صنم هم با عشوه ردش میکرد

تو گیر و دار اس ام اس خوندن بودیم که سر و کله شیما پیدا شد

چیکار میکنید-

صنم با عشوه مخصوص خودش گفت: شیما یه اس ام اس عشقولی داری واسه تبریک تولد

شیما هم که جفت خوبی واسه صنم بود گوشیش رو در آورد و با لوندی مخصوص خوندن اس ام اس شد

وسطش ۴ تا جوک هم میخوند

گوشیم زنگ خورد، از خونه بود، یه عذرخواهی سرسری کردم و جواب دادم

جانم مامان-

جانت بی بلا... کی کلاست تموم میشه-

یه کلاس دیگه مونده... ساعت ۶ تا برسم خونه نزدیک های ۸ شده-

نیا خونه... داریم میریم خونه خاله مریمت شام اونجاییم... بیا اونجا-

باشه... پس میبینمتون... راستی برام لباس میبری با این لباسا از صبح بیرونم بو گرفتم-

آره راشین جان... خداحافظ-

بای-

کی بود؟-

به تارا نگاه کردم و گفتم: مامانم... شب شام میریم خونه خالم

خوش بگذره... پسر هم داره-

آره یه پسر ترشیده خل وضع هست بدم خدمتتون؟-

صنم غری زد و گفت: یه اس ام اس قشنگ ندارین؟

یاد تولد خودم افتادم

سعیده یادته روز تولدم یه اس ام اس اومد؟ دارمش بدم صنم؟-

بده بلکه بذاره بره... مخمو خورد-

رفتم تو گوشیم رو زیر و رو کردم

پیداش نمیکردم... بعد چند دقیقه گشتن پیداش کردم ولی شاخ در آورده بودم... همیشه چون

شماره اش ناشناس بود پیداش میکردم اما الان شماره اش توی گوشیم صاحب اسم شده بود، یه اسم

...که حسابی باعث تعجبم شده بود

!!فرزاد شایگان

کی این شوخی مسخره رو کرده؟-

جمله ام بلند و عصبانی بود

سعیده نگام کرد و گفت: چی شده؟

اس ام اس رو نشونش دادم و گفتم: ببین؟ فرزاد شایگان... این اس ام اس رو اون فرستاده

چشم های درشت شده سعیده، تارا و بقیه رو بالاسرم کشوند

گوشیم دست به دست میچرخید و این وسط صنم گیر داده بود که پیام رو براش بفرستم

تارا یه طوری دست به سرش کرد

گوشیم رو از دست شیما گرفتم و دفتر تلفن گوشیم رو باز کردم... چرا این لعنتی تا الان به چشمم نخورده بود

رو اسم فرزاد شایگان رفتم و دکمه سبز رو فشار دادم

چند تا بوق خورد و بعدش صدای فرزاد اومد

انگار ماجرا جدی شده بود.... بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم به سعیده گفتم: وسایلم رو میاری کلاس الکترونیک؟

آره ولی کجا داری میری؟-

پیش شایگان-

شیما پوزخندی زد و گفت: که بگی شماره ات تو گوشی من چیکار میکنه؟

با غیظ نگاه کردم، از این مسخره بازی ها خوشم نمیومد و اصلا باورم نمیشد که فرزاد شایگان

بخواد همچین شوخی مسخره ای باهام بکنه، به شخصیتش نمیخورد

سعیده دنبالم راه افتاد و وسایلمون رو به تارا سپرد

از مسعود که توی راهرو جلوی برد ایستاده بود سراغ شایگان رو گرفتم

رفته سایت خانوم سعیدی-



حوصله منتظر شدن برای آسانسور رو نداشتم ، پله ها رو انتخاب کردم و به طرف سایت رفتم  
پشت یکی از سیستم ها نشسته بود. خواستم برم صداش کنم که سعیده مانع شد و گفت: راشین  
جلوی بقیه زشته بذار من صداش کنم بیاد تو حیاط  
باشه-

منتظر شدم سعیده بره، با پام روی زمین ضرب گرفته بودم.... چند لحظه بعد شایگان و پشت سرش  
سعیده به طرفم اومدن

سلام خانوم سعیدی چیزی شده؟-

میتونم وقتتون رو بگیرم-

جواب سلامش هم ندادم

یه طوری شد قیافه اش، شاید خوشش نیومد از لحن عصبییم

دکمه آسانسور رو زد و گفت: بفرمایید

با باز شدن درب آسانسور سه تایی رفتیم توش

فرزاد روی طبقه همکف زد و آسانسور با صدای موزیک لایتش شروع به حرکت کرد

دست به سینه منتظر رسیدن به حیاط بودم

کلاسمون نیم ساعت دیگه شروع میشد

آرامش شایگان رو اعصابم بود

حس بدی داشتم

سعیده بازوم رو گرفته بود

میدونستم اخلاقم رو میدونه و میترسه حال شایگان رو بد بگیرم

با باز شدن درب آسانسور قیافه مسعود و پریسا جلومون ظاهر شد

شایگان تو جواب کجا میری مسعود گفت الان میام و سعیده هم برای پریسا شانه ای بالا انداخت و با هم به طرف حیاط رفتیم

:چند قدم که از ساختمون اصلی دور شدیم فرزاد ایستاد و به طرفمون برگشت و گفت

چیزی شده خانوم سعیدی؟ اتفاقی افتاده-

نگاهش بین من و سعیده بود

گوشیم رو درآوردم و به طرفش گرفتم و گفتم: این شماره شماست؟

نگاهی کرد و گفت: بله... چیزی شده؟ مشکلی داره این شماره؟

نه این مشکلی نداره-

جعبه پیام هامو باز کردم، پیام تبریک تولدش رو باز کردم و گفتم: این پیام چی؟ این مشکل نداره؟

پیام رو خوندم

سرش پایین بود

آقای شایگان از شخصیت شما بعیده؟ فکر کردم با بقیه تازه به دوران رسیده های این مکان به -  
اصطلاح دانشگاه فرق دارین؟ فکر نمی‌کردم شما هم اینطوری باشین؟ شخصیت و شعورتون بیشتر از  
این مزاحمت ها و جلب توجه ها بود... واستون متاسفم

:راهمو کشیدم که برم که گفت

چی تاسف برانگیزه؟ دوست داشتن؟ یا اینکه از یکی خوشتر بیاد؟ کدومش؟ خانوم سعیدی هیچ -  
کدوم بد نیست... آره من براتون پیام زدم، چون نمیتونستم بهتون تبریک نگم... نخواستم خودمو  
معرفی کنم... میترسیدم برای هر دو مون بد بشه... منم فکر میکردم شخصیت شما اینی که نشون  
میدین باشه... من چه توهین یا جسارتی کردم؟ اشتباه من فقط یه پیام ساده تبریک تولده... و

شماره ام... اون روز حالتون خوب نبود، نگرانتون بودم... اصلا حواسم نبود این خطم رو بهتون ندم ولی انقدر نگران بودم که همین رو سیو کردم... تا الان براتون مزاحمت ایجاد کردم؟ یه طرفه به... قاضی رفتن همیشه رضایت بخشه

نمیفهمم -

حق دارین چون فرصت حرف نمیدین... اون روزی که اون ماجرا شد و شما از گوشی من به آقای رضا - زنگ زدین نگرانتون بودم ، همجنسم رو میشناختم بهش زنگ زدم و رفتم مغازتون دیدمش... گفتم : که چی شده گفتم که دچار سوء تفاهم شده اما میدونید چی گفت

:نفس عمیقی کشید و گفت

اونی که اشتباه میکنه خانوم سعیدیه نه من، این رابطه یه رابطه همکاری و خانوم سعیدی دچار - توهمات شخصی شده و ماجرا رو شخصیش کرده... برای منم مهم نیست همکاری با کی نشست و برخاست کنه

خفه شده بودم، حالا تازه میفهمم چرا رضا تو ایام مریضیم سراغی ازم نگرفت، چرا پریسا گفت حال من رو میخواد پرسه... دنیا رو سرم خراب شد، جواب من، محبت هام این بود رضا؟ حس میکردم چهره دوست داشتنی اش داره برام زشت و کریه میشه... حتی از فرزند شایگان هم بدم میومد ، اون رضا رو گرفت ، اون بت من رو خراب کرد

خانوم سعیدی از اول دانشگاه رفتار تون رو میدیدم و از تون خوشم میومد اما مسعود گفت که یه رضا - نامی هست واسه همین منم سعی کردم مزاحمتون نشم، میدونید که خانومش همه چی رو صاف میذاشت کف دست مسعود و منم راحت اطلاعات از مسعود میگرفتم... خانوم سعیدی روز امتحانات هم اومدم بگم اما شما مجال ندادین... حالا هم میخواین برین حراست یا هر جای دیگه برین حداقل پیش وجدان خودم خیالم راحت که نامرد نیستم که یه دختر رو بازی ندم

اشکهام راه افتاده بود

به طرف ساختمون رفتم، تارا با وسایلم جلوی در ورودی بود

چی شده راشین-

کیفم رو از دستش کشیدم و بدون توجه به حرفهایش و تذکرش که الان کلاس داریم از دانشگاه بیرون زدم

هق هق گریه ام جلب توجه جمعیت رو میکرد... هوا سرد بود، چیزی به عید نمونده بود... خیابون ها شلوغ بود... دستفروش ها بساط کرده بودن

اشک هام صورتم رو میشستن... داشتم خفه میشدم

رضای من؟

نه واسه من نبود

رضا هیچی نبود، یه موجود پست بود، رذل بود

من ساده بودم

خانوم ماهی نمیخوانین-

یه پسر بچه بود، دلم واسه معصومیتش سوخت

نگاهش کردم

دونه ای چند؟-

هزار تومن-

داشتم از تو کیفم پول در میاوردم ، پرسیدم: اسمت چیه

رضا-

ازش بدم اومد، دیگه معصوم نبود، یه موجود بی ارزش شد برام

...پسش زدم و راه افتادم، دیگه گریه نمیکردم اما هنوز بغض داشتم

...هوا داشت تاریک میشد

!!دو سه روز گذشت

جز دیوار های اتاقم هیچی رو نمیدیدم... خودم رو تو اون چهار دیواری حبس کرده بودم، حس میکردم به شعورم توهین شده، تو این مدت فقط یه بار با سعیده حرف زده بودم، میگفت خدا رو !!شکر کن چیز خاصی بینتون نبوده و تموم شده، چیز خاص؟

یعنی حتما باید چیز خاصی میشد تا داغون شم؟ حتما باید جسمم دست خورده میشد تا حق داشته باشم ناله کنم؟

حتما باید فکر آبروی رفته ام باشم تا بتونم اشک بریزم؟

اینکه دلم شکسته بود ارزش نداشت؟ غرور له شده ام چی؟ افکار پوچم؟ رویایی بودنم؟

من هیچ آرزویی نداشتم که رضا توش نقشی نداشته باشه

اینکه بازیم داد دلیل نبود بخوام تو خودم برم؟

!!خود کرده را تدبیر نیست؟

حالا همه خوشحالی من باید به خاطر جسم باشه؟ به خاطر بکارت جسمم باید عریان شدن روحم رو نادیده بگیرم؟

مگه نگفت راشینم باش؟ مگه نگفت رضاتم؟ مگه نگفت هستم؟ پس کجاست؟

چرا نیست تا فعل بودن رو برام صرف کنه؟

!!بود و حالا نبود

چرا نیست؟

حق من این بود؟ منی که دیدم و دم نزدم؟ منی که بی هیچ ادعایی پاش وایسادم؟ حالا یه همکار ساده بودم که دچار توهمات شخصی شده؟ حالا معضل زندگیش بودم که مثل یه تکه آشغال انداخته بود ته سطل؟

با همیم اما این رسیدن نیست

اون که دنیا مه عاشق من نیست

با همیم اما پیش هم سردیم

این یه تسکینه این که هم دردیم

دل من اونو میخواست، حتی وقتی این همه نامرد بود... گوشیمو برداشتم، یه سری از اس ام اس هاشو....هیچ وقت پاک نکرده بودم

روزی که دانشگاه قبول شدم گفتم: یه رضا داری که مثل کوه پشتته

کوه؟! الان کجا بود بهش تکیه کنم

....حقم نبود تنهام بذاره؟ گفتم میری گفتم باشه ولی نگفتم با نامردی میری

این حقم نیست این همه تنهایی وقتی تو اینجایی وقتی میبینی بریدم

این حقم نیست حق من که یه عمر با تو بودم اما با تو روز خوش ندیدم

....رضا

دوست داشتم متنفر باشم، اما تو یه برزخ بودم، بین خواستن و نخواستن... دیدن و ندیدن... پستی رضا رو میدیدم ولی سعی داشتم بگم ندیدم

تو یه شب میری قلب تو دریاست

بر نمیگردی چون دلت اون جاست

خیلی اشوبی خیلی درگیری

خیلی معلومه که داری میری

حق ام بلند شد... لب به غذا نمیزدم، مغازه نمیرفتم، گوشیم رو خاموش کرده بودم، از همه دنیا

... بریده بودم، دنیا رو با همه خوشی هاش سه طلاقه کرده بودم

تصمیمم رو گرفته بودم، دیگه باید تموم میشد.... چند روزی بود بهش فکر میکردم و حالا میخواستم

بهش عمل کنم

گوشیم رو روشن نمیکردم، فردای روزی که از دانشگاه برگشته بودم فرزاد شایگان بهم زنگ زده بود

نمیخواستم دیگه اسمش رو گوشیم بیفته باید ازش دور میشدم

...از همه متنفر بودم و بیشتر از همه از فرزاد شایگان

تو پيله خودم غرق بودم، میخواستم خلوتم رو بیشتر داشته باشم... دوست نداشتم تنهاييمو با هيچ

چيز عوض کنم... دلتنگ بودم

ته ته همه حرفهام رضا بود و دلتنگی

... غریبه بود

... عادت شد

... عشق شد

... هستی شد

روزگار شد

خسته شد

بی وفا شد

دور شد

بیگانه شد

حسرت شد

فراموش نشد

فراموش نشد

!!!...فراموش نشد

\*\*\*\*

دم دمای تعطیل شدن مغازه بود که وارد شدم، یکی دو نفر بالا سر بیژن و آقا مهدی ایستاده بودن...  
حرفی نزدم و منتظر شدم تا مغازه خلوت بشه

وقتی همه رفتن سلام آرومی گفتم

آقا مهدی با دلخوری جواب سلامم رو داد، نفسم رو بیرون دادم و پاکت رو روی میز گذاشتم، پاکت  
...استعفا نامه ای که چند روزی درگیر نوشتنش بودم

نمیدونستم چی باید بنویسم، هزار بار نوشتم و خط زدم، تایپ کردم و پاک کردم و آخرش چند تا  
جمله که از نظر خودم مسخره بود رو از توی گوگل سرچ کردم و در قالب یه استعفا نامه آورده بودم  
تحویل آقا مهدی بدم



پاکت رو باز کرد و خوند، زیر چشمی نگاهش میکردم، بیژن هم بود اما سعی میکرد نشون نده همه حواسش به ماست.. حوصله اش رو نداشتم... یکی میخواست وارد شه که آقا مهدی مانع شد و با ریموت کرکره مغازه رو تا نصفه پایین داد و گفت

چرا؟؟ چیزی شده؟-

نمیتونم، دلیل نخواین فقط موافقت کنید... موافقتم نکنید نمیام تا اخراج بشم-

جمله آخرم رو که تموم کردم یه برق تو چشمای بیژن دیدم، برقش رو میشناختم، همینطور حسش ...رو، حس پارسال من رو داشت که دوست داشتم رضا بره و الان پشت سر رضا من داشتم میرفتم

میخواستم رضا بره، رفت ولی الان دوست داشتم منم برم، اینجا رو بی رضا نمیخواستم، اینجا رو با رضا هم نمیخواستم، اینجا رو میخواستم ولی رضا رو نمیخواستم

رو به بیژن کرد و گفت: میتونی بری

من و منی و کرد و سلانه سلانه به طرف کتکش رفت.... هوا هنوز سرد بود، درست بود بوی عید میداد ولی سردی اسفند هنوز بود

...با خداحافظ آقا مهدی دید جایی واسه موندن نداره و رفت

وقت دارین؟-

البته-

روی صندلیش نشست اما من هنوز ایستاده بودم و داشتم مغازه رو نگاه میکردم، بیشتر شبیه وداع بود، تک تک لحظه هامون اینجا بود، دلتنگی ها، قهر ها، کل کل ها، خنده ها، چت کردن ها، یادش بخیر، پرهام، همه چی چقدر زود پوچ شد

نمیخواین بگین چرا؟-

آقا مهدی دلیل نخواین، شخصیه-

سرش رو بین دوتا دستاش گرفت و به شقیقه هاش فشار وارد کرد

دلَم به درد اومد، از اینکه میدونستم برم شاید مغازه بسته شه، کسی نبود از پس اینجا بر بیاد

بعد چند لحظه نگاهم کرد و گفت

موضوع رضاست؟-

وا رفتم... سعی کردم نشون ندم جا خوردم

چرا اینو میگین؟-

زل زد تو صورتم و گفت: من از روز اول همه چی رو فهمیده بودم

با اشاره دستش رو صندلی روبروش نشستم

خواستم منکر شم، بگم نه، زبونم بند اومده بود، حس یه مجرمی رو داشتم که تو صحنه ارتکاب جرم

دستگیر شده باشه، حس یه فراری که گیر کرده باشه، یه دروغگو که دستش رو شده باشه، اومدم

حرفی بزنم زبونم نچرخید، هیچی واسه گفتن نداشتم

بهش گفتم رضا نکن... اگه روش هدف نداری دختر مردم رو هوایی نکن... با دخترایی که تو دانشگاه -

میبینی فرق داره، گفت نه داری اشتباه میکنی ما بزرگ شدیم و از این حرفها... هرچی من گفتم

گوش نکرد... فکر میکردم دوستتون داره، شواهد اینو نشون میداد، یعنی نه تنها من، افکار همه

اعضای خانواده همین بود، از خانومی و نجابت شما شبی نبود که تو خونه ما بحث نباشه... تصمیم

داشتن بعد کارشناسی رضا اقدام کنن... به رضا گفتم دل بشکنه تاوان میده ولی اون بچه تر از این

حرفها بود

آقا مهدی تموم شده رفته، دوست ندارم چیزی بدونم-

یهو گفت میخواد شاهرود موندگار شه و حالا شما هم اینطوری، آخه چرا؟-

من نمیدونم دلیل برادرتون چیه ولی من دیگه نمیتونم اینجا رو تحمل کنم، حرفم رو توهین به - خودتون برداشت نکنید، برادرتون از اولش گفت یه دوستی پاک و ساده، قبل اون دوستی به اصطلاح پاک هم دوستش داشتم ولی اون خردم کرد، جلوی بقیه منو له کرد، گفت من دچار توهنات شخصی شدم، نمیتونم اینجا بیام، خفه ام میکنه، حس بدی بهم میده، توقع داشتم نیام و بیرونم کنید ولی وقتی دیدم کاری نکردین خودم استعفا دادم

مشکلتون اینجاست یا من؟-

آخه من با شما چه مشکلی میتونم داشته باشم، خاطره ها، اینجا، عذابم میدن، راستش هیچ وقت - فکرشو نمیکردم در مورد رضا با شما حرف بزنم

اگه مشکلتون اینجاست، پس مشکلی نیست، با صاحب مغازه سر خریدن مغازه دچار مشکل شدم، - یه شریک پیدا کردم که قراره مغازه اونور خیابون رو که نوسازه رو هم بخریم، یعنی من یه پولی میذارم و اونم مغازه اش رو تو ونک با این مغازه طاق میزنه.... آدم خوبیه، رضا هم دیگه قرار نیست بیاد

پس مشکلات مغازه چی؟ مشکلات فنی، شبکه و این چیزها من که بلد نیستم و بیژن هم بعید - .....میدونم

بیژن رو نگه داشتم وردست شما باشه، اون شریکم خودش ماهره، همه چی رو بلده و دیگه نیازی به - رضا نیست و شما هم راحت میتونی به کارت ادامه بدی

!!!حرف خوبی بود، عالی بود، اهل خونه نشستن نبودم و اینطوری راحت میشدم، بی رضا، بی دغدغه کی میرین اونور؟-

تو این تعطیلات کاراشو اوکی میکنیم، شما ۱۴ فروردین تشریف بیار اون مغازه... با شریکم آشنا میشین... مغازه رو میسپارم دست شما دوتا و میخوام یه مدت برم استراحت کنم...آقا مهدی-

دیگه چونه نزنید-

:استعفا نامه ام رو پاره کرد و گفت

به اینم دیگه هیچ احتیاجی نیست-

\*\*

نه سعیده فکرشم نکن-

آخه چرا؟ واسه چهارشنبه سوری دیگه... خوش میگذره راشین-

اصلا واسه چی باید پاشیم یه کاره بریم باغ این پسره تو لواسون؟-

گفت یه دور همیه، واسه تعطیلات... نیومده بودی دانشگاه وگرنه شخصا جنابعالی رو دعوت میکرد-

شماها برین-

تو نیای که همیشه، مزه نداره، من و تارا فقط با تو بهمون خوش میگذره-

تو که مهرناز رو داری و تارا هم با کامی جونش خوشه-

راشین خیلی نامردی-

بی خیال سعیده ناراحت نشو، حس هیچ خوشگذرونی رو ندارم-

باشه مزاحمت نمیشم و به شایگان میگم نمیخوای بیای-

حتما بهش خبر بده-

گوشی رو با حرص کوبیدم رو تلفن و به مامان گفتم: هرکی زنگ زد از بچه های دانشگاه بگو من

نیستم

تو چته؟ دانشگاه نمیری، مغازه نمیری، چپیدی تو اتاقت؟-

مادر من مغازه که دارن جاشو عوض میکنن قرار نیست برم، جای جدید رو قراره دیزاین کنن و -  
نمیشه رفت، دانشگاه هم کلاسا تشکیل نمیشه، اتاقمم میرم چون اتاقمه

مامان حاج و واج نگام کرد و زیر لب یه سری غر زد و منم دوباره رفتم تو اتاقم، اتاقم عجیب بوی رضا  
رو میداد، از روی عطر رضا گرفته بودم و به کل اتاقم زده بودم

چند ساعتی گذشت ، نزدیک غروب بود، رفتم بیرون نشستم و میخواستم سرم رو با سریال های  
ماهواره گرم کنم

تلفن زنگ خورد، مامان حموم بود، شماره رو نگاه کردم، نمیشناختم، طرف های خودمون نبود،  
میخواستم جواب ندم اما گفتم شاید چیز مهمی باشه و برداشتم

بله؟-

سلام منزل سعیدی؟-

بند دلم ریخت، نکنه خبر بدی باشه، پیش نمیومد کسی اینطوری زنگ بزنه  
بفرمایید-

میتونم با خانوم راشین سعیدی حرف بزنم-

خودم هستم امرتون؟-

آب دهنم رو قورت دادم و همه تنم شد گوش

من شایگان هستم، فرحناز شایگان، مادر همکلاسیتون، راستش تماس گرفتم شخصا دعوتتون کنم -  
..برای مهمونی که پسر من روز چهارشنبه سوری توی باغ لواسون ترتیب داده

جا خورده بودم و چیزی که اصلا فکرشم نمیکردم اتفاق افتاده بود و داشتم تو دلم برای فرزند خط و  
نشون میکشیدم که دیدمش چه بلایی سرش بیارم که دلم خنک شه

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: خوب هستین شما... لطف کردین ولی خانوم شایگان اگه اجازه بدین و از من دلخور نشین دعوتتون رو رد کنم

چرا دخترم؟-

خب راستش ما از خیلی وقت پیش خونه پدربزرگم قرار گذاشتیم چون شب چهارشنبه سوری دقیقا - شب سال تحویله ، قرار بر اینه همه اعضای خانواده اونجا جمع بشن و با عرض پوزش نمیتونم نرم

درسته عزیزم درکت میکنم، فرزاد باید زودتر بهتون خبر میداد... ببخشید مزاحمت شدم، انشالله تو - یه موقعیت بهتر از نزدیک ببینمت... به خانواده سلام برسون

انگار این مودب بودنشون ارثی بود، جلوی حرفهای کم آورده بودم

بازم شرمنده، حتما بزرگیتون رو میسونم، از طرف من از آقای شایگان هم عذرخواهی کنید-

چشم دخترم، وقتت بخیر ، خدانگهدار-

گوشی رو گذاشتم و با دلخوشی به تلویزیون خیره شده

دلیم خوش بود زورم به یکی میرسه، به فرزاد

\*\*

از تو بغل عمو بیرون اومدم و گفتم: همچین آدمو میچلونید که هیچی باقی نمیمونه واسه بقیه

دلیم برات تنگ شده-

خودمو لوس کردم و گفتم: شما که تا دلتون بخواد برادرزاده دارین

برو و روجک واسه من دلبری نکن-

در حالیکه دکمه های مانتومو باز میکردم به طرف اتاق ته سالن رفتم... زیر مانتو تاپ تنم بود و

میخواستم مانتوم رو با یه تونیک نسبتا بلندی که آورده بودم عوض کنم

وارد اتاق شدم و درش رو بستم و مانتوم رو روی راحتی گوشه اتاق انداختم و داشتم تونیکم رو از تو ساکم در میاوردم که صدای تقه در رو شنیدم هرکی هستی نیا تو دارم لباس عوض میکنم-  
باشه تموم شد کارت بگو-

افشین بود، شانس آوردم این یکی انقدر شعور داشت در نزده وارد جایی نشه بعد مرتب کردن لباسم که سر صبر انجامش دادم موهامو باز کردم و گفتم: بیا تو در رو به آهستگی باز کرد و داخل شد و گفت  
خوبی؟-

دو ساعت یه لنگه پا پشت در وایسادی همینو بررسی؟-  
آخه نگرانتم-

چرا؟-

نگاهش رو به دور اتاق چرخوند و گفت  
نمیدونی؟-

چی رو؟-

رضا بهم گفته باهات به هم زده-

وا رفتم، این از کجا با رضا در ارتباط بود؟

تو از کجا میدونی؟ اصلا چطوری بهت گفت؟ مگه باهات در ارتباط بودی؟-  
بین عصبانی نشو، بذار توضیح بدم-

چی رو؟-

اون روز رو یادته؟ شیرینی دادی... وقتی رفتی حساب کنی شماره اش رو ازش گرفتم اگه سوال - کامپیوتری داشتم ازش بپرسم، چند باری بهش زنگ زدم و با هم صمیمی شدیم، روز تولدت رو نمیدونست از من پرسید، از یه طرف خوشحال بودم دوستت داره از یه طرف خوشم نمیومد دوستت داشته باشه، وقتی باهات بهم زد، خودش بهم گفت، میخواستم باهات حرف بزنم ولی میدونستم داغونی، میدونستم بگم رضا بهم گفته هزار تا فکر با خودت میکنی دلم نمیخواست رضا رو به یاد بیارم، همینطور کارهاشو، رفتارشو، اه رضا باز شد ملکه ذهنم،

ببین افشین دیگه رضایی وجود نداره و خیال تو هم راحت باشه، من خوب خوبم-

خیلی خوب بودنت نگرانم میکنه-

بس کن بذار شب عیدی خوش باشیم، میداری؟-

چرا باید خوشیتو بگیرم،-

:لحن صداش رو عوض کرد و گفت

بریم تو حیاط آتیش روشن کنیم، برات کلی ترقه اوردما-

خوشم میومد میدونست با چی حالم عوض میشه، بر خلاف دخترای تیتیش مامانی فامیل من عاشق ترقه بازی بودم و همیشه بابا منو به افشین یا فرشید می سپرد

روز خوردن و خوابیدن خیلی بهم مزه کرده بود، البته اسمش ۱۵ روز بود من که از خیلی قبل تر از 15 تعطیلات، تعطیل کرده بودم... با صدای آلارم گوشیم بلند شدم و بعد اینکه کلی بد و بیراه نثار خودم ...و قانون کار کردم راهی دستشویی شدم



عید باعث شده بود روحیه ام خیلی بهتر بشه، درد نبودن رضا رو حس میکردم ولی کمتر بهش فکر میکردم، اون شیشه عطر لعنتی هم انداختم دور و اتاقم رو با عطر قهوه و یاس و از این قبیل چیزا معطر کردم، باید رضا رو از همه زندگیم پاک میکردم، یاد جملات بچه ها میفتم که میگفتن کاش داشت... واقعا کاش داشت، اونطوری انقدر این کلید رو میزدم تا Ctrl+Z زندگی یه کلید دستوری برسم به روزی که بهم اس ام اس داد، به روزایی که سونیا گفت بازیش بده

تو عید فقط چندبار حرف زدیم، اون پيله من به قدری بود که کسی نخواد خرابش کنه

دست و صورتت رو شستم و سر صبر موهامو شونه کردم و لباس پوشیدم، هنوز به ساعت جدید عادت!! نکرده بودم و مثل همیشه سعی داشتم خودمو با این تغییر ساعت کذایی توجیه کنم

آرش درگیر رفتن و نرفتن به مدرسه بود و ارشیا هم داشت حاضر میشد بره سر کار... خداحافظی کردم و زدم بیرون، هنوز خیابون ها شلوغ نشده بود و مدرسه نزدیک خونمون باعث شده بود چشمم.... به صورت آویزون بچه ها روشن بشه

تو این تعطیلات چندباری بیژن بهم زنگ زده بود و سعی داشت مثلا منو در جریان بذاره و تابلو بود همش بهونه است واسه خود شیرینی.... بالاخره رسیدم به مغازه

!! تابلوی شیکش نظرم رو جلب کرد ، کافه سورنا

کرکره ها هنوز پایین بود، خوبی مغازه های جدید ظاهر شیک و کرکره های برقیش بود... واسه خودم محو تابلو شده بودم که دیدم آقا مهدی و بیژن رسیدن... بعد سلام و تبریک سال نو و جای جدید و حرف های کلیشه ای آقا مهدی ریموت رو زد و دسته کلید منم داد و گفت چشماتون رو ببندید و وارد بشین

وایسادم تا در باز شد و بعدش رفتم تو... دیزاین داخل عالی بود، انگار همه چی رو سر جاش گذاشته بودن... میز سرور ۱ و ۲ و ۳ سیستم هایی که زیاد تر شده بودند... طراحی داخلی و یه نصفه تریا گوشه مغازه... هیجان زده شده بودم، همه سیستم ها نو شده بود، در سطح منطقه که هیچ در سطح تهران مشابه اینجا رو نداشتیم... میزهای مشکی با نوار های قرمز، کابین هایی که با لوگوی مخصوص

و طراحی شده سورنا مزین شده بود، حتی لیوان ها هم آرم مغازه رو داشت ، همینطور خودکار و کلیه وسایل... مشخص بود کلی هزینه شده روی این مغازه.... محو مغازه شده بودم، مانیتور بزرگ سیستم اصلی نظرم رو جلب کرد، از قبلی خیلی بهتر بود، سیستم رو روشن کردم

چکش کردم عالی بود

این شاهکاره-

...شریکم خیلی خرج کرد، پیشنهاد دیزاین هم از اون بود-

بیژن هم مثل من بود، حس خوبی داشتم، جای جدید بدون رضا!! بی هیچ خاطره ای ، دلم میخواست فقط چیزهای خوب رو تو این مغازه جدید تجربه کنم، درسته جلوی جای قبلی بود ولی نو بود ، خوب بود

آقا مهدی نگفتین شریکتون کیه-

پشت یکی از میزها نشست و گفت: تو راهه، افتتاحیه فرداست... به مناسبت افتتاحیه یه روز رایگان در خدمت مشتریها هستیم، سه خط ای دی اس ال داریم با سرعت بالا... حالا به مرور متوجه میشین

بیژن رفت تا چایی بریزه

:آقا مهدی مسیر نگاهم رو دنبال کرد و گفت

یه نفر قراره بیاد واسه پذیرایی.... مشتری ها به سرور سفارش میدن و شما هم سفارش رو به اون - میدین و مبلغ خودکار رو صورتحساب مشتری اعمال میشه

عالیه-

درسته،-

:به طرفم اومد و در حالیکه فاصلمون خیلی کمتر شده بود گفت

به هیچی فکر نکنید، شما مثل خواهر نداشته من هستین، دلم نمیخواد ناراحت باشین-

یه لبخند مجبوری زدم

بیژن طرز کار با قهوه ساز رو بلد نبود ، رفتم تا کمکش کنم، دوست نداشتم به خاطر نبودن رضا کسی  
...برام دلسوزی کنه

واسه بیژن طرز کار رو توضیح دادم و مشغول دید زدن بقیه سیستم ها شدم... از سر فضولی روشن  
میکردم و سعی داشتم سر از برنامه مدیریتی جدید هم در بیارم... با صدای خانوم سعیدی گفتن آقا  
مهدی سرم رو از توی مانیتور سیستم ته مغازه بلند کردم و چشمم به یه فرد مسن افتاد

یاد جمله آقا مهدی افتادم که گفت: شریکم خودش وارده

به سن طرف نمیخورد سر در بیاره تازه اگر در میاورد به تیپ و کلاش نمیخورد بیاد تو مغازه کار  
کنه... تیپ مدیرعاملی داشت نه متصدی کافی نت

:به طرفشون رفتم و گفتم

سلام سعیدی هستم، راشین سعیدی-

:آقا مهدی خندید و گفت

این خانوم نبود، بعد رفتن برادرم ورشکست میشدم-

:یه لبخند تصنعی زدم و گفتم

آقای یوسفی لطف دارن، من فقط وظیفه ام رو انجام دادم وگرنه انقدرها هم وارد نیستم-

خوبی دخترم، من حسین هستم، حسین مظفری-

خوشبختم آقای مظفری-

از القاب آقا و این چیزا خوشم نمیاد، من تو عمرم فقط دایی شدم، خواستی دایی صدام کن، تا دلت -  
بخواد خواهر زاده دارم

زیر لب چشمی گفتم و منتظر شدم تا ببینم این آقای خوشتیپ کی مشغول میشه

...بیژن چندتا قهوه آورد و روی میزهامون گذاشت

آقای مظفری یکی برداشت و گفت

از کارت راضی هستی دخترم؟-

بله-

دوست نداشتم وارد هیچ جزئیاتی بشم، گوشی آقا مهدی زنگ خورد و رفت

منم مثلا قهوه میخوردم و تو اینترنت گشت میزد

یک ساعتی گذشت، چشمم به مسئول نیمچه تریا روشن شد، پسر بدی به نظر نمیرسید و برعکس بیژن که قهوه اش آبکی بود یه قهوه درست حسابی بهمون داد و با کیک و شیرینی ازمون پذیرایی کرد

آقای مظفری بعد از جواب دادن به چندتا تماس گفت

دانشجو هستین درسته؟-

...بله-

مجردین؟-

یه لبخند زدم و گفتم

با اجازتون-

آقا مهدی اومد پیش ما نشست و گفت: نمیان؟

چرا تو راهه-

با تعجب نگاهشون کردم و گفتم: منتظر کسی هستین؟

آقا مهدی سریعتر جواب داد و گفت

منتظر خواهرزاده آقای مظفری هستیم، پیشنهاد شراکت از ایشان بود، آقای مظفری فقط سرمایه - گذار هستن ، قراره خواهرزادشون با ما کار کنن

خودش کم عجیب غریب بود، یه سرخر هم میخواست بذاره، همینطوریش هم نمیشد جو رو تحمل کردم، دلم نمیخواست یکی بیاد و چون داییش سرمایه گذار بوده به چشم یه زیردست و برده بهم نگاه کنه،

اعصابم ریخت به هم، حوصله این یه قلم جنس رو نداشتم،

بیژن صدام کرد، بر خلاف تصورش با میل به طرفش رفتم، به قدر کافی از شنیدن یه کارمند و یه آدم جدید به هم ریخته بودم

:با صدای در بیشتر خودم رو فرو بردم تو سیستم و بعد صدای در صدای آقای مظفری که گفت

بالاخره اومدی-

تو ترافیک بودم دایی-

صداش آشنا بود، دلم نمیخواست نگاهش کنم، تو ذهنم داشتم برخورد رو با یه آدم جدید آنالیز میکردم و میخواستم مثلا به بیژن یه چیزی هم یاد بدم  
دخترم-

صدای آقای مظفری باعث شد سرم رو بلند کنم،

همین که سرم رو بلند کردم باهاش چشم تو چشم شدم،

جا خوردم

دلم میخواست خودمو و اونو خفه کنم

دانشگاه کم بود اینجا هم باید تحملش میکردم، دلم میخواست سرش داد بزنم و بگم

حوصله ات رو ندارم فرزند شایگان-

به قول صنم خیلی شیک و مجلسی رفتم جلو و سلام کردم... تو دلم فقط بد و بیراهی بود که نثار آبا و اجدادش میکردم، قشنگ داشتم میاوردمشون جلوی چشمم پیوندشون میدادم

همه در مورد کار حرف میزدن و منم مثل چغندر نشسته بودم و هر از گاهی سری تکون میدادم برای !!خالی نبودن عریضه

آقا مهدی وقتی در مورد رضا حرف میزد لحنش عوض میشد و از اون طرف صورت فرزند که توی هم فشرده میشد، خب بنیان گذار مغازه رضا بوده و نمیشد نادیده گرفتش و اینکه تا مدت ها دورادور و ....بدون خبر من مغازه رو ساپورت میکرده اونم وقت هایی که من نبودم

حرف ها زده شد و قول و قرارها گذاشته شد، دست دادن و شریک شدن... فرزند جلوی چشمم ایستاده بود

یه تی شرت سفید تنش کرده بود که روی سینه اش یه مارک کوچولوی سورمه ای داشت، شلوار جین سورمه ای و کتونی های سورمه ای... بهش میومد موهایش هم مرتب شده بود و یه ذره داده بود بالا... پوستش به نظرم نرم میومد و اینکه هیچ ریش و سبیلی در صورتش یافت نمیشد و باعث شد بود سنش کمتر نشون بده... قشنگ مناسب کار شده بود با این وضعیت لباس پوشیدنش

کار خاصی نداشتیم، افتتاحیه فردا بود و براش کلی تبلیغ کرده بودن... پشت یکی از سیستم ها نشستیم و مشغول وبگردی شدم و همچنین دانلود نمونه سوالات برای امتحانات میانترم خودم داشتم به این فکر میکردم که آقا مهدی که با کارمند دانشجو مخالف بود حالا دوتا دوتا دانشجو تحویل مملکت میداد

فرزند هم چند تا نکته رو برای بیژن توضیح میداد

از پشت سیستم بلند شدم و به آقا مهدی گفتم

انگار امروز خبری نیست، من برم به کارهام برسم برای فردا-

درسته امروز فقط اومدیم با هم آشنا شیم وگرنه اصل کار از فرداست-

فرزاد سرش هنوز تو سیستم بیژن بود ولی گفت

خانوم سعیدی میشه بمونید-

فکر کنم آقا مهدی هم متوجه حرصی شدنم شد آروم ازم پرسید

جدا همکلاسیته؟-

آره دانشگاه کم بود اینجا هم باید تحملش کنم، خدا به دادم برسه-

یه لبخند رو لباش نشست که غمناک بود،

شاهنامه آخرش خوشه-

این شاهنامه نیست، سوگنامه راشینه با این پسره نجسب-

\*\*\*

دو هفته از شروع رسمی کارمون میگذشت، هم تو جای جدید جا افتاده بودیم هم اینکه سرمون حسابی شلوغ شده بود طوری که مجبور شدیم سه نفر دیگه رو هم استخدام کنیم... البته زیر نظر فرزاد... بر خلاف تصویری که از همکاری با رضا داشتیم فرزاد واقعا دوست و همکار بود

تو دانشگاه هیچ کس خبر نداشت من با فرزاد همکار شدم ، خودمون اینطوری دوست داشتیم

امتحانای میان ترم شروع شده بود و فرزاد هم من رو آزاد تر گذاشته بود تا به کارهام برسم، آقا مهدی عملا مغازه رو به فرزاد سپرده بود و دو سه روز یه بار سر و کله اش پیدا میشد

ظهر ها هم مغازه خلوت بود مشکلات درسیم رو ازش میپرسیدم

ازش درخواست کرده بودم با افعال جمع باهام حرف نزنه ولی گوش نمیکرد و این باعث میشد من هم  
هنوز آقای شایگان صداش کنم

کمتر از قبل دلتنگ رضا میشدم و دوست نداشتم اسمش رو هم بشنوم.... فرزاد هم یه کاری کرده بود  
....و انقدری توانمندی هاشو نشون داده بود که هیچ کدوم از مشتری ها سراغی از رضا نمیگرفتن

درگیر حل سوال مدار منطقی بودم و باهاش سروکله میزدم که فرزاد از راه رسید، رفته بود نهار  
بگیره.... قرار بود امروز خونه نریم

بفرمایید خانوم سعیدی-

ممنون-

بوی ماهی توی مشامم پیچید و دلم ضعف کرد

دیشبم شام نخورده بودم و وسط کتاب و جزوه هام خوابم برده بود

همه مشغول نهار شدن و از فرزاد تشکر میکردن، جزوه ام رو بستم و ظرف غذام رو جلوم کشیدم

وقت بود بعد از نهار در مورد اون مبحث ازش سوالاتم رو بپرسم

بعد از نهار از فرزاد تشکری کردم و دوباره سرم رو توی جزوه ام فرو بردم، با حس بوی عطر آشنایی

سرم رو بلند کردم و با دیدن فرزاد که صورتش فقط چندسانتی متر ازم فاصله داشت یه لبخند

ناخواسته روی صورتم مهمون شد

سخته؟-

دقیقا-

یه صندلی آورد و کنارم نشست و گفت

میتونم کمکتون کنم-



البته-

اتود رو بهش دادم و مشغول ترسیم مدار شد و در حین ترسیم توضیح هم میداد، جدیداً بیشتر

...اسپرت میپوشید و فقط تو دانشگاه یه ذره تیپش رسمی تر میشد

تی شرت مشکی اش بدجوری روی پوست روشنش خودنمایی میکرد

دوست داشتم نگاهش کنم، دست خودم نبود، از حال خوشم نمیومد، قبلاً تجربه اش کرده بودم ولی

فرزاد قصد خودنمایی نداشت، مثل رضا نبود، خودش بود، خود واقعیش و تظاهر به چیزی نمیکرد،

بعد اون ماجرا دیگه حرفی از علاقه اش نزد، نخواست رایشینش باشم، نخواست فرزاد باشه

حامی ام شد، یه کار کرد همیشه کنارم باشه، محل کار و دانشگاهم رو پر کرده بود، احترامم رو حفظ

میکرد، وسیله ای نبودم تا کسی رو بخواد فراموش کنه

دوست نداشتم ولی ذهنم بدون پیروی از من داشت مقایسه اشون میکرد و فقط فرزاد بود که امتیاز

مثبت میگرفت

...کلاس مدار منطقی با اون استاد بی منطقی بالاخره تموم شد

تارا زودتر از همه جمع کرد و گفت: بریم سینما؟

سرم توی تخته بود و داشتم چک میکردم ببینم مدارم رو درست کشیدم یا نه ، جوابش رو ندادم ولی

:سعیده گفت

نه بریم خونه-

:تارا پشت چشمی نازک کرد و بهش گفت

تو نیا با راشین و شیما میریم-

شیما هم اومد و گفت: کجا میریم

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم سینما

تازگی ها رفتارش خیلی بهتر شده بود و به قول تارا تاثیرات بسزایی روش داشتیم

از کاراشون خندم میگرفت خصوصا وقتی با سعیده کل کل میکردن

وسایلم رو برداشتم که صدای شایگان رو شنیدم

خانوم سعیدی-

بله؟-

میرین سینما-

:به جای من تارا جواب داد و گفت

بله مشکلی هست؟-

نه راستش میخواستم بگم گروه پسرا هم میخوان برن بیرون و اگه موافق باشین بریم یه تئاتر کمدی-

فکر بدی نبود، نمیدونستم بچه ها راضی میشدن با فرزاد اینا بیان یا نه

نگاهم بین تارا و شیما و سعیده و مهرناز بود، همشون سر موافق تگون دادن جز سعیده که با خشم

تارا خندید و گفت بریم

:به فرزاد نگاه کردم و گفتم

با چی بریم؟ آژانس بگیریم-

:کیفش رو برداشت و گفت

نه من ماشین دارم مسعود و کامران هم ماشین دارن فکر کنم بس باشه-

تارا نگاهش کرد و گفت: بلیط چی؟ گیرمون میاد؟

دستش رو کرد تو جیبش و گفت: قبلا فکرش رو کرده بودم، بلیط داریم

شیما زودتر از کلاس رفت بیرون و بقیه هم پشت سرش راه افتادیم، من و فرزاد آخر همه بیرون رفتیم و نتونستیم از آسانسور استفاده کنیم و تو راه پله منتظر آسانسور شدیم

خوشحالم باهام میای تئاتر -

چرا؟ -

نمیدونم چطور بگم، حس خوبیه -

به این حس ها عادت نکن، من تجربه اش رو دارم، همش دروغه، همه خوش گذشتن ها -

زل زد تو صورتم و گفت

شاید تجربه تو دروغ باشه ، ولی تو دروغگو نیستی -

ساکت شدم

دلیم نمیخواست باهاش کل کل کنم

فرزاد بود،

یه حامی

رضا نبود که بخوام باهاش بجنگم

نیازی به بحث نبود

منو میفهمید و بعضی وقتها یه حرفی میزد که ساکتتم کنه

با اومدن آسانسور گوشیم زنگ خورد

با اومدن آسانسور گوشیم زنگ خورد

جانم -

با اشاره فرزاد سوار شدم

سلام دخترم، کی میای خونه؟-

نمیدونم مامان، فعلا داریم با بچه ها میریم تئاتر آخر ترم-

شام بیرون میخوری-

شام؟ نه تا اون حد.... میام خونه-

مواظب خودت باش-

چشمی گفتم و قطع کردم

دوست ندارین شام بیرون باشیم؟-

جالب بود یهو صمیمی میشد و یهو غریبه ، این نوسان هاش بامزه بود

دیر میشه آخه-

آهانی گفت و به محض باز شدن در منتظر شد من برم بیرون

بچه ها جلوی در دانشگاه وایساده بودن و منتظر ما بودن تا برسیم و مثلا گروه بندی بشیم

فرزاد به مسعود نگاه کرد و گفت: جز خانومت کیا بیان تو ماشینت؟

هرکی خواست بیاد، دختر نیاد که پریسا کبابم میکنه-

پریسا چشم غره ای رفت و منتظر بود تا من و سعیده و تارا سوار ماشینشون بشیم

اما دلم نمیخواست مسیرم رو با پر حرفی های پریسا بگذرونم

حس میکردم سعیده و تارا هم همینطور بودن

مهرناز سوار شد و پشتش شیما و بعد هم کریس

نوبت ماشین کامران شد، تارا اول بسم الله پريد جلو نشست و دست سعیده رو هم کشيد برد، پوريا هم تو ماشین اونا نشست و فرزند به نيما گفت که بياد تو ماشين اون اما نيما قبول نکرد و حالا من...مونده بودم و فرزند و کلی چشم های مشتاق به ما

سرم رو انداختم پايين و به طرف ماشين فرزند رفتم که حالا در جلو رو هم برام باز کرده بود

نشستم و سعی میکردم چشمم به صورت های بچه ها نيفته

اول کامران حرکت کرد و بعد مسعود و پشت سرشون ما

داشتم با گوشيم ور ميرفتم که فرزند گفت

يه آهنگ ميذاري؟ فلشم وصل هست به سيستم بين چي دوست داري بذار-

غمگين باشه اشکال داره؟-

نميخواي شاد باشي؟-

شاد؟ تو چيز شادي مي بيني تا بهونه شاد بودنم بشه؟-

اينکه يکي دوستت داره کافي نيست؟ چرا اوني که هست رو فدای اوني که نيست ميکني؟-

ساکت شدم،

ساکت شدم،

نميخوام تورو تحت فشار بذارم، دوست دارم شاد باشي حتی اگه با من نباشي، بخندي حتی اگه -

خنده ات رو هيچ وقت نبينم ، خوب باشي حتی اگه مال من نباشي

از اين مالکيت ها بدم مياد-

رضا مالکت بود؟-

رضا هيچي نبود-

میدونستی چقدر خاطرت عزیزه؟ کاش میفهمیدی و اذیتم نمیکردی -

من کاری نکردم -

:یه لحظه نگاهمون رفت تو هم و گفت

از اینجا، الان ، همین لحظه تا آخر دنیا باهاتم، دوست، برادر، هرچی فقط بذار باشم و خوشحالت کنم -

وقتی گفت برادر صدای لرزید، میدونستم دوست نداره اینطوری باشه ولی کارهای من مجبورش میکنه، با همه خوبی هاش نمیتونستم ببینمش ، یه هاله از رضا جلوی چشمم بود که کور شده بودم

به سالن تئاتر رسیدیم، همگی پیاده شدیم و رفتیم داخل

وقتی وارد سالن اصلی شدیم، چند دقیقه ای تا شروع نمایش مونده بود، ردیف جلو بودیم و همگی تو یه ردیف نشستیم... من و فرزاد تقریبا وسط افتاده بودیم و کنار فرزاد پریسا نشسته بود و کنار من کریس

با شروع شدن نمایش و گذشتن چند دقیقه از موضوع تئاترشون خوشم اومد، طوری میخندیدم که اشک از چشمام میومد

رضایت رو تو نگاه فرزاد میدیدم

بعضی جاها هیجان زده میشدم و رفتارم مثل بچه ها بود، وقتی به خودم اومدم دیدم فرزاد حواسش به منه و اصلا نگاهی به نمایش نمیکنه ، خودمو جمع و جور کردم ولی نمیتونستم لبخند پهن روی لبم رو جمع کنم

خوشحال بودم، یه حس خوب داشتم، دیدن نمایش زنده و سوتی های حین کار جالب بود

بعد نمایش پشت سر هم از سالن اومدیم بیرون، همه بی برو برگرد راجع به صحنه های جالب نمایش حرف میزدن

:فرزاد با صدای نسبتا بلندی گفت

یه لحظه، یه لحظه-

فکر کنم به زحمت ساکت شدن

:مسعود نگاهش کرد و گفت

بازم بریم نمایش؟-

نه بریم شام بخوریم-

کریس نگاهی به ساعتش کرد و گفت: سر شب نیست؟ تازه ساعت ۸ شده ها

بریم تا دیر نشده-

جمله آخر رو طوری گفت که فهمیدم منظوروش به منه

با اصرارهای پریسا رفتیم فست فود... هرکی یه چیز سفارش داد، پسرها دوتا میز رو به هم چسبوندن و کنار هم نشستیم... شام رو با شوخی های کریس و کامران و مسعود گذروندیم، فرزاد و نیما که کلا ساکت بودن و تارا هم هرازگاهی چیزی بار مسعود میکرد و یه سقلمه از پریسا میخورد، شیما هم یه سره در حال تماس با شوهرش بود ،

بعد از شام شوهر شیما اومد دنبالش و سعیده و تارا با کامران رفتن و مسعود و پریسا زحمت رسوندن بقیه رو کشیدن و منم آویزون فرزاد شدم... با اینکه دلم نمیخواست ولی اجبارا باهاش تنها بودم

...دلم نمیخواست تجربه ام با رضا دوباره تکرار بشه ولی شده بود

تو کل راه سکوت کردم، فرزاد هم ساکت بود

...به محض رسیدن سرسری خداحافظی کردم و پیاده شدم

\*\*

قرار بود تو ایام امتحانام نرم مغازه... توی خونه نشسته بودم و یکی تو سر خودم میزدم و یکی تو سر جزوه هام... میدونستم فرزاد مغازه است... روم نمیشد برم ازش سوال بپرسم،

...داشتم جزوه رو ورق میزدم که چشمم خورد به یه کاغذ

...دلم لرزید، خط رضا بود... یاد روزایی افتادم که یه سری مشکلات درسیم رو برطرف میکرد

دوباره دلتنگش شده بودم

بغض اومد توی گلوم داشتم خفه میشدم

دوباره دلم هواشو کرده بود

خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم

گوشیمو برداشتم، بعد به هم زدنمون خطم رو عوض کرده بودم و از همه خواسته بودم بدون اجازه ام

!!شماره ام رو به هیچ کس ندن مخصوصا رضا

از حفظ شماره اش رو وارد کردم، مردد بودم

گوشی رو روی زمین گذاشتم و سعی کردم روی درسم تمرکز کنم

اما نمیشد، اون دست خط جلوی چشمم بود

با خودم دعوا میکردم که ضعیف نباشم اما دلم قوی تر از عقلم بود

دوباره شماره رو گرفتم و بدون معطلی دکمه سبز رنگ تماس رو زدم... چند تا بوق خورد و بعدش

صداش رو شنیدم

جانم-

دلم لرزید، یخ کردم

خیلی وقت بود دلتنگ صداش بودم

الووو... صدا نیامد-

صداش یه ذره گرفته بود، شاید خواب بود و بیدارش کرده بودم



حرفی نمیزدم، نفسم رو حبس کردم صدای نفس هام رو نشنوه

رضا جان نمای، منتظر تما-

صدایی که میشنیدم چی بود

نفس هام تند شد

کیه رضا؟-

قطع کردم

صدای کی بود؟ کی داشت اینطوری صداش میکرد؟

بغض کردم

یه دختر

وسط زندگی رضا

گفتم چقدر ساده فراموش شدم

حالا میفهمم چرا گفت دچار توهم شدم

رضا

لعنت به تو

نفس هام تند تر شده بود

گوشیم میلرزید و صفحه اش روشن و خاموش میشد

بدون اینکه به صفحه اش نگاه کنم جواب دادم

رضا-

راشین منم ، فرزادم-

نفس کشیدن سختم بود

راشین..... راشین-

گوشی رو انداختم و زدم زیر گریه

همه حس های بد دنیا توی دلم بود

\*\*\*

چشمامو باز کردم و گفتم خوبم

فرزاد نگاهم کرد و گفت: مطمئنی؟ بریم دکتر؟

نه خوبم-

با حرفم نگاه نگران مامان بهتر شد، فرزاد کنار تختم نشسته بود و نگاهم میکرد

:مامان سری تکون داد و رفت ، فرزاد بلافاصله گفت

میگی چرا حالت بد شد؟-

بغض دوباره تو گلوم نشست

رضا-

رضا چی؟ بهت زنگ زد؟-

!دستی به پیشونی اش زد و گفت: مگه شماره ات رو عوض نکردی ، چقدر خنگم من

من بهش زنگ زدم-

جا خوردن و فشرده شدن دندوناش رو هم محسوس بود،

چرا؟-

همه چی رو تعریف کردم و آخرش پرسیدم

چی شد سر از خونمون در آوردی؟-

وقتی تماسم باهات قطع شد و حالت خراب بود زنگ زدم خونتون و به مامانت گفتم نگرانتم، اونم -  
اومد تو اتاقت دید از حال رفتی و بهم گفت، فوری خودمو رسوندم و گذاشتمت رو تخت و بهت دارو  
دادم،

یه لحظه از اینکه تو بغل فرزاد بودم مورمورم شد، توقع این یکی رو نداشتم ، روم نمیشد بهش نگاه  
کنم

حالا خوبی؟-

آره-

نگاهی به اتاق آشفته ام کرد و گفت

چقدری خوندی؟-

یه کم-

میخوای با هم بخونیم؟-

مگه نمیری مغازه؟-

نه اگه افتخار بدی با هم درس بخونیم-

عالیه-

پس من میرم بیرون یه چند دقیقه دیگه بیا یه چیز بخور و شروع میکنیم

چشمی گفتم و اونم رفت

هنوز تو بهت اون بغل کردن بودم، فرزاد!! اون الان کجای زندگیم بود که خبر نداشتم

یه لبخند پهن و کج و کوله رو لبم نشست

شاید سر جاش بود و من داشتم بیخود تقلا میکردم

از جام بلند شدم و بعد از مرتب کردن سر و وضعم از اتاق رفتم بیرون، روی یکی از کاناپه ها نشسته بود و داشت با خجالت برای تعارفات پشت سر هم مامان سر تکون میداد،

فرزاد-

:بار اولی بود اینطوری صمیمی صداش میکردم، به میز نهار خوری اشاره کردم و گفتم

بشینیم اینجا-

نه بیا اینجا، رو زمین میشینیم راحت تره-

شونه هامو بالا انداختم و رفتم کنارش نشستم

مامان هم به هوای غذاش رفت تو آشپزخونه، درس رو شروع کرد و هر مسئله رو با حوصله برام

توضیح میداد، طوری که اصلا نفهمیدم کی شب شد

با اومدن بابا و برادرا فرزاد عزم رفتن کرد، اما بابا مانعش شد و نگهش داشت، شام رو با هم خوردیم و

بعدش رفت

یه لبخند رضایت بخش رو صورت همه بود،

\*\*

برگه رو دادم و زود اومدم بیرون، تو راهرو واسه خودم قدم میزدم و منتظر فرزاد بودم، هوا عجیب

گرم شده بود، پریسا و مسعود با هم بیرون اومدن

:نگاهی به پریسا کردم و گفتم

شیری یا روباه؟-

خرگوشم نیستم چه برسه به اینا... تو چی؟-

عالی بود-

همین موقع بود که سرو کله فرزاد و کامران و کریس و سعیده و تارا پیدا شد

همه ای راه انداخته بودن و راجع به امتحان نظر میدادن

با تذکر یکی از حراستی ها که داشت قدم میزدم سرمونو پایین انداختیم و رفتیم بیرون

بالاخره امتحانامون تموم شد

با بچه ها رفتیم کافی شاپ و داشتیم تموم شدن یه معضل رو جشن میگرفتیم و هرکس در مورد ترم

تابستونی نظر میداد، پریسا و مسعود که کلا نبودن و قصد داشتن عروسی بگیرن

البته با ذکر اینکه همه تو عروسیشون دعوتن!! قصد نداشتیم برم ولی خب نمیشد نرم، دوستانم بودن،

شیما که میگفت با شوهرش میرن سفر و سعیده و تارا و مهرناز پایه ثابت ترم تابستونی بودن و

...اعتقاد داشتن ۶ واحد هم ۶ واحده

من نظر خاصی نداشتیم و فرزاد هم انگار منتظر بود من یه حرفی بزنم و اونم تایید کنه، واسه خودمون

:سرگرم حرف بودیم که نیما گفت

میا این خستگی امتحانات رو با یه سفر به در کنیم؟-

شیما خندید و گفت: مثل سیزده به در؟

پریسا نوچ نوچی کرد و به مسعود خیره شد، کامران هم موافق بود، کریس هم اعلام موافقت کرد و

یزدان که از بچه های آی تی بود و تازگی به گروه اضافه شده بود و گوشه چشمی به سعیده داشت هم

سری تکون داد

فرزاد دنبال حرف نیما رو گرفت و گفت: عالیہ بریم شمال

:تارا هم موافقت خودش رو اعلام کرد ، منم گفتم

دوست داشتم قبل شروع ترم برم مشهد-

با حرفم همه ساکت شدن

:بزدان یه ذره فکر کرد و گفت

اول بریم مشهد بعدش میریم شمال... هان.... چطوره؟-

:همه تقریبا موافق بودن که سعیده گفت

با چی بریم؟ چقدر اونجا بمونیم-

:فرزاد نگاهی به من کرد و گفت

اولش بریم مشهد یه چند ساعتی بمونیم بعدش بریم ویلای ما، وسیله هم هست-

تارا خندید و گفت: با ماشین بد نیست ولی همه با هم باشیم حال میده ، با قطار بریم

مهرناز لب برچید و گفت: نمیشه با اتوبوس بریم کیفش بیشتره ها، با قطار باز تعداد زیادہ جدا میشیم

ولی اتوبوس بهتره

تارا یکی زد رو پاش و گفت: کی با اتوبوس میره سفر آخه؟

...فرزاد نگاهشون کرد و گفت: ما

:سرم رو به طرف فرزاد که روبروم نشسته بود چرخوندم و گفتم

بلیط از کجا بیاریم؟-

اول تاریخ رفتن رو مشخص کنید-

:تارا تقویم گوشیش رو باز کرد و گفت

امروز که ۱۰ تیره، انتخاب واحد ۱۴ تیره، خوبه دیگه فردا بریم تا ۱۴ ام برمیگردیم، برنگشتیمم -  
انتخاب واحد رو اونجا میکنیم

:یزدان گفت

به همین فوریتی همیشه، با خانواده ها باید هماهنگ بشه، شروع کلاس ها کی هست؟-

:سعیده که از نگاه های یزدان خسته شده بود گفت

کلاس ها از ۲۰ تیر شروع میشه، میتونیم بعد انتخاب واحد بریم-

تقریبا همه موافق بودن

قرار شد فرزاد هزینه ها رو حساب کنه و به بچه ها بگه تا دونگشون رو بریزن به حساب فرزاد و اون  
بشه مادرخرج

از بچه ها خداحافظی کردم و اومدم بیرون، قرار بود یه سر برم خونه خاله ام

:نوی تاکسی نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد

جانم-

سلام خانوم سعیدی-

بیژن بود

بفرمایید-

یکی از سیستم ها خراب شده، ویروسی شده و همه سیستم های اون قسمت هم خراب شده-

به آقای شایگان زنگ بزن-

زدم ولی خاموش بودن-

حواسم نبود شارژ گوشیش تموم شده بود

باشه الان میام-

از ماشین پیاده شدم تا برم مغازه و خونه خاله رفتن و خوشگذرونی رو بیخیال شدم  
وقتی رسیدم مغازه تقریبا خلوت شلوغ بود، بیژن سیستم رو نشونم داد و منم باهاش مشغول شدم،  
داشتم ویندوزش رو عوض میکردم که آقا مهدی با عصبانیت وارد مغازه شد

داشت با موبایلش حرف میزد

مادر من، تقصیر خودتونه، ولش کردین به امون خدا-

-....

حالا خودش چی میگه-

دلیم میگفت هرچی هست در مورد رضاست

همه تنم گوش شد، داشتم گوش میکردم ببینم چی شده، یه حس دلشوره به دلیم افتاده بود  
آقا مهدی در همون حال که حرف میزد رفت بیرون از مغازه، از پشت شیشه صورت قرمز و حرکت  
...های عصبی دستش رو میدیدم

اومد تو، البته قبلش بیرون یه سیگار کشید، پشت یکی از سیستم ها نشست

:بعد چند دقیقه چشمش به من خورد و گفت

چرا اومدین؟ مگه مرخصی نبودین؟-

چرا ولی این سیستم مشکل داشت-

و به سیستمی که پشتش نشسته بودم اشاره کردم

فرزاد کجاست؟-



در دسترس نبود، من اومدم-

حرفی نزد، منم ساکت شدم، نیم ساعتی گذشت که در مغازه باز شد، با صدای باز شدن در به امید دیدن فرزاد سرم رو بلند کردم که جا خوردم

خودش بود

رضا

!!اینجا چیکار میکرد؟

دستم لرزید، دلمم همین طور

چندماه بود ندیده بودمش و الان جلو چشمم ظاهر شده بود

مگه آقا مهدی قول نداده بود رضا دیگه نیاد

مگه نگفت واسه همیشه میره شاهرود

چقدر احمق بودم، خب ترمش تموم شده برگشته

ولی این جز برنامه ما نبود

جز قول و قرارمون هم نبود

منو ندید، خودمو پشت کامپیوتر مچاله کردم

صدای حرف زدنش با بیژن رو شنیدم

حس کردم دارم میفرسته اونو پی نخود سیاه

هیچ کس منو ندید، نه اون نه بیژن، مغازه خالی شد، حالا من بودم و رضا و داداشش

صداشون رو میشنیدم و از درز بین کابین ها گاهی رفتن و اومدنش رو میدیدم

مهدی مگه من مقصرم؟-

نیستی؟ میخوای بگی نیستی؟-

مهدی کاری نکردم، والا بلا از من نیست-

.....پس از منه؟ نه؟ من چندماه ور دل-

:حرفش رو خورد و گفت

استغفرالله-

مهدی-

.....رضا برو گمشو، یا حرف مامان اینا رو گوش میدی یا اینکه-

من نکردم، به ولله بهش دست هم نزدم-

پس با باد هوا حامله شده؟-

صدای جیغ پایه صندلی رو شنیدم، از لای درز نگاه کردم، رضا روی یکی از صندلی ها نشسته بود و

سرش رو انداخته بود پایین و با دستش دسته های صندلی رو فشار میداد

میدونستم خیلی عصبانیه اما هنوز گیج جمله های بی سر و تهی بودم که میشنیدم

...حامله؟ رضا جان، منتظر تما

همه چی بهم ربط داشت و تنها بی ربطی من بودم

مهدی من کاریش نداشتم، به ولله نداشتم-

داشتمی رضا داشتی، قسم دروغ نخور-

خدایا من چیکار کردم که این بلا رو سرم میاری-

واسه چی یه دختر فراری رو بردی خونه ات؟ هان-

مهدی-

صدای نفس هاشون رو میشنیدم، آروم دکمه پاور سیستم رو فشار دادم تا خاموش شه، صدای فن سیستم نمیداشت حرفهاشون رو درست بشنوم و عصبیم میکرد

رضا ادامه داد:

تنها بودم، هیچکس رو نداشتم.... اینو شروین پیشنهاد کرد، فقط خونه رو تمیز میکرد و غذا درست -  
میکرد، میخواستم با خودم تنها باشم، دودوتا چهارتای زندگیم غلط از آب در اومده بود، با راشین به  
هم زده بودم، میدونی چرا؟

همه وجودم دوست داشت بفهمه

چرا؟-

دیدم دوستش نیستم، به چشم دوست نمیبینمش، عاشقش شدم-

دلش رو شکستی که چی بشه؟ گفتم بهت، نکن، نگفتم؟ گفتم باهاش بد تا نکن، حالا هم داری -  
تاوانش رو میدی

راشین چیکار میکنه؟-

میخوای چیکار کنه؟ توقع داشتی بری و خودشو برات بکشه؟ نه آقا... مثل یه انسان زندگی میکنه، -  
انقدر تورو دوست داره که هلاک شدن این پسر رو نمیبینه نمیدونم تو چی داشتی که این دوستت  
داره

خفه شده بودم، دستم رو روی سینه ام گذاشتم و به قلبم که تند میزد نهیب میزدم آروم باش تو الان  
هیچی نیستی

دل میخواست میتونستم غیب بشم

در باز شد و فرزاد اومد، از لای درز دیدمش و بعدش صدای گرفته اش رو شنیدم

رضا رفت

پشت سرش آقا مهدی هم رفت

از پشت سیستم اومدم بیرون

هنوز محیط برام گیج کننده بود، به خودم اومدم و دیدم فرزاد جلوم وایساده و نگام میکنه

سلام-

سلام-

:آشفتگیم رو دید و گفت

چیزی شده؟-

رضا-

:حالتش عوض شد، ولی طول نکشید که دوباره خودش شد و گفت

خب؟-

اینجا بود، نگرانشم-

:حرفی نزد ، در باز شد و آقا مهدی اومد تو و با دیدن من گفت

سلام، چطوری اومدین ندیدمتون، جلوی در بودم-

:فرزاد بهش سلام کرد و منم بعد سلام گفتم

تو مغازه بودم-

آقا مهدی نگاه موشکافانه ای کرد و گفت: ندیدمتون تو مغازه

فرزاد یهو پرید وسط و گفت

اسما بله ولی رسما نه-

نگاهش کردم که گفت

آخرش میبرمت پیش یه مختصص گوش و برات سمعک میگیرم-

بعد رو به آقا مهدی ادامه داد

چشاشو بسته صدای هندزفری هم زیاد، یکی نیست بگه خب گوشات دچار مشکل میشه دختر -

آقا مهدی دیگه هیچی نگفت، اصولا حرف فرزاد براش حجت بود

نگاهم رنگ قدرشناسی به خودش گرفت، انگار حس کرده بود چیزی شده

یه لبخند محو زد و گفت

بریم یه قدمی بزنییم؟-

بریم-

همه چی رو بیخیال شدم و کیفم رو برداشتم و پشت سر فرزاد از مغازه رفتم بیرون، رضا جلوی در

داشت با موبایلش حرف میزد، همه تلاشم این بود نگاهش نکنم

فرزاد ریموت ماشینش رو زد و سوار شد، یه چراغ زد و منم سوار شدم، رفتم جلو نشستم، رضا

گوشی اش رو آورده بود پایین و داشت نگاهمون میکرد

فرزاد راهنما زد و شروع به حرکت کرد، از توی آینه میتونستم رضای متعجب رو ببینم،

واسه چی نگرانشی؟-

افتاده تو دردسر-

دردسر؟-

هرچی شنیده بودم رو تعریف کردم و گفتم: واسه این نگرانشم

مطمئنی رضا مقصر نیست-

آره، -

راشین میدونم دوستش داری ولی این کم چیزی نیست، دست کم برای خانواده اون-

حرفی نزدم که گفت: ببین هر خانواده ای معیاری واسه خودش داره که طبق اون معیار اصول تربیتی بچه اش رو تنظیم میکنه، خانواده رضا مذهبین، خب معیارشون قطعا با خانواده ماها فرق داره، نمیگم ماها هم میریم مثل اون میکنیم نه، اما اینطوری هم نمیکنیم، یعنی تعادل مون بیشتره، شاید چون دین و عرف رو درست تو ذهن بچه جا میندازیم، رضا به هر دلیلی اون کار رو کرده باشه باز هم مقصره، از صحت گفته های دخترک DNA چاله خودشو تو چاه انداخته، البته فکر کنم قبل زایمان بشه با تست رو مشخص کرد ولی

نفسش رو بیرون داد و گفت

ولی این چیزی از گناه رضا کم نمیکنه، هرچی بوده، هرچی نبوده، سخت یا آسون دلیل برای داشتن - همخونه نیست، یعنی اگه دوروز دیگه منم تنها شم برم با یه دختر همخونه شم؟ که چی تورو فراموش کنم؟ کسی که اینکار رو میکنه اولاً از نظر اخلاقی به رشد کافی نرسیده دوما این یه فراره، کسی که واسه فرار از یه احساس خودش رو درگیر یه حس دیگه میکنه داره فرار میکنه چون طاقت نداره تو خودش اون حس رو نابود کنه، شاید مسکن خوبی باشه اما موقتیه

اگه براش عقدش کنن چی؟-

تو این مورد شک نداشته باش، من حتی فکر میکنم مامان رضا الان سیسمونی نوه اش رو هم چیده-

با خشم نگاهش کردم که گفت

شماره اش هنوز همونه-

سرم رو تکون دادم

بهش زنگ میزنم، تا جایی که بتونم کمکش میکنم البته قبلش باید مطمئن شم حق با توئه و اون -  
تقصیری نداره، نمیخوام با کمک من اشتباهش ماست مالی بشه

دوباره نگاهش کردم، خندید و گفت

من هستم، نگران نباش، فقط بخند، -

وسایلم رو یه بار دیگه چک کردم، تقریبا همه چی برداشته بودم، لیستی که هزار بار نوشته بودم و  
خط زده بودم رو هم نگاه کردم، هیچی از قلم نیفتاده بود، در چمدون رو بستم و از اتاق بیرون زدم،  
مامان با یه کاسه آب و قرآن منتظرم بود، روش رو بوسیدم و از زیر قرآن رد شدم و قرآن رو بوسیدم

مادر شبا لخت خوابی، راشین نری تو آب دریا، راشین غذای رستوران بین راهی رو نخوریا-

یه بند داشت سفارش میکرد، یه لبخند زورکی تحویلش دادم و خداحافظی کردم و گفتم، از بقیه هم  
خداحافظی کن

!!فرزاد جلوی در منتظرم بود تا بریم ترمینال، آخر قرار شد بریم مشهد البته با اتوبوس

در رو که باز کردم از ماشین پیاده شد و گفت

بذار من میارمش-

و چمدونم رو برداشت و به راننده اشاره کرد و گفت

صندوق رو باز کن-

رفتم سوار ماشین شدم و اونم بعد چند لحظه سوار شد و به راننده گفت: برو

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشامو بستم

فرزاد هم ساکت بود و به آهنگ پخش شده تو ماشین گوش میکرد

چی تو چشاته که تورو اینقدر عزیز میکنه

این فاصله داره منو بی تو مریض میکنه

این که نکات نمیکنم یعنی گرفتار توام

رفتن همه ولی نترس من که طرفدار توام

داشتم به رویاهام فکر میکردم، به شب آرزوها، به خواسته هام

به قولی که فرزاد داده بود، به چشم های غمگین رضا، به اینکه اینی که الان کنارم نشسته و بی هیچ

ادعایی کنارمه واقعا کیه، فرشته است یا اهل زمین؟

کارهایش زمینی نبود، از جنس مردمی نبود که هر روز میدیدم

هرچی سرم شلوغ شد رو قلب من اثر نداشت

بدوت تو دنیای من انگار تماشاگر نداشت

منو همیشه حدس زد با این غرور لعنتی

هیچ وقت نخواستم ببینیم تو لحظه ناراحتیم

دلتم فقط اونو میخواست، نه نمیخواست، رضا رو دوست داشتم اما نه مثل عشق، شاید دلتم میخواست

باورش کنم، دلتم میخواست بخنده، مثل فرزاد که همین خواسته رو داشت، دلتم رضا رو میخواست،

فرزاد چی پس؟ یه برزخ بود، الان اونی که همراهم بود فرزاد بود، رضا درگیرم نبود، رضا، من

درگیرش بودم



میخواستم نبخشمت یکی ازت تعریف کرد

دیدن تنهایی تو منو بلا تکلیف کرد

بیا و معذرت بخواه از جشنی که خراب شد

از اون که واسه انتقامم از تو انتخاب شد

داشتم کی رو گول میزدم؟ خودم رو یا فرزاد رو؟ از این مشخص تر که داشتم با بودن فرزاد رضا رو له

میکردم، داشتم بهش دهن کجی میکردم، برای چی با غرور سوار ماشین فرزاد شدم؟

حالا که ته دلم خیالم بابت عشق رضا راحت شده بود داشتم چیکار میکردم، داشتم با دونستن اینکه

:فرزاد عاشق منه رضا رو نابود میکردم

هرچی سرم شلوغ شد رو قلب من اثر نداشت

بدوت تو دنیای من انگار تماشاگر نداشت

منو همیشه حدس زد با این غرور لعنتیم

هیچ وقت نخواستم ببینیم تو لحظه ناراحتیم

!!نمیتونستم بگم بخشی از فکر و زندگیم رضا نیست، دروغ بود، یه دروغ محض

من هنوزم طرفدارش بودم

....بیچاره رضا

.....بیچاره خودم

...نه؛ بیچاره فرزند و احساسش که بازیچه من شده بود

با دیدن بچه ها فرزند به راننده گفت نگهداره

از ماشین پیاده شدیم و فرزند حساب کرد، به طرف سعیده رفتم که باز مثل همیشه با تارا درگیر کل کل بود،

سلام-

اومدی راشین ، ببین این دختره رو، اومده شارژر نیاورده-

اشکال نداره، شارژر فرزند بهش میخوره-

مثل یه زوج عاشق میان-

نگاه کردم تارا رو حرفی نزدم که یهو سر و کله فرزند پیدا شد و گفت

احیانا خیلی سبکبال پیاده نشدی-

:اصلا حواسم به کیف و چمدونم نبود، کیفم رو از فرزند گرفتم ولی چمدونم رو نداد و گفت

سنگینه من میارم-

با همدیگه راه افتادیم و بعد پیدا کردن اتوبوس سوارش شدیم

صندلی من و فرزند کنار هم بود

مهرناز و یزدان هم پشت سر ما بودن

کنار من و فرزند روی صندلی تکی کامران نشست

پشت سر مهرناز و یزدان هم سعیده و کریس

تارا هم پشت سر کامران نشسته بود

نیما هم پشت سر تارا افتاده بود

مسعود و پریسا هم پشت سر یزدان و مهرناز نشسته بودن

تقریبا ته اتوبوس رو پر کرده بودیم

بدجوری خوابم میومد اما بقیه خیلی پر انرژی بودن

از فرزاد که جاش کنار پنجره بود خواستم جاش رو با من عوض کنه

سرم رو به شیشه تکیه دادم و با گفتن ببخشید هندزفری ام رو توی گوشم گذاشتم و چشامو بستم

ساعت تو راه بودیم و میخواستم حالا که زیاد دور نشدیم یه ذره بخوابم 12

فرزاد هم حرفی نزد و برگشت به طرف بچه ها

نفهمیدم کی خوابم برد

---

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود

فرزاد با دیدن چشم های بازم گفت: خوب خوابیدی؟

... آره-

نگاهی به بقیه کردم و گفتم:

ساعت چنده؟-

...نزدیک های ۳-

بقیه خوابیدن؟-

آره انقدر حرف زدن که خوابشون برد، -

نگاهی به پشت سرم کردم

جاهای یه سری عوض شده بود

تارا جاشو به یزدان داده بود

کریس هم روی یکی از صندلی تکی ها خالی نشسته بود

:به فرزاد نگاهی کردم و گفتم

تو چرا نخوابیدی؟-

خوابم نمیاد-

خیلی تنها بودی-

نگاهش یه برقی زد و گفت: نه بابا، اینا انقدر آتیش سوزوندن که نفهمیدم کی گذشت ، تازه خوابشون

برده

حرفی نزدم

حرفی نزدم

کی میرسیم؟-

:ساعتش رو نگاه کرد و گفت-

صبحانه انشالله مهمون آقاییم-

از لحنش خندم گرفت، شبیه راننده های جاده شده بود

با مزه شدی-

میدونم-

شیطون شده بود، وقتی بهش نزدیک شده بودم تازه داشتم ابعاد شخصیتش رو میشناختم

راشین -

بله؟ -

با یکی از دوستانم که داییش پزشکه حرف زدیم در مورد مشکل رضا، قرار شد بپرسه بهم خبر بده -

ممنون -

دیگه هیچی نگفت

دلیم نمیخواست به سکوت بگذره

نگاهم به سیاهی جاده بود

با مشاعره چطوری؟ -

از تو این چیزا بعیده -

چرا؟ -

آدم فنی و شعر؟ -

فرزاد -

لحنم یه طوری بود

جانم -

از ته دلش گفت

اول من شروع میکنم -

باشه -

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم، همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم -  
..مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد..... قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد -  
در این شب سیاهم گمگشته را مقصود..... از گوشه ای برون آ ای کوکب هدایت -  
تا تونگاه می کنی کار من آه کردن است..... ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است -  
ساکت شدیم

تارا بدون اینکه چشمش رو باز کنه گفت

تا چند عمر در هوس آرزو رود..... ای کاش این نفس که برآید فرو رود -  
برگشتم به طرفش و گفتم: بیداری؟  
آره چیه بازی دونفره بود خرابش کردم -

نه دیوونه -

خلاصه که خوابم نمیاد، صحنه محنه نداری چشمم رو باز کنم -

از حرفش خندمون گرفت و با صدای خندمون نگاهمون کرد و گفت  
فرزاد گشمنونه ها -

یاد خوراکی های مامان افتادم و کوله پشتی ام رو که جلوی پام بود رو برداشتم و گفتم  
بیا من خوراکی دارم -

لقمه هایی که مامان درست کرده بود رو در آوردم یکی یه دونه به دستشون دادم  
با اینکه سرد شده بود اما مزه کرد بهمون  
دیگه چیزی نداری -

نگاهی به جثه ریزش کردم و گفتم

میخوری اینا رو کجات میرن که پدیدار نمیشن-

تو نگران نباش بده یه چیز بخورم گشتمه-

آجیل دوست داری؟-

اوهوم-

فرزاد خندید و سرش رو چرخوند، یه مشتم کف دست تارا ریختم و کیسه اش رو جلوی فرزاد گرفتم

و گفتم

بردار-

مرسی-

تارا نگاهی کرد و گفت

خدا شانس بده-

فرزاد فقط یه لبخند زد و نگاهم کرد

با رسیدن به مشهد یکی از مسافرها که اهل جنوب بود شروع به محلی خوردن کرد و با صدایش بچه

ها رو هم بیدار کرد

تو ترمینال از اتوبوس پیاده شدیم و بعد تحویل گرفتن وسایلمون یه جلسه گذاشتیم

فرزاد نگاهی به جمع کرد و گفت

فکر نکنم چند ساعت بیشتر مشهد کار داشته باشیم نه؟-

تارا گفت

آره دیگه بعدش بریم شمال-

قرار شد اول بریم حرم بعدش بریم خرید و یه شب تو مشهد بمونیم و بعدش بریم شمال

فرزاد دوتا ماشین گرفت و با هم راهی حرم شدیم

انقدر ذوق داشتیم که قید خوردن صبحانه رو زدیم، توی راه دیگه پیش فرزاد نبودم و با تارا و سعیده هم گروه شدم

چه عجب بنده نوازی کردین؟-

مسخره نشو-

سعیده کلا ساکت بود و گاهی جواب تارا رو میداد

بالاخره رسیدیم

از ماشین ها پیاده شدیم و خواستیم بریم داخل که کریس گفت

من کجا بیام؟-

فرزاد سری تکون داد و گفت: اصلا حواسم به تو نبود

با حرفش بچه ها خندیدن و یزدان دستش رو روی شونه های کریس گذاشت و گفت

بین پسرم بخت و اقبال این بوده که بیای و به دین ما مشرف بشی-

با حرف یزدان کریس چپ چپی نگاهش کرد و بچه ها هم دست گرفتن، فرزاد از جمع جدا شد و با

گوشی اش چند لحظه ای حرف زد و بعد پیش ما اومد و گفت

صبر میکنیم تا اون آشنای ما بیاد و کریس رو ببره همون خونه ای که گفتم.... بعدش ما میریم حرم و -

واسه نهار میریم اونجا و عصر هم میریم خرید و شب هم میریم خونه

بچه ها یه ذره غر زدن ولی حرفشون به جایی نرسید، یزدان هم موافق بود و میگفت

با بار و بندیل که همیشه رفت حرم ، -



دوباره چسبید به کریس و گفت

یکی از آداب مسلمونی رو به جا آوردی ها.... ببین سبب خیر شدی داری بارکشی میکنی شبیه -  
نخستین مسلمانان

حرفهای حرص کریس رو درآورده بود، همه میدونستن چقدر رو دینش حساسیت داره

نیم ساعت بعد سر و کله یه مرد ۴۲ ، ۴۳ پیدا شد و به گرمی با فرزند و بعدش با ما سلام و احوالپرسی  
کرد و حسابی خوش آمدگویی کرد و گله مند بود چرا وقتی رسیدیم بهش خبر ندادیم

فرزاد برایش ماجرای کریس رو گفت و قرار شد با آقا محمود برن خونه ای که فرزاد کرایه کرده بود

ماها هم که از بار و چمدون خلاص شده بودیم راهی حرم شدیم

جلوی در چادر سفیدی که با خودم برده بودم رو از کیفم در آوردم و سرم کردم، ورودی هامون جدا  
بود و قرار شد یه جا توی حرم همدیگه رو ببینیم

توی حیاط همدیگه رو گم کرده بودیم

بعد چند دقیقه یزدان با لودگی ما رو پیدا کرد و با فرزاد تماس گرفت

قول و قرارهامون گذاشته شد و وارد حرم شدیم

تقریبا شلوغ بود، تازه تابستون شده بود و همه اومده بودن زیارت

با بچه ها خودمون رو به ضریح رسوندیم و دعا کردیم و دخیل بستیم، نماز زیارت خوندم و یه ذره  
نشستیم و بعدش اومدیم بیرون

دلیم آروم گرفته بود، واسه رضا کلی دعا کرده بودم و امام رو به حرمت اسمش که رو رضا بود قسم  
دادم کمکش کنه

بعد از زیارت رفتیم خونه آقا محمود

یه خونه دو طبقه که انگار طبقه اولش رو به مسافران اجاره میدادن

آقا محمود انگار خوب فرزند رو میشناخت وگرنه امکان نداشت به همین راحتی به چند تا دختر و  
!!!پسر جوون و صد البته نامحرم خونه بدن

طبقه اول یه نشیمن کوچیک داشت که گوشه سمت راست درست مقابل درب ورودی یه تلویزیون  
گذاشته بودن و دو تا اتاق خواب کنار هم تو ضلع شرقی دیده میشد  
حموم دستشویی که کلا سر هم بود و یه آشپزخونه اپن هم داشت

پسرا اتاق بزرگه رو برداشتن و دخترا اتاق کوچیکه

غذا هم که قرار شد از بیرون بگیریم

همه لباس هاشون رو عوض کردن و اومدیم تو نشیمن نشستیم

فرزاد از آقا محمود شماره رستوران و کد اشتراک رو پرسید و بعد از یه رای گیری سفارش نهار داد  
پسرا تلویزیون رو روشن کردن و مشغول دیدن شدن و دخترها هم با ورق هایی که تارا آورده بود  
سرگرم شدن

یه گوشه نشستیم و سرگرم خوندن رمانی شدم که با خودم برده بودم، با اومدن نهار بی خیال رمان  
شدم و رفتم پیش بچه ها

با کلی غر غر تارا و پریسا دل از خرید کردن و برگشتیم خونه.... شام رو یه حاضری خوردیم و همه از  
شدت خستگی زود خوابمون برد

صبح با بیدار باش یزدان بیدار شدیم و بعد یه صبحانه خیلی مفصل با ونی که آقا محمود برامون کرایه  
کرده بود راهی نوشهر شدیم

تو ون خیلی راحت تر از اتوبوس بودیم و هرچقدر دلمون میخواست سرو صدا میکردیم

مامان چندباری باهام تماس گرفت و حالم رو پرسید

فرزاد جلوی پیش راننده نشسته بود و ماها هم عقب حسابی شیطنت میکردیم

:تارا آخرین چیپس رو خورد و به فر زاد گفت

یه آهنگ بذاری ثواب داره والا-

فرزاد بدون اینکه سرش رو برگدونه گفت: چی بذارم؟

یزدان پرید وسط و گفت: جون مادرتون رپ مپ نذارین

تارا هم گفت: خارجی بذار

:با این حرفش داد همه در اومد و سعیده گفت

خب گروه سون بذار آهنگهای جدیدش خیلی قشنگه ها-

تقریبا همه سر موافق تکون دادن و فرزاد از توی لپ تاپش فلشش رو پر کرد و به سیستم ضبط

ماشین وصل کرد

:با شروع شدن آهنگ پریسا گفت

هر گروه یه تیکه آهنگ رو بخونه مزه میده-

تارا هم موافق بود و سعیده هم گفت: ممنون من دورادور همراهیتون میکنم

یزدان که چشم از سعیده برنمیداشت هم موافقت کرد و بقیه پسرها هم کلا پایه بودن... نیما که

:ساکت بود بود گفت

نخیر هر تیکه رو یکی بخونه.... یه نفر اینطوری بهتره استعدادها شکوفا میشن-

این پیشنهاد دیگه رای اکثریت آورد و فرزاد هم آهنگ رو پخش کرد و به یزدان اشاره کرد شروع

:کنه

اینکه دلم گرفته و نمی تونم دل بکنم

دلیل دلتنگی من، تنها فقط خود منم

تموم حرفامو باید فقط واسه تو بزنم

فرزاد هم ادامه داد

درگیر این دنیا شدم دنیای من محدود شد

وقتی فراموش کردم، دار و ندارم دود شد

بعدش مسعود و پریسا شروع کردند

دوری من از تو فقط عذاب بی اندازه داشت

بی خبر از اینکه نگاهت منو تنها نمیداشت

به تارا اشاره کرد و تارا ادامه داد

هر لحظه که فکر می کنم اینهمه از تو دور شدم

دوباره گریه ام می گیره، دلم میگیره از خودم

با اشاره تارا به خودم اومدم و ادامه دادم

همه ی این روزگار منو به تنهایی سپرد

فکر زمین و آدماش، از دل من یاد تو برد

:این تیکه رو فرزاد با کریس خوند

دوستت دارم دوست داشتنم مهمتر از جونه برام

این بدترین گناهه که از تو بجز تو رو بخوام

:و تیکه آخر هم یزدان و نیما خوندن

سختای دستای تو دنیامو میسازه هنوز

با این همه گناه من آغوش تو بازه هنوز

یه حسی بعد تموم شدن آهنگ تو همه ایجاد شد، فرزاد فوری سرش رو برگردوند و دیگه به عقب

نگاه نکرد... منم ساکت بودم، از نگاه هاش گریزان بودم

یه حسی تو نگاهش بود که نمیتونستم باورش کنم، یعنی باور میکردم ولی دوست نداشتم همحسش

بشم

!!حس میکردم این کارم خیانته

آهنگ بعدی دیگه همه ساکت بودن

تارا و کریس که کلافه شده بودند شروع کردند کل کل کردن و این باعث شد جمع از اون سکوت

خارج بشه

سعیده پنجره رو باز کرد و با نشون دادن منظره های بیرون سعی داشت محیط رو بهتر کنه  
بالاخره رسیدیم... فرزاد با راننده حساب کرد و وارد ویلاشون شدیم... یه ویلای مشرف به دریا... دریا  
آروم بود و هوس انگیز

تارا دستم رو کشید و اصلا مجال نداد وسایلم رو ببرم تو، با هم رفتیم کنار آب روی یه صخره  
نشستیم و بعد در آوردن کفشامون پاهامون رو تو آب کردیم، سعیده هم چند دقیقه بعدش اومد و  
کنارمون نشست... البته خیلی خانومانه و اصلا شیطنت من و تارا رو تکرار نکرد  
از بعد نیم ساعت با همون وضع شروع کردیم به قدم زدن... عصر شده بود اما کسی گرسنه نبود حتی  
نهار هم نخورده بودیم

با صدای کریس به طرف ویلا رفتیم و بعد تمیز کردن پاهامون رفتیم تو

یه ویلای دوبلکس بود با تجهیزات کامل

بیشتر میشد گفت یه خونه دوبلکس، سالن بزرگی داشت که دست کم ۹ تا فرش ۱۲ متری کفش رو  
پوشونده بود، چند متر جلو تر از در ورودی یه پله گرد با نرده های چوبی بود که به طبقه بالا منتهی  
میشد... زیر پله ها سرویس بهداشتی بود و بعد آشپزخونه اپن و بزرگش، گوشه سالن یه دستگاه  
سینما خانگی بود و یه ایکس باکس، جلوی سینما خانگی به دست مبل ال شکل چیده بودن و گوشه  
دیگه سالن یه میز نهار نخوری ۱۲ نفره

با تارا از پله ها بالا رفتیم، یه نصفه نشیمن هم بالا بود، یه اتاق خواب خیلی بزرگ که توش کامپیوتر  
و دو تخت خواب یه نفره بود، یکی دیگه از اتاق خواب ها تختش دو نفره بود که پریسا و مسعود برش  
داشته بود، اتاق دیگه هم سه تا تخت داشت که فشرده کنار هم گذاشته بودن

اتاق بزرگتر رو با سعیده و تارا برداشتیم و پسرها با گردنی کج رفتن تو اتاق کوچیکه

یزدان از طبقه پایین صدامون کرد که یه فکری به حال شام بکنیم

پریسا که حس ماه عسل بهش دست داده بود دو دستی چسبیده بود به مسعود و ول نمیکرد، همه نگاهشون به من و تارا و سعیده بود

منم کم نیاوردم و قبول کردم در ازای شستن ظرفا شام درست کنیم

تارا یه نیشگون از بازوم گرفت اما به روی خودم نیاوردم، میخواستم روی این پسرا رو کم کنم

فرزاد توی خودش بود، این وضع رو دوست نداشتم و به نظرم آشپزی بهترین راه بود تا باهاش رودر رو نشم

با کمک به ها شام رو درست کردیم و از پسرها خواستیم تا سفره پهن کنن... دیس های ماکارونی رو با گوشت های قلقلی شده و فلفل و سس تزیین کردم و دادم دست تارا ببره

ماست هم با نعنای خشک تزیین کردم و همراه سالاد دادم دست پریسا که بالاخره از مسعود دل کنده بود

فرزاد با دیدن سفره با اون رنگارنگی از خودش بیرون اومد و با دیدن حالش که عوض شده اشتهاش باز شد.... بعد از شام ظرف ها موند برای پسرها و دست دخترها رو گرفتم و رفتیم بالا

یه ساعت همه خوابمون برد... صبح با بیدار باش یزدان بیدار شدیم

صبحانه سر هم بندی شده پسرها رو خوردیم و رفتیم لب آب

سرمون با مسافره های متلی که در مجاورت ویلا بود گرم شد

آب بازی میکردیم و عکس میگرفتیم

:نزدیک های ظهر بود که نیما همه رو دور هم جمع کرد و گفت

بریم پارک جنگلی؟-

رای اکثریت موافق بود... فرزاد رفت تا ماشین بگیره و بقیه هم مشغول جمع کردن وسایل شدیم

نیم ساعت بعد فرزند با دوتا در بستی منتظر مون بود

میخواستیم سوار ماشین دوم بشم که آستین مانتوم رو کشید و به ماشینی که خودش میخواست توش  
باشه اشاره کرد

کاری که باعث شد خنده همه بلند بشه و منم با خجالت سوار ماشین شدم

فرزاد مقصد رو گفت و راننده ها هم شروع به حرکت کردند

راشین-

:بدون اینکه سرم رو از توی گوشیم بلند کنم گفتم

هوم؟-

کی بریم خرید؟-

ببین نظر جمع چیه-

نه با بچه ها.... دوتایی-

توقع خرید دوتایی رو نداشتم ، کریس به آرومی خندید و گفت: فرزاد با هم بریم من سر بقیه رو گرم  
میکنم برات

حرفش با اخم خنده دار فرزاد روبرو شد و با این کار فرزاد همه خندیدن حتی راننده

از کریس و شوخی هاش خوشم میومد و با اینکه مسلمون نبود اما حدش رو میشناخت

با رسیدن به پارک جنگلی پیاده شدیم و با بار بندیلمون دنبال یه جای به قول نیما توپ میگشتیم

یه جا نزدیک دستشویی یا به قول تارا تالار اندیشه پیدا کردیم و بساطمون رو پهن کردیم

تو نزدیکی ما یه خانواده اومده بود که نظرمون رو جلب کردن

چند تا جوجه با خودشون آورده بودن و با بند پاهای جوجه هاشون رو به درخت بسته بودن



سعیده که دلش سوخته بود بیخیال کمک شد و رفت سمت اون خانواده و بعد سلام و احوالپرسی گفت:

بخشید فضولی میکنم ها ولی چرا این طفلکی ها رو اینطوری کردین-

مادر خانواده که زن تپیل و با نمکی بود گفت

بازشون کنیم در میرن و پسر کوچیکه ام دنیا رو میذاره رو سرش-

گناه دارن-

چیکار میتونم بکنم-

سعیده هم یه عذرخواهی بابت فضولیش تحویلشون داد و اومد سمت ما

تارا بازوم رو گرفت و گفت

خوبه یکی مثل خودشون ببندتشون به درخت-

نیما یهو از پشت سرمون ظاهر شد و گفت

میخوای ببندمتون ببینین چه مزه ای میده-

تارا با غیظ نگاهش کرد و گفت: چطور؟

آخه بچه که بودم از بس شر بودم مامانم پامو میبست به پایه مبل یا میز یا ستون وسط خونه که -

آتیش نسوزونم

با حرف نیما خندیدم و این باعث شد توجه فرزاد به طرف ما جلب بشه

به سمت ما اومد و با گفتن نمیخوای کمک کنی متفرقمون کرد

خوشم میومد میتونست بچه ها رو اداره کنه

:سر سفره نهار بچه ها از چیدمان ویلا تعریف میکردن و منم گفتم

مدلش رو دوست دارم اما نه به عنوان ویلا به عنوان یه خونه همیشگی-

نیما نگاهی به فرزاد کرد و گفت

تو یه اشاره بزن اینجا میشه خونه ات-

به فرزاد نگاه کردم، داشت بهم نگاه میکرد

نمیدونستم چی بگم

شاید اگه رضایی نبود

:ساکت شدم و گفتم

تارا اون نمکدون رو بده-

فرزاد سرش رو انداخت پایین و حرفی نزد

بعد از نهار پریسا و مسعود رفتن قدم بزنن

من و بقیه دخترا هم نشستیم و داشتیم اسم فامیل بازی میکردیم و پسرها هم والیبال

:با افتادن توپ کنارم از جام پریدم و گفتم

حواستون کجاست؟ داشت میخورد تو سرم-

نیما خنده ای کرد و گفت: تقصیر ما نیست یکی دیگه حواش پرته

و به فرزاد نگاه کرد

کریس برای عوض کردن جو گفت: نماین بازی کنید؟

سرم رو تکون دادم و به بقیه نگاه کردم

فقط تارا بلند شد و دوتایی رفتیم سمت پسرا

تارا رفت تو گروه فرزند و نیما و منم با کریس و یزدان هم گروه شدم

بازی به اوج خودش رسیده بود و داشتیم حسابی میخندیدیم و نیما هم این وسط قر و قمیش دخترونه میومد و شیطنت میکرد و یزدان هم برای اینکه سعیده رو اذیت کنه هرازگاهی توپ رو مینداخت سمت اون

داشتم جواب سعیده رو میدادم که ازم پرسید چایی کجاست

نفهمیدم چی شد همین که سرم رو چرخوندم توپ محکم خورد تو صورتم

سرم گیج رفت و خوردم زمین

دستم رو گرفتم جلو صورتم

تو کسری از ثانیه همه دورم حلقه زدن

:سعیده بغلم کرد و با غیظ به نیما گفت

حواستون کجاست؟-

:بعد با خشم به تارا گفت

برو دستمال بیار-

از بینی ام خون میومد و سرمم هنوز گیج میرفت

ضربان قلبم تند شده بود و حالم اصلا خوب نبود

بغض بدی هم ته گلوم بود

با کمک سعیده و پریسا بلند شدم و با هم به طرف جامون رفتیم

چون سرم گیج میرفت نمیتونستم درست راه برم

:فرزاد جای پریسا رو گرفت و زیر گوشم گفت

میخواهی بغلت کنم ببرمت-

یاد اون روز تو خونمون افتادم

سرم رو به علامت نفی تکون دادم

اما حالم اصلا خوب نبود

به زحمت به جامون رسیدیم و نشستم

فرزاد با نیما بحثش شد و یزدان و مسعود و کریس داشتن جداشون میکردن

با اصرارهای سعیده دراز کشیدم و تارا هم یکی از پتو مسافرتی هاش رو روم کشید

سعیده یه مسکن بهم داد و ازم خواست چشمو ببندم

قبلش پریسا یه تیکه طلا انداخت تو آب و به خوردم داد

نمیفهمیدم اطرافم چه خبره

چشامو رو هم گذاشتم و خوابم برد

:با نوازش های تارا چشمم رو باز کردم و گفتم

چقدره خوابیدم؟-

یه ساعتی میشه.... بهتری؟-

آره-

:سعی کردم از جام بلند بشم که گفت

میخواهی کمکت کنم؟-

نه بابا-

:نشستم و اونم یه لیوان شربت داد دستم و ادامه داد

خوابیدی ندیدی این فرزاد با نیما چیکار کرد؟-

چیکارش کرد؟-

تا دو ساعت باهش دعوا میکرد، یزدان و مسعود جدانشون کردن-

از حساسیت فرزاد روی خودم خوشم نمیومد ، دوست نداشتم انقدر وابستگی داشته باشه

حرفی نزدم

شربتم رو سر کشیدم و بعد از جام بلند شدم و با برداشتن راکت های بدمینتون رفتم سمت نیما که

یه گوشه نشسته بود و هندزفری تو گوشش بود

دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و اونم سرش رو آورد بالا

میای بازی؟-

نگاهش به فرزاد که تقریبا پشت سرم بود اشاره کرد

اونا رو بیخیال بیا بازی-

نگاهش خندید و باز هم شیطون شد

راکت رو از دستم گرفت و مشغول شدیم

چند دقیقه بعد فرزاد و کریس و سعیده و مسعود هم بهمون اضافه شدن و تارا و پریسا و مهرناز هم

داشتن تشویقمون میکردن

:هوا رو به تاریکی میرفت که فرزاد گفت

احیانا قصد ندارید بریم خونه؟

همه موافقت کردن و بعد جمع کردن وسایلمون و گرفتن ماشین رفتیم خونه

تا رسیدیم دخترا که توی راه غر میزدن یه خداحافظی و شب بخیر سرسری گفتن و رفتن بخوابن

خوابم نمیومد

پیش پسر نشستم که داشتن ایکس باکس بازی میکردن و هر از گاهی کل کلی هم میکردن

چایی میخورین؟-

نیما لبخندی زد و گفت

نیکی و پرسش-

خواستم از جام بلند شم که کریس نداشت و خودش برای ریختن چایی پیشقدم شد

روی کاناپه نشسته بودم و داشتم به بازی اونها فکر میکردم که فرزاد گفت

نمیری بخوابی؟-

نه خوابم نمیاد-

مسعود بالشش رو بغل کرد و چهار زانو رو یکی از مبل ها نشست و گفت

با خوابی که تو کردی معلومه خوابت نمیاد-

کی میریم تهران؟-

با حرفم همه به فرزاد نگاه کردن و اونم گفت

واسه فردا شب ماشین بگیرم خوبه؟-

نیما روی پاش زد و بعد شاکی شدن برای گل خوردن گفت

فقط ون بگیر راحت باشیم-

فرزاد هم به علامت موافقت سرش رو تکون داد

خمیازه ای که ناخواسته کشیدم خنده اونها رو همراه داشت و با یه شب بخیر راهی اتاقم شدم

توی بازار نگاهم به کلاه حصیری بود که روش با گلهای خشک تزیین شده بود

فرزاد رد نگاهم رو گرفت و گفت

میخوایش؟-

به تابلوی فروشی نیست بغلش اشاره کردم

بازار شلوغ بود

برای مامان کلی ترشیجات و مربا گرفته بودم

فرزاد رو به فروشنده کرد و گفت

این کلاه چنده؟-

نه این فروشی نیست-

چرا؟-

واسه نمونه آوردیمش، فروشی نیست-

هی فرزاد میگفت چند و فروشنده هم میگفت فروشی نیست

کلافه دستش رو کشیدم و گفتم بریم

دنبالم اومد و با هم به طرف محل قرار بچه ها رفتیم

چشمم دنبال کلاهه بود اما دوست نداشتم با فروشنده کل کل کنم

به محض جمع شدن بچه ها فرزاد گفت

فکر کنم یکی از خریدهامو جا گذاشتم-

وسایلم رو دست یزدان داد و گفت

صبر کنید الان میام-

با رفتنش صدای غر غر همه بلند شد

چند دقیقه بعدش برگشت و با گفتن بریم راه افتادیم

ماشین گرفتیم و برگشتیم ویلا

دریا رفته بودیم و خرید هم کرده بودیم

قرار بود بعد عصرونه راه بیفتیم

وسایلم رو داشتم جمع میکردم و خرید هامم تا جایی که میشد توی چمدونم میذاشتم

تارا از پایین صدام کرد

کارم رو نصفه گذاشتم و رفتم طبقه پایین

وقتی کارم تموم شد و برگشتم از دیدن چیزی که رو چمدونم بود ذوق کردم

همون کلاه حصیری

یه جیغ کوتاه کشیدم و برش داشتم و گذاشتمش رو سرم

چرخیدم تا برم پایین و به بچه ها نشون بدم که با نور فلش دوربینم غافلگیر شدم

فرزاد دوربینم به دست تو درگاه در ایستاده بود

والای فرزاد-

بهت میاد-

ممنونم-



همیشه خوشحال باش، باشه؟-

چطوری راضی شد بهت بفروشه اینو-

این دیگه فوت و فن خرید کردنه قرار نیست لو بدم-

اگه فرزاد نبود بغلش میکردم

یعنی اگه رضا بود

اما رضا هیچوقت اینطوری نبود

کارت تموم شد-

:با حرفش از فکرم دست کشیدم و گفتم

آره چطور؟-

بریم لب دریا قدم بزنیم؟-

:به کلاهم اشاره کردم و گفتم

با این پیام؟-

البته... بیا بریم-

مانتوم رو تنم کردم و زیر کلاهمم یه رو سری سرم کردم

پشت سر فرزاد از ویلا خارج شدم

دریا آروم بود

مسافرت چطور بود؟-

عالی... خیلی خوش گذشت-

اگه دوست داری بازم بمونیم؟-

نه نمیخواد-

راشین-

نگاهش کردم

من هنوزم سر حرفم هستم... نمیتونم ازت دست بکشم، واسه خوشحالیته همه کار میکنم، اینا شعار -  
نیست، از اون روز تو دانشگاه تا الان حرفی نزدیم تا ناراحتت نکنم... اگه فکر میکنی دلت با منه بگو،  
اگه که نه بذار فقط کنارت باشم، قول میدم بهت آسیبی نرسونم، ازم دور نشو

هیچی نمیگفتم

ساکت شدم

:روبروم ایستاد و کلاهم رو روی سرم مرتب کرد و گفت

بذار ازت عکس بگیرم با مزه شدی-

به یکی از صخره ها تکیه دادم

روبروم ایستاد و شروع کرد به عکس گرفتن

ذهنم درگیر بود

نمیتونستم خوبی بی حد فرزاد رو باور کنم

این چیزا به سنش به هیچیش نمیخورد

منشی که از اون میدیدم هیچ کجای باورهام جا نداشت

آقا اگه بساط عکسه ما هم هستیم-

نیما و کریس هم اضافه شدن

نیما به مسعود زنگ زد تا بقیه هم بیان و پایه دوربین هم بیارن

بازار عکس داغ شده بود

....بعد از عکس گرفتن ها ماشین رسید و با برداشتن وسایلمون سوار شدیم

سینی چای توی دستم رو نگاهی کردم و به سالن نشیمن رفتم

رضا سرش پایین بود

آقا مهدی با دیدنم لبخندی زد و مامان رضا هم نگاهش خیره به من بود

اول جلوی پدرش گرفتم و بعد مادرش و به ترتیب آقا مهدی و محبوبه و رضا و پدر مادر خودم

آخرش کنار مامان نشستم و سرم رو انداختم پایین

از هر دری حرف میزدن که آقا مهدی با گفتن

با اجازه بزرگترا بریم سر اصل مطلب-

خط حرف ها رو عوض کرد

گوشام نمیشنید فقط میدیدم.... یاد ۹ ماه پیش افتادم

فرزاد موفق شد با کمک دایی دوستش بی گناهی رضا رو مشخص کنه و اینکه اون بچه از رضا نیست

البته یه مدت از خانواده طرد شد و حالا دوباره پذیرفته بودنش.... مامان رضا از مامانم وقت برای

خواستگاری گرفت و حالا من نشسته بودم تا آینده ام با رضا مشخص بشه

انقدر زود و غیرقابل باور بود که هیچ حرفی نداشتم

وقتی به فرزاد گفتم قراره بیان خواستگاری حالش گرفته شد،

پس مبارکه؟-

من که هنوز جواب ندادم-

یعنی میخوای جواب رد بدی؟-

نمیدونم-

امیدوارم عاقلانه انتخاب کنی-

مامان رضا تو ایام امتحانات زنگ زده بود و با صلاحدید خودش و مامان قرار خواستگاری رو برای بعد امتحانای من گذاشته بودن

تو ایام امتحانات اصلا فرزند رو ندیدم، مثل من مغازه هم نمیومد... تو دانشگاه هم اون شده بود جن و  
...من بسم الله

پریسا که جواب سلامم نمیداد و این وسط فقط گاهی کریس و یزدان رو میدیدم

البته سعیده و تارا هم سر سنگین بودن ولی به مرور بهتر شدن

تو این ۹ ماه خیلی چیزا تغییر کرده بود

تغییراتی که هنوز هضمشون برام سخت بود

آخرین خاطره خوبم اون سفر چند روزه بود، چون بعدش همه چی عوض شد

با صدای مامان به خودم اومد

راشین جان برین با آقا رضا اتاقت رو بهش نشون بده-

از این مراسم های کلیشه ای متنفر بودم

اما داشتم به خانواده رضا احترام میداشتم

بلند شدم و پشت سرم رضا هم بلند شد

به اتاقم رفتم و اونم اومد

روی صندلی نشستم و اون روی تخت

نگاهش به وسایلم بود

حرفی برای گفتن نداشتم، هنوز تو شوک بودم

تو ناباوری

تو تردید اینکه با پای خودش اومده یا به اصرار خانواده

خوبی؟-

حرفش یه دنیا جواب داشت، یه دنیا گلگی اما من حرفی نداشتم

نمیدونستم هنوز با خودم چند چندم

ته دلم اونو میخواستم اما عقلم ارور میداد

عقلم بهم غسل رو یادآوری میکرد، اون رفتن ناگهانی، حرفهای سردش

راشینم-

از م مالکیتش بدم اومد

من واسه خودم

واسه هیچکس نبود

راشینش نبودم

راشینش وقتی اون رفت مرد

راشینش وقتی گفت توهم زده مرد

راشینش با شنیدن حرفهای یه دختر دیگه تو خلوت رضا مرد

رضا-

نگاهم کرد

نگاهم کرد

برای چی اومدی؟-

تعجب کرد

اومدیم خواستگاریت-

داری میگی اومدیم یعنی چیزی که با بقیه مشترکه اما من.... اما من دارم در مورد نظر تو میپرسم، در -

مورد هدف شخصیت نه اونیه که با خانواده ات مشترکه

راشین-

از جاش بلند شد اومد سمت من روبروم ایستاد

سرم رو بلند کردم

نگاهمون گره خورده بود

جلوی پام زانو زد

دستش رو سمت دستم آورد

دستمو کشیدم

رضا-

:آب دهنم رو قورت دادم و گفتم

چرا اومدی؟-

اومدم تا ابد تو رو مال خودم کنم-

دلّم نملرزید

دلّم اونو نمیخواست

همه این ۹ ماه جلو چشمم بود

همه خوبی های فرزاد

!!فرزاد

چقدر دلّم اونو میخواست

نگاهم به کلاه حصیری روی دیوار بود

به عکس دست جمعی ما لب دریا

دلّم نمیخواست هیچ کس دیگه جز فرزاد کنارم روی تخت بشینه

یاد اون روز افتادم که حالم بد شده بود

تنم مور مور نشد

دلّم لرزید

از یادآوری اینکه لحظه ای تو بغل اون بودم

رضا برام هیچ جذابیتی نداشت

!!!امام رضا رو قسم دادم تا بی گناهییش ثابت شه ، اگه واقعا بی گناه باشه

خوردن توپ تو بازی رو یادم اومد

چقدر ترسید

دعواش با نیما

خرید دو نفره

یاد دعوایی که با صنم کرد سر اینکه بهم گفته بود آویزون فرزادی

اون روزی که خیس بودم و منو رسوند

تو هیچ جای خاطراتم رضا جایی نداشت

نفهمیدم اصلا خواستگاری به چی گذشت

من و رضا هیچ حرفی نداشتیم

قرار شد یه هفته دیگه جواب بگیرن

بعد رفتن اونها رفتم توی اتاقم

همه چی پیشم بود

یه دوراهی بود که داشتم خودم ، راهم رو انتخاب میکردم

نمیدونستم برنده این جدال کیه؟

!!!فرزاد یا رضا

الان رضا رو داشتم، حتی تا ابد

شک میکنم حتی به عشق با هر تپش با هرنفس

شک می کنم به آسمون پشت در باز قفس

وقتی که دلتنگ همیم وقتی که عادت می کنیم

وقتی که از هم خسته ایم وقتی رعایت می کنیم



دل‌م برای کی تنگ بود؟ به چی شک کرده بودم؟ فرزاد یا رضا؟

چشمم به کاغذ‌های لای جزوه هام خورد

یاد کمک‌هایی که به رضا کردم، یاد اون روزی که بهش درس دادم

اما روزی که به خاطر نبودن رضا داغون بودم و فرزاد پروژۀ اش رو داد به من تا تحویل بدم و خودش

۱۰ نمره اش رو از دست داد یادم اومد

کی منو واسه خودم میخواست؟

بوی عطری که رضا برام خریده بود خیلی وقت بود یادم نمیومد

اون سفره گروهی از یادم پاک نمیشد، عکسی که هیچ وقت بهم نداد و وقتی گفتم خانواده رضا دارن

:میان خواستگاری برام تو پاکت فرستاد و گفت

درست نیست عکس زن مردم پیشم باشه-

عکسی که ناگهانی گرفت و همه جا پیشش بود

بغض کردم

حمایت‌های بی ادعایی که داشت تو ذهنم بود

اشک هام جاری شدن

بهش قول داده بودم همیشه بخندم

حالا داشتم میزدم زیر قولم

....فرزاد

آه کشیدم

مامان در اتاق رو باز کرد

دو روزی بود با خودم با خاطره هام غرق بودم

نفس کشیدن سخت بود برام

هیچ وقت بهم دست نزده بود، حرمتم رو نگه میداشت

یاد روزی افتادم که جلو آقا مهدی آبرو داری کرد که نفهمه حرفه‌اش با رضا رو شنیدم

روزی که سوالم کرد و منو رسوند

وقتی تو حیاط دانشگاه گفت دوستم داره

چرا رضا هیچکاری برام نکرده بود که دلم بهش خوش بشه

..... تولدم که

اون اس ام اس تبریکش

تولدی که تو دانشگاه برام گرفته بود

انقدر برام شیرین بود که تولد رضا هیچ معنایی برام نداشت

ای همیشگی ترینم میخوام عاشق تو باشم، میخوام از تو جون بگیرم اگه لایق تو باشم

فرزاد... چرا ازت دورم، چرا ازم دوری میکنی

قیافه رضا وقتی ما رو با هم دید

اگه خودخواهی نباشه تو رو مال خود بدونم... تا تو هستی آسمونی عشق دنیا رو نمیخوام

هق هق می‌کردم

هق هق می‌کردم

مامان بغلم کرد

داشتم با خودم می‌جنگیدم

یک هفته بعد

تصمیمم رو گرفتم

یک هفته با خودم جنگیدم

.....یک هفته

!!!هفته عشق

گوشیم رو برداشتم و شماره گرفتم

بعد چند تا بوق صدای مهربونش توی گوشی پیچید

من باید ببینمش -

پس دو دو تا چهار تای زندگیت رو کردی؟ -

آره دایی -

بیا خونه من ... اینجاست -

اونجا؟ -

البته فعلا... پس فردا میره -

آدرس رو نوشتم و خداحافظی کردم

مامان گیج کارهای شتابزده ام بود

راشین اگه مامان رضا زنگ زد چی بگم؟-

خودت چی فکر میکنی؟-

...راشین سوالم رو با سوال جواب نده-

خندیدم

:از خنده ام خوشحال شد و گفت

فرزاد حتما الان بهت نیاز داره-

آره مثل من-

مبارکت باشه دخترم-

کیفم رو برداشتم و زدم بیرون

گوشیم زنگ میخورد، بدون اینکه شماره رو ببینم رد کردم

انقدر هیجان زده بودم که حد نداشتم

دایی راست میگفت

دودوتای زندگیم به یه چهار دلنشین رسیده بود

وقتی ماشین جلوی آدرسی که داده بودم ایستاد به خودم اومدم

کرایه رو بیشتر از حد حساب کردم و زنگ در رو زدم

در باز شد، خیلی سریع

دایی تو آستانه در بود

سلام-

برو طبقه بالا-

رفتم تو و چند قدم که جلو رفتم برگشتم و گفتم

دایی-

جانم-

میترسم-

بهترین مرحله دوست داشتن همین ترسه-

پله ها رو به آرومی رفتم بالا... حس میکردم آدرنالین خونم بیش از حد زیاد شده

:صدای آهنگ از اتاقش میومد

درگیر این دنیا شدم دنیای من محدود شد

وقتی فراموش کردم دارو ندارم دود شد

دوری من از تو فقط عذاب بی اندازه داشت

بی خبر از اینکه نگاهت منو تنها نمیداشت

نفسم رو بیرون دادم و در رو باز کردم

دلتنگش بودم

:با آهنگی که پخش میشد زمزمه کردم

دوست دارم دوست داشتتم مهمتر از جون برام

این بدترین گناهه که از تو بجز تورو بخوام

آنالیا

فروردین ۱۳۹۲

پایان